



## فصل اول

### آغاز...

طرفای ده صبح بود که با صدای زنگ ساعت گوشیم از خواب پاشدم یک کش و قوسی به بدنم دادم و زنگ و قطع کردم دیدم 12 تا sms دارم یک نگاه به عکس خودم و محمد که روی پاتختی بود انداختم پیش خودم گفتم حتما باز دیشب دلش برام تگ شده آخه از بعد از نامزدیمون هر وقت دلتنگ میشد شبا که میخوابیدم واسم از دلتنگیاشو آیندمون مینوشت و sms میطد تا بقول خودش هر وقت صبح پاشدم با خوندنشون انرژی بگیرم.. با ذوق اولین sms رو خوندم یهو تمام تنم یخ کرد دلم گواه بد میداد هر sms رو که باز میکردم قلبم کند و کند تر میزد آب دهنم خشک شده بود حتی صدام در نمیود .. بغض چنگ انداخته بود به گلوم.. محمد گفته بود به دلایلی منو نمیخواد .. گفته بود ناراحت نشم .. گفته بود من آرزوی هر پسریم و اشکال از اونه و اونه که لیاقته منو نداره ... دلم میخواست گریه کنم ولی جون گریه کردنم نداشتم سریع دکمه ی call رو زدم و صدایی که تو گوشم پیچید انگار ناقوس مرگم بود ... شماره ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمیباشد .. حالم غیر قابل توصیف بود.. منو محمد که یه زمانی همه ی دوستامون خوشبخت ترین زوج میدونستن. حفش نبود اینجوری بشه اونم درست وقتی که با هزار مصیبت رضایت خونواهمون جلب کردیم و نامزد شدیم... این حق نبود .. احساس کردم تمام اتاق دور سرم میچرخه .. حتی جون نداشتم مامان یا کتی رو صدا کنم... یه آن فقط از جام بلند شدم و دیگه چیزی نفهمیدم...

## فصل یک

تقریبا 4 ماهی از اون صبح کذایی میگذره .. اون روز صبح مامان به هوای اینکه بیدارم کنه میاد توی اتاقم و و میبینه وسط اتاق بیهوش افتادم و هر کاری میکنه بیهوش نیمام خلاصه با کمک کتی خواهرم دوباره منو رو تخت میکشونن و

زنگ میزنن اورژانس و پزشک اورژانس بلافاصله با تشخیص شوک شدید روحی منو منتقل میکنه به بخش اعصاب یکی از بیمارستان های مطرح شهر با پیشنهاد بابا با محمد تماس میگیرن که هم در جریانش بگذارن هم اینکه شاید دلیل بیهوش شدن من رو بدونه که اونام دقیقا با همون چیزی که من مواجه شدم مواجه میشن یعنی خط از شبکه خارج شده ی محمد . این وسط فقط کتی به ذهنش میرسه که شاید توی sms های گوشی یا کامپیوترم چیزی پیدا شه که کلید این معما باشه و دلیل این شوک روشن بشه که با sms های محمد مواجه میشه و تقریبا همه چیز براشون روشن میشه بعدها فهمیدم توی مدت بیهوشیه من پدرم به هر دري میزنه تا ردی از محمد و خونادش پیدا کنه .. دم خونشون میره که همسایشون میگه سه روز پیش بدون گذاشتن آدرس یا شماره تلفن از اینجا نقل مکان کردن .به نمایشگاه ماشین عموش میره که نوچه های عموش بابای نازنینمو از مغازه بیرون میکنن خلاصه دلیل رفتن ناگهانی حمد برای من و تک تک اعضای خونوام یه معما میشه ... منم که تقریبا بعد از دو هفته از بیهوشی در اومدم با حال زارم با تک تک دوستاش تماس گرفتم و متاسفانه هیچکس هیچ خبری از اون نداشت ..انگار محمد یه قطره آب بود و توی زمین فرو رفته بود...از اون روزا هر چی بگم کم گفتم ... از همه درد آورتر بی خبری بود .. اینکه دلیل رفتن یه عزیز رو ندونی...چندین دفعه بهش e-mail زد که لا اقل بگه چرا چی شده و ...نامردی بود فاصله ی بین خوشبختی و بد بختیت فقط یه sms باشه..محمد جور ی رفت انگار از اول اصلا نبوده ..ولی خدارو شکر از اونجایی که آدم قوی و خودداری بودم تا حدودی تونستم کنار بیام ولی حرف حدیث های آدما گاهی بد جور دلمو میسوزوند ... اینکه خالم آروم به مامانم بگه نکنه عیب و ایراد از کیانا بوده و من ناخواسته بشنوم .. اینکه دوستام با یه حالت دلسوزی همراه با هزارتا شک و تردید نگام کنن.. خلاصه .. دو ماه دیگه به همین منوال گذشت و توی اون روزها تنها خبر خوبی که تونست تا حدودی حال و هوای منو عوض کنه ..خبر قبولیم تو مقطع فوق لیسانس معماری توی یکی از بهترین دانشگاههای تهران بود .. با اینکه لیسانسم رو هم توی بهترین دانشگاه شهرمون شیراز گرفته بودم ولی تهران همیشه برام یه آرزو بود ..بعد از اون هم به فاصله ی دو روز e-mail ای از محمد دریافت کردم که بکل آب پاکي رو رو دستم ریخت و همه چی برام روشن شد یه ایمیل بدون متن که فقط عکسای عروسی اون با دختر همون عمویی که پدر منو از در مغازش بیرون کرد بود..بعد از دیدن اونا دوروز خودمو توی اتاق حبس کردم و توی اون دوروز برای اولین بار توی مدت گریستم از ته دل بعدشم با اراده تمام وسایل و عکسها و چیزایی که از محمد داشتم و توی یه گونی ریختم و دادم دست بابا تا اونجور که خودش صلاح میدونه از بین ببردشون ...محمد دیگه تموم شد و خوشحال بودم که هنوز بینمون اتفاقی نیوفتاده شاید قسمت این چنین بود و شاید بقول مامان بزرگم صلاح من در این بود و یه آزمایش الهی بود..بهر حال تمام اینها مقدمه ای بود برای چیزی که قرار بود از این به بعد اتفاق بیفته و زندگی منو دستخوش تغییراته بزرگی کنه..

## فصل دوم

جلوی آینه و ایساده بودم و داشتم به صورتم نگاه میکردم .. چقدر توی این چند ماه لاغر شده بودم زیر چشمم گود افتاده بود به موهام که عین یه چادر مشکی دورمو گرفته بود نگاهی انداختم هیچوقت از سر شونم بلند تر نشده بودن و الان تقریبا تا وسطای شونم رسیده بود .. بنظرم بیشتر بهم میومد ..

با خودم زمزمه کردم کیانا؟ به خودت بیا .. قوی باش دختر .. خدا بزرگه ..

با این حرف توی دلم یه نسیم خنکی پیچید ... رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم از دستشویی که اومدم بیرون کتی در و باز کرد.

خندید گفت : وضو گرفتی واسه ی نماز؟

به نشانه ی بله آروم سرمو تکون دادم..

گفت : باشه کیانا جونی بعد نمازت برو بالا توی اتاق بابا , کارت داره ... فکر کنم واسه آجی جونی خوشگلم نقشه ها کشیده ..

آروم بغلش کردم .. زیر گوشش گفتم به خوشگلیه تو که نیستم جغله .. هنوز 20 ساعت نشده پاشنه ی خونرو از جا کندن این خاطر خواهات ...

محکم تر بغلم کرد و گفت : وای کیانا دلم برای شیطنتات شده قده یه عدس...

چشمام بهو غمگین شد و آروم نگامو دزدیدم..گفتم : بهم وقت بده کتی ..خودم میشم قول مردونه..

آروم گفت :بهت ایمان دارم کیانا ... بهیچد بلند گفت : اهوی سفارش مارم پیش اوس کریم بکنا میگن دعای آجی بزرگا میگیره .

با لحن خودش گفتم : ما مخلص شماییم..

از در که داشت میرفت بیرون یه نگاه بهش انداختم .. چقدر واسم عزیز بود با اینکه سه سالی تفاوت سن داشتیم ولی همه ی جیک و پوکمون یکی بود ندار ..ندار بودیم ..و بر خلاف باطن یکی مون دوتا ظاهر کاملا متضاد داشتیم ... من قدم به زور 160 سانت میشد هیکل ظریفی داشتم و موهای مشکی با پوست سبزه که از خانواده ی مادریم ارث داشتم با گونه ی برجسته ولبای قلبی شکل که زینت بخششون یه چال گونه کنار لب چیم بود و هر وقت میخندیدم خودنمایی میکرد و ابرو و چشم مشکیه تیله ای که از بابام به ارث برده ام و به قول مامان نوشین: هر وقت بهم خیره میشی یاد نگاه های محسن میفتم ...بر خلاف من ,کتی قد بلند و درشت با پوست سفید و موهای خرمایی روشن که تا دم کمرش بود, همه میگفتن به مامان بزرگ پدریم رفته و بر عکس من چشمای سبز تیره اش رو از خانواده ی مادریم ارث داشت و در کل جز خوشگل ترین دخترای فامیل محسوب میشد و واقعا هم لوند بود درست بر عکس من که از بچگی عین پسرها بودم .با این فکر ایه خنده ی محو رو لبم نشست و با گفتن الله اکبر نمازمو شروع کردم..

بابا آروم سرمو به سینش گرفت و گفت : تا وقتی من هستم نباید اشک تو چشمام بشینه الانم برو ببین برا سفرت چیا میخوای که قراره دو سال از اینجا دور باشی و روی پای و دت و ایسی دوست دارم بشی همون کیانای قوی قدیم .. در ضمن یه خبر خوب دیگم دارم که به شرط یه بوس بهت میگم..

با ذوق سریع گونه ی بابا رو بوسیدم و گفتم بگو بابا..

گفت : به یکی از دوستانم که از هم دوره ای های قدیم عست سپردم یه کارم در ارتباط با رشتت برات دست و پا کنه تا بصورت پاره وقت روزایی که دانشگاه نداری بری سره کار و بقول معروف یکم دست به آچار شی هم واسه آینده ی شغلیت خوبه همم اینکه از وقتت به حو احسن استفاده میکنی..

با شنیدن این حرف جیغ کوتاهی کشیدم و بلند شدم شروع کردم بپر بپر .. باورم نمیشد بابای گلم فکر همه چی رو کرده بود ولی یه لحظه به خودم اومدم و گفتم بابا ؟ به نظرت از پس تنها زندگی کردن بر میام همیشه مامان یا کتیم..

وسط حرفم پرید گفتم کتی که درس داره مامانتم تمام زندگیش شوهرش و یه بچه ی دیگش که از تو کوچکتره اینجاست اونم راضی باشه من اجازه نمیدم بیاد تو باید رو پای خودت و ایسی ...اینکار دارم میکنم تا بفهمی وقتی شکست خوردی چجوری دست به زانو بزنی و با یه یا علی از جا بلند شی..میخوام از شکستت درس بگیری دیگه زود به آدما اعتماد نکنی و تمام اینا موقعی به فعلیت می رسه که روی پای خودت و ایسی..

الانم برو که باید کلی حساب کتاب کنمو برنامه ریزی..بازم ازش تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون .. با هزار تا فکر و خیال و دلواپسی ..باید خودمو همه جوره آماده میکردم..

روز حرکت رسید..بابا خودش زحمت توضیح دادن کل ماجرا رو برای مامان و کتی بعهده گرفت و با تمام دلگرمی هایی که بهشون داده بود هنوزم نگرانی تو چشم های مامان نوشین موج میزد. ولی در عوض کتی هی نیشگونای ریز

می گرفت منو و می گفت : ای پدر صلواتی دیگه کویته کویته دیگه بعدم غش غش می خندید و در جواب خودش میگفت : نه بابا .. بابام می دونه تو با همه ی شیطننتای ذاتیت درکل بی بخاری.. از حرفاش خندم .. گرفت ولی میون خنده یه بغض بدی تو گلم نشست ...چقدر دلم برای عطر تن مامان نوشین و شیرین زبونیای کتی تنگ میشد بعد از اینکه همه ی سایل رو پشت ماشین و صندوق عقب جا دادیم مامان آروم منو کشید تو بغلش و طبق معمول به آیت الکرسی زیر لب زمزمه کرد از لرزیدن صداس حین خوندن معلوم بود داره گریه میکنه.. واسه ی همین بغض منم ترکید ..

کتی ام بغض کرده بود ولی بازم دست بر نمیداشت میگفت هرکی ندونه فکر میکنه مجلس ترحیمه آخی جوون خوبی بود ناکام از دنیا رفت بابا ول کنید این حرفارو باید واسه ی من گریه کنید این که داره میره صفا .. بیخودی داره اشک تمساح میریزه..

مامان میون گریه از حرفای یه ریز کتی خندش گرفت گفت : امان از زبون تو آخر با این زبونت هم منو بیچاره میکنی هم خودتو.. توی این موقعیتم ول کن نیستی مادری نه؟؟؟

کتی سر و گردنی تکون داد و با عشوه گفت : بگو ماشا.. همین موقع هاست که تفاوت ها احساس میشه..

اینبار من کتی رو کشیدم تو بغلم و .. گفتم : تفاوت خوب اومدی .. هر شب زنگ email یادت نره میدونم پرونده ی همه زیر بغلت پس منتظر اخبار داغ داغ هستما...

کتی غش غش خندید گفت خیالت راحت سر خط با تلفن مشروح و با ایمیل خدمتت ارائه میدم بی کم وکاست ..

خلاصه میون گریه و خنده بالاخره خداحافظی کردیم و من بهمهذاه بابا عازم تهران شدیم .. به محض اینکه ماشی از سر کوچه پیچید احساس دلنتگی به همه ی وجودم چنگ انداخت برای خنده های تی صدای ذکر گفتن های مامان عطر بهارنارنج توی حیاط..بابام که انگار حالمو فهمیده بود رو بهم کرد و گفت : دیشب از چراغ روشن اتاقت فهمیدم تا صبح نخوابیدی صدالیو بخوابون و یکم استراحت کن بابا جون.. روزای پر زحمتی پیش روته.. با تکون دادن سر ازش تشکر کردم و چشمامو رو هم گذاشتم..توی افکار و دلنتگیام غوطه ور بودم که نفهمیدم کی خواب رفتم.وقتی بیدار شدم تقریباً طرفای کاشان بودیم .. بعد از خوردن ناهاری که مامان برای تو راهمون تدارک دیده بود مسیرمون رو به سمت تهران ادامه دادیم.نمیدونم چرا تمام مدت راه فکرم مشغول بود بابا محسنم که متوجه شده بود دارم به نحوی سعی میکنم با شرایط جدید کنار بیام حرفی نمیزد و سکوت کرده بود.

وقتی رسیدیم تهران بابا به سمت یکی از هتل های خوب که نزدیک دانشگاهم بود رفت تا فردا صبح برای ثبت نام مشکل خاصی پیش نیاد..

ساعت نزدیکای دو شب بود بابا خیلی وقت بود که بخاطر خستگی راه و رانندگی بخواب رفته بود ولی من کلافه از این دنده به اون دنده میشدم..نزدیکای اذان صبح بود بدون اینکه چشم رو هم گذاشته باشم پاشدم وضو گرفتم و نماز خوندم .. توی راز و نیاز با خدا فقط یه چیزی و واسه ی خودم خواستم , اینکه توی ای دو سال بتونم روی پای خودم وایسم و تواناییهامو به بابا نشون بدم و توی درس و کار موفق بشم و بگوشه ای از محبتاشون رو جبران کنم..

ساعت طرفای 7 بود بابارم بیدار کردم .. و بعد از خوردن صبحانه طرفای 8 که نوبت ثبت نامم بود دانشگاه بودیم ..کل کارای دانشگاه 45 دقیقه بیشتر طول نکشید ..طبق برنامه ی دانشگاه دوروز بیشتر کلاس نداشتم ... شنبه ها و دوشنبه ها از 8 تا 3 بعد از ظهربرنامه ی خوبی بود بقول بابا 4 روز هم برای کار یک روزم یعنی جمعه ها رو برای استراحت و درس اختصاص میدادم. ساعت طرفای 9 بود که به سمت دفتر املاکی که صاحبش دوست بابا بود برای نوشتن قول نامه وقتی رسیدیم یه انوم یه آقای مسن اونجا بودن که یکی صاحب دفتر املاک بود و دیگری صاحب سوئیتی که قرار بود بابا برام بخره ..نمیدونم چرا ولی زن مسن و نگاهاش اصلاً به دلم نشست بخصوص که تا نشستیم گفت اگه آشنایی شما با آقای سخاوت تعریف ها ی ایشون از دختر خانومتون نبود محال بود اون خونه رو به دست یه دختر مجرد می دادم.. بابا هم در کمال آرامش گفت : حرفای شما کاملاً متین دوره زمونه بدی شده و نمیشه به هر کسی اطمینان کرد ولی من خیال شمارو از طرف دخترم راحت میکنم کیانای من دانشجوی فوق دانشگاه ... رشته

ی معماری .. وقتی بابا این حرف رو زد موجی از تحسین فقط برای چند صدم ثانیه توی صورت اون خانوم دیدم که زود جاشو به همون نگاه بی تفاوت و سرد داد .. بابا در ادامه گفت که من دوروز توی هفته دانشگاه میرم و 4 روزه دیگم قرار جایی مشغول به کار بشم که زحمت پیدا کردنشو آقای سخاوت کشیدن بره ..

نمی دونم چرا ولی وقتی بابا جمله ی آخر راجع به کار منو زد رو لبای این خانوم که بعدا خودشو فرخی معرفی کرد به لبخند تمسخر آمیز نشست... بیگنریم...

قرارداد بسته شد ... و بابا در کمال سخاوت خونه رو بنام من قول نامه کرد دو سوم مبلغ خونه رو نقد پرداخت کرد قرار شد ما بقیم طی یک فتره چک بانکی طی یک هفته آینده به خانوم فرخی پرداخت کنه اونجوری که من از لابلای صحبت های این خانوم فهمیدم یک هفته ی دیگه برای همیشه عازم پاریس بود . قرار شد هفته دیگه درس همین موقع بعد از اطمینان از وصول چک کلیداها که نزد آقای سخاوت به امانت میمونند بهمون تحویل داده بشه.. در خلال حرف های خانوم فرخی متوجه شدم که سه تا پسر داره که دو تا شون سالهاست مقیم پاریس هستن و همونجا تشکیل خانواده دادن و فقط پسر کوچیکش شروین ایران مونده و البته الانم برای بستن یه قرارداد کاری به ترکیه رفته سوئیتیم که ما از این خانوم خریداری کردیم مطلق به همین پسرش بوده و با رفتن خانوم فرخی پسرش به آپارتمان 400 متری ایشان که درست واحد رو بری سوئیت من بود نقل مکان کرده و این خانوم برای اینکه تو پاریس در آمدی نداشته و از طرفی هم نمیخواست سر بار دوتا پسر و عروسش باشه تصمیم به فروش این ملک کرده تا بتونه با پولش برای خودش توی کشور غریب خونه ای خریداری کنه. با شنیدن این حرف ها دوزاریم افتاد که این نگاه های غیر دوستانه و مشکوک از کجا آب میخوره و چرا این خانوم از اینکه داره آپارتمان رو به مجرد واگذار میکنه ناراحته و دلیل اصلی راضی شدنش رو هم نیاز مالی و کمبود وقت بیان کرد.

بهر حال از حرفاش حس ناخوشایندی بهم دست داد.. انگار قرار بود من پسرشو از راه بدر کنم و با یه سیب سرخ از بهشت برونمش.. بقول کتی : نی که پسر ام عینه نوزاد پاک و معصوم .. با این فکر با خودم عهد بستم اگه پسرش از زیبایی عین برد بیفتد و از نجابت عین عیسی بن مریم بود تا اونجایی که ممکن باشه روبرو هم نشم چه برسه سلام و علیک همسایگی البته بعدش پیش خودم فکر کردم اگه این بابام عین مادرش گوشت تلخ باشه که اه اه اصلا همسایگی رو بی خیال .. پیش خودم فکر کردم الان اگه کتی این افکار منو میشنید میگفت کیانا توام آب نمیبین ها ... شاید بعد از اون اتفاق این اولین بار بود داشتم یه پسری که حتی ندیده بودم رو سبک سنگین میکردم توی این عوالم بودم که آقای سخاوت با یه مبارک باشه ی بهمون شیرینی قول نامه رو تعارف کرد من ناخودآگاه با یک خنده شیرینی رو برداشتم .. توی همین حین متوجه نگاه خصمانه ی خانوم فرخی به خودم شدم.. لامصب چشمش عین لیزر بود انگار افکار آدم میخواند با این تشبیه خودم لبخندم پررنگ تر شد و این همزمان شد با تعارف شربینی از سوی آقای سخاوت بهش و اونم با یه لحن عصبی : نمیخورم .. قند دارم و روشو از من گرفت.. بیچاره آقای سخاوت در حالی که شوکه شده بود از لحن خانوم فرخی عذر خواهی کرد و سر جاش نشست بلافاصله ام بعد حرف آقای کیفشو انداخت رو دوشش گفت خوب دیگه رننده منتظرمه برم که هزار تا کار دارم امیدوارم هفته ی دیگه چکتون پاس شه خدا حافظ.

با رفتن خانوم فرخی به پیشنهاد آقای سخاوت برای بازدید ملک رفتیم .. آپارتمان توی یکی از مناطق شمال شهر بود و ته یک کوچه باغ قرار داشت که واقعا زیبا بود و الحق حرف آقای سخاوت که میگفت عروس این منطقه ست کاملا درست بود . آپارتمان به دلیل دوبلکس بودن واحدها از بیرون بنظر 4 طبقه میومد و با توضیح آقای سخاوت فهمیدیم کلا سه واحد بیشتر نداره طبقه اول شامل یک واحد 500 متری که متعلق به یک خانوم و آقای مسن مقیم آمریکا ست و اونجور که سخاوت گفت معمولا 1-2 ماهی که در سال که برای بازدید اقوام میومدن اینجا ساکن میشدن و طبقه ی دو هم که آپارتمان 400 متری خانوم فرخی و سوئیت 45 متری من قرار داشت . وقتی وارد آپارتمان شدیم باورم نمیشد اینجا مال یه پسر بوده باشه.. فوق العاده رنگ آمیزی شده بود .. طبقه ی اول آشپز خونه ی چوبی خوشگل سالن یاسی رنگ با پرده ها بنفش کمرنگ .. به دستشویی با کاشی های زرشکی و طبقه ی دوم یه حال لیمویی کوچولو با یه اتاق خواب سرمه ای سفید و یه اتاق کرم آجری که کاملا نشون میداد که برای اتاق کار رنگ آمیزی شده همه و همه نشون از یه صاحب با سلیقه داشت.. با دیدن این همه سلیقه کنجاکویم برای دیدن پسر خانوم فرخی بیشتر و بیشتر شد و اونقدر مو اطراف شده بودم که با حرف بابا که گفت : پسندیدی بابا از جام پریدم وب ا خنده گفتم : عااااالیه بابا.. خیلی ماهه ... نمیدونم چجوری از تون تشکر کنم.. بابام در کمال سخاوت گفت : قابله تورو نداره ... تو ارزشت برام بیش از

ایناست.. نمیدونم چند در صد آدما هستن که طعم حمایت پدرا نرو اونجور که باید میچشن ولی من همونجا تو دلم خدارو شکر کردم که سایه ی پدر به این خوبی بالا ی سرمه.. و جز اون چند درصدم.

به هر صورت بعد از بازدید از ملک بو گذاشتن قرار با آقای سخاوت برای دریافت کلید بابا بابا راهی هتل شدیم تا هم ناهار بخوریم هم لیست چیزایی که برای خونه میخوام رو بنویسم تا از فردا بریم دنبال خرید خیالمم از طری راحت بود که به شروع دانشگاه ده روزی مونده توی این ده روز میتونم جا بیفتم و همه وسایل آسایشی رو فراهم کنم.

فردای اونروز به اتفاق بابا رفتم دنبال کارا خریدام شامل نیم ست شیرینی برای سالن یه تخت میز توالنت سفید با روتختیه آبی کمرنگ برای اتاق خواب بعلاوه یی یه کتابخونه یی و میز تحریر و میز نقشه کشی چوبی برای اتاق کار که قرار بود اتاق مطالعه باشه خلاصه گاز و یخچال و ماشین لباسشویی و اتو و جارو برقیو دو دست فرش شش متری.. که قرار شد همه توی هفته یی آینده دم خونه ارسال بشه یا بیان نصبشون کنن..

یه هفته ام مثل برق گذشت و با تماس آقای سخاوت فهمیدن اینکه چک پاس شده قرار محضر و تحویل کلید گذاشته شد. موقعی که رسیدیم محضر آقای سخاوت توضیح داد که گویا خانوم فرخی صبح زور بعد از حصول اطمینان از پاس شدن چک بلافاصله سندارو امضا کرده و ازون طرفم رفته فرودگاه بنابر این فقمونده بود من پای برکه هارو امضا کنم.. با گرفتن کلید به پیشنهاد بابا یه حساب توی یه بانک نزدیک خونم باز کردم و بابا برای سه چهار ماهم مبلغی رو توش سپرده کرد و قرار بر این شد هر وقت به پولی احتیاج داشتم بابا به حسایم حواله کنه ..

عصر و فردای همون روزم همه یی وسایل اومر در خونه و با کمک بابا همرو چیدیم .. خوشبختانه خونه پرده داشت و گویا قبل از فروش همرو شسته و تمیز آویزون کرده بودن این باعث شد یه قدم جلو بیفتیم و خونه یی جدید من از هر لحاظ آماده باشه طرفای نه شب یکشنبه بود و من از فرداش کلاسام شروع میشد که بابا من رو با یه دنیا دلتنگی و مسئولیت تنها گذاشت و عازم شیراز شد .. من موندم و شروعی دوباره.. بدون اینکه بدونم آینده چه چیزی برام رقم زده..

اونشب تا صبح فقط از این دنده به اون دنده شدم تمام مدت به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردم .. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم غرور بدی تو چشمات ازون غرورا که همرو از پا در میاره خوشحال بودم ازینکه فقط همسایمه.. خوشحال بودم بابا برام خونه خرید .. و مستاجرشون نیستم و گرنه با اون غرور و خودخواهی آرام میداد حالا به هر طریقی اونشب بازم با خودم عهد بستم که حتی در حد یه همسایم باهاش روبرو نشم..

فکر خیالا باعث شد فرداش تقریبا کل کلاسامو چرت بزنم و آخرم سر کلاس 1 تا 3 که استاد سخت گیر و جدییم داشت تذکر بشنوم.. و تمام اینارو از چشم مجد میدونستم .. عصر طرفای ساعت 4 بود که رسیدم و به محض اینکه کلید انداختم صدای زنگ تلفن بلند شد از شوق اینکه نکنه از خونه باشه با عجله خواستم برم سمت تلفن که جیب مانتم به دستگیره یی در گیر کرد و خوردم زمین به هر بدبختی که بود رسیدم با نفس نفس گفتم :

-ب.. له.

صدای مردونه ای پشت خط پیچید در حالی که تو صدات خنده بود و تا حدودی ام آشنا میزد گفت :

-سلام

-سلام .. شما؟

- مجد هستم نمیدونستم اینقدر زنگ تلفنم شمارو از خود بیخود میکنه .. احتیاط کنید خانوم..

کارد میزدی خونم در نمیومد مرتیکه.. از تو چشمی کشیک منو میکشه و تا رسیدم زنگ زده تا هول شم بهم بخنده ... با لحنی که سعی میکردم آروم و خونسرد باشه گفتم :

- امرتون..

خنده اي کرد گفت :

-چه بد اخلاق .. بگذريم خواستم بگم رمز جديد دزدگيز چيه؟ امروز برا قطعش ..

وسط حرفش پریدم و گفتم :

664567-

در جوابم جدي گفت :

-اوه وایسا خانم چه خبره دوباره لطفا بگید

شمرده گفتم :

6..6..5..4...6..6-

-آهان مرسي..

با لحن سردی گفتم :

خواهش مي کنم.

- چيه بابت ديشب ناراحتين ؟ دليل اصلي تماسم اين بود كه ازتون عذر خواهي كنم اگه ترسوندمتون... اگه كاري نداريد .. روز بخير

به آرومي خداحافظي كردم .. باورم نميشد .. حس بدی كه داشتم با معذرت خواهي كه كرد تا حدودي بهتر شد ..پيش خودم فكر كردم اونقدرام آدم بدی نيست...ولي بازم يكي از درون بهم نهيب زد بايد ازش خيلي خيلي دوری كنم..

تقریبا يك ساعت بعد از تماس مجد بابا تماس گرفت و شماره ي آقاي سخاوت رو داد گفت گویا 2-3 بار با همراهم تماس گرفته بوده تا راجع به شركتي كه قرار بود معرفي كنه بگه و من جواب نداده بودم..

بابا خواست تا باهانش تماس بگیرم يادم افتاد گوشيم رو از بعد از كلاس از رو silent بر نداشتم واسه ي همين بلافاصله كه با بابا قطع كردم شماره ي سخاوت رو گرفتم و با اولين زنگ گوشي رو برداشتم.. بعد از سلام و احوالپرسی و تشكر دوباره بابت خونه و عذر خواهي اينكه همراهمو جواب ندادم .. گفت زنگ زده تا بهم خبر بده فردا براي مصاحبه برم شركت آتیه بعد از يادداشت آدرس بهم گفت كه راس ساعت 8 بايد اونجا باشم و بهتره مدارك و چندتا از نمونه كارهامو براشون ببرم! ادر آخرم اضافه كرد كه تا اونجا كه ميشده برام سپرده اونجا و ديگه باقیش بستگی به توانايي خودم داره و اينكه چجوري خودم رو نشون بدم! بعد از تشكر دوباره و خدا حافظي . يه نگاه به كاغذ آدرس كردم تقریبا مركز شهر بود اسم آتیم برام آشنا بود جز اون دسته از شركتا بود كه با وجود اينكه 4-5 سال شكل گرفته ولي توي همين چند سال تونسته بود خودی نشون بده و اسمشو پاي خيلي از قرارداد هاي بزرگ بياره .

صبح روز بعد ساعت 6 از خواب پاشدم و بعد از خوردن صبحانه لباسم رو كه از ديشب آماده كرده بودم رو پوشيدم يه مانتوي مشكي كه لبه ي استيناش نوار پهن زرشكي داشت و يه شال زرشكي با شلوار مشكي و كيف و كفش مشكي ورنی .. بعدم يه دستي به صورتم بردم بعد از مدت ها يه آرايشي كردم .. در كل بدك نشدم و بالاخره بعد يه ربع دل از آينه كندم بساعت 7:15 بود كه زنگ زدم آژانس و بعد از برداشتن مدارك و نمونه كارها با خيال راحت رفتم در .. 15 دقيقه اي منتظر بودم .. كم كم احساس كردم داره ديرم ميشه واسه ي همين مجدد شماره آژانس رو با موبایلم گرفتم كه مسؤلش گفت متاسفنه ماشين طرح دار نداشتم و هرچيم باهاتون تماس گرفتيم جواب ندادين .. با

عصبانیت گوشي رو قطع کردم و راه افتادم تا برم لا اقل سر خیابون در بست بگیرم داشتم از استرس میمردم 7:40 دقیقه بود من تازه سر خیابون منتظر در بست بودم در همین حین یه پاجرویی مشکئی از جلوم رد شد و یکم جلو تر از من زد رو ترمز و دنده عقب اومد درست جلوم وایساد اول ترسیدم ولی بلافاصله با پایین اومدن شیشه ی ماشین مجد و شناختم .. چه تیپیم زده بود .. یه عینک آفتابی شیکزده بود ، موهای مرتب و براق که نشون میداد تازه از حوم اومده صورت سه تیغ یه کت اسپرت سرمه ای با بلوز سفید م پوشیده بود که خیلی بهش میومد.. عینکشو از چشمش برداشت و گفت :

- سلام .. آگه جای میری برسونت ..

لافاصله در باز شد .. نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو....یه لحظه از اون چیزی که دردم شوکه شدم عجب Design ای داشت یاد یکی از شرکت های امریکایی افتادم که توی مجله ی معماری برتر دیده بودم تقریباً به سبک اون طراحی شده بود اونقدر محو اطراف بودم که صدای منشی رو نشنیدم و وقتی به خودم اومدم که داشت میگفت :

- خانوم؟؟ حواستون کجاست؟؟

- ها؟!؟! بله .. چیزی فرمودید ؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- عرض کردم امرتون ...

- معذرت میخوام متوجه نشدم .. مشفق هستم برای مصاحبه ی شغلی اومدم ..

با بی حوصلگی گفت :

ساعت 8 باید اینجا میبودید خانوم!! آقای رییس روی وقت شناسی خیلی حساسند و بعد اشاره کرد بشینم و تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت حدس زم باید به رییش زنگ بزنه که حدسم درست بود چون گفت :

- جناب رئیس خانوم مشفق تشریف آوردن ..... بله .....بله چشم!! گوشي رو که گذاشت رو کرد به من و گفت :

- فرمودن الان کار دارن فعلاً منتظر باشید. و سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم اطراف رو دید زدن..طراحی فضاي اونجا کاملاً مدرن بود از ترکیب چوب و فلز که در یونان باستان نشانه ی اقتدار بود استفاده شده بود در ها همه چوب های تیره که روشن خراطی شده بود دیوار ها ترکیب رنگ کرم و قهوه ای و توی دیوار ها با فرفرزه قاب هایی ساخته بودن و داخل قاب ها نمونه کارهای برتر شرکت به چشم میخورد که اکثرشون جوایز متعددی رو به خودشون اختصاص داده بودن واز در که وارد میشدی سمت راست میز منشی و چند تا صندلی به چشم میخورد و رویرو یه سالن نیم دایره که سه تا در رو شامل میشد که روی تابلوهای کنارشون نوشته شده بود اتاقهای بایگانی و امور مالی و امور اداری.. سمت چپ در درست روبروی میز منشی دوتا پله میخورد وارد یه کریدور مانند میشد که اتاق معاون توی یک سمتش و اتاق کنفرانس سمت دیگرش قرار داشت و بین این دو اتاق یه راهروی کوتاه بود که تهش منتهی به یه در میشد که نقش خراطیش با سایر در های شرکت متفاوت و البته چشم نواز تر بود بالاش نوشته شده بود ریاست.. کنار میز منشییم دوتا پله میخورد به سمت پایین که یه راهرو و بود توی تیررس من قرار نداشت .. ولی میشد حدس زد به سمت سایر اتاق ها قسمت های دیگه شرکت میره ..بعد از اینکه خوب اطراف رو بررسی کردم به ساعت نگاهی انداختم تقریباً 9:30 بود رو کردم به منشی و گفتم :

- ببخشید جناب رئیس تماس نگر فتند ؟

با غیظ جواب داد :



- نخیر جلسه دارن ....مشکل خودتون دیر اومدید باید منتظر باشید!!

یعنی حرف زیاد موقوف بشین سر جات!!!!

پیش خودم گفتم اه این دیگه کیه فکر کنم آگه همکارش بشم نتونم باهاش کنار بیام با این فکر رفتم تو نخش دختر نازی بود چشماي درشته آبی موهاي بلوند که البته رنگ شده بود و پوست عین برف..ولی خوب خروارها آرایش داشت .. ولی بنظرم بدون آرایشش ناز بود ولی اخلاق اصلا نداشت!! یاد حرف مامان بزرگم افتادم ..نه نه سیرت چیز دیگست .. از افکارم خندم گرفت توی همین فکر بودم که 45 دقیقه دیگم گذاشت دیگه داشتم کلافه میشدم گاه گذاریم یکی میومد می رفت اتاق معاون یا میرفت سمت اون راهرویی که بهش دید نداشتم .. ولی در کل شرکت آرومی بود ساعت حدودای 10:20 بود که صدای زنگ تلفن اومد و منشی بعد از اینکه جواب داد با چشماي گوشي رو گذاشت و رو کرد به من و گفت :

-آقای رییس منتظرن از این سمت لطفا .

گفتم بلام اون در دیگه بی توجه به حرف من راه افتاد و منم پشتش الحق عجب قد و هیکلم داشت من فکر کنم تا سر شونشم نبودم ..توی این افکار بودم که رسیدیم دم اتاق در زد و بعد از شنیدن کلمه ی بفرمایید رو به من اشاره کرد ... یعنی برو تو تا لهت نکردم بعدم درو پشت سرم بست و رفت .

یه نگاه به اطراف انداختم رییس روی صندلی پشت به من نشسته بود اهمی کردم بلکه برگرده که برنگشت خندم گرفته بود از اینکه منشی میگفت جلسه داره و هیچکس تو اتاقش نبود و هیچکس ندیده بودم از اتاقش خارج شه..یه چند ثانیه ی دیگم منتظر موندم و یدم نخیر بر نمیگرده واسه ی همین سرفه ی الکی کردم که یهو گفت : تا اونجا که من میدونم وقتی یکی به دفتر ریاست میاد اول سلام میکنه نه اینکه اهن و اوهون راه بندازه و منتظر باشه بهش سلام کنن..

داشتم فکر میکردم این صدا زیادی آشناست که با چرخیدن صندلی رو به من و خیره شدن دوتا چشم تیله ای مشکی بهم دلیل آشنا بودن صدا واضح شد ... یه جورایی شوکه شده بودم باورم نمیشد مجد روبروم نشسته .. یه نیشگون از پام گرفتم .. دیدم نه مثل اینکه کابوس نیست .. خود خودش ..یه جورایی شده بود عین زبل خان !!! همه جا بود!!! در حالی که یه لبخند محوی رو لبش بود گفت :

- چرا خشکتون زده خانوم مشفق ؟

با بی حالی روی صندلی کنار میزش نشستم .. که باز با یه لبخنده موزماری گفت :

- فکر نمیکنم آقای رییس اجازه داده باشه بشینید ..

یهو عصبی گفتم :

-شما میدونستید من امروز میام اینجا نه ؟ روی من تاکید کردم! دیدم صبح با یه لبخند مرموزی گفتین هر جور راحتیا و گازشو گرفتینو رفتین بعدم یک ساعت و نیم منو پشت در اتاقتون معطل کردید واسه جلسه اونم چه جلسه ای و به اتاق خالیش اشاره کردم...

بلند زد زیر خنده و گفت :

- وقتی عصبانی میشی چشمت دیدنیه ...تا حالا چشم اینقدر مشکیه ندیده بودم می دونستی !!؟

کارد میزدی خونم در نمیومد واسه ی اینکه در وری بارش نکنم نفسم رو محکم دادم بیرون ..

موقعی که دید چیزی نمیگم گفت :

- ببخشید ولی برای اینکه کارمند این شرکت بشی باید on time بودن رو یاد بگیری خوش قول بودن شرط اول برای موفقیت در کاره چون باعث جلب اطمینان میشه حالام بگو ببینم چی میل داری چای یا قهوه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- مرسی چیزی میل ندارم

بدون توجه به حرف من تفن رو برداشت شماره ای گرفت و گفت :

- مش رحیم دوتا نسکافه با کیک بیار اتاقم

بعدم که گوشی رو گذاشت رو به من کرد و گفت :

- یک ساعت ونیم توی این اتاق نشستم چیزی نخوردم معدم داره ضعف میره فکر کنم توام دست کمی از من نداشته باشی ..

بیراهم نمیگفت فشار منم همچین بگی نگي افتاده بود پایین بخصوص با حرصیم که خورده بودم!!!

موفعی که سکونتم رو دید خیلی جدی گفت :

- خوب میشه مدارک نمونه کارهاتو ببینم ؟ سخاوت خیلی ازت تعریف میکرد!! البته میدونم یه حور بازار گرمی بود واسه دختر رفیقش میگفت فوق دانشگاه ... قبول شدی!!1 منم درسو اونجا خوندم!!

بدون اینکه نگاهش کنم پوشه س کارامو گذاشتم رو میزش و اونم توی سکوت شروع کرد به ورق زدن ..

زیر چشمی نگاهش می کردم سر بعضی از پلانام مکثی میکرد و سری تکون میداد توی همین حین تقه ای به در خورد و پیرمردی که حدس میزدمش رحیم باشه با سینی نسکافه و کیک وارد شد با دیدن من لبخندی زد و گفت :

-سلام دخترم

و نسکافه رو جلوم گذاشت منم در جواب لبخند مهربونش لبخندی زدم گفتم :

-سلام پدر جان زحمت کشیدید.. ممنون..

اونم گفت :

- نوش جونت بابا وو با گرفتن اجازه بیرون رفت..

وقتی رومو کردم سمت مجد دیدم با یه لبخند محوی داره نگام میکنه تا نگاه منو دید سرشو انداخت پایین روی نقشه ها و گفت :

- کارهاتون در حد یه دانشجو بد نیست ولی من اینجا توقع بیشتری از شما دارم بخصوص با توجه به اسم و رسمی که شرکت داره.. من بر خلاف زندگی شخصیم که توش آدم اصلا خوشنامی نیستم ولی توی زندگی شغلیم فوق العاده موفق و مشهور نمیدونم میدونید یا نه شرکت من نسبت به اینکه شرکت نوظهوریه و 4-5 سال بیشتر نیست که ثبت شده ولی توی همین چند سال کم تونسته مشتری های خوبی برای خودش دست و پا کنه و پروژه های بزرگی رو در دست بگیره .. علاوه بر اینا توسته توی عرصه ی رقابت برنده ی جوایز متعددی بشه .. نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی یه جورایی برنامه ریزی و شیوه ی مدیریتی من باعث این همه پیشرفت شده البته تلاش بچه های شرکتتم غیر قابل اغماض ولی شیوه ی عملکرد من باعث شده این تلاش ها به ثمر برسه....

با این حرفاش پوزخندی زدم پیش خودم گفتم نمیخوام از خودم تعریف کنم رو خوب اومدی جناب مجد اگه خدایی ناکرده میخواستی تعریف کنی چیکار میکردی!!!!

یهو با تن صدایي عصبي گفت : خانوم مشفق حواستون کجاست ؟؟؟

در کمال خونسردی گفتم :

-داشتم به این فکر میکردم شما نمیخواستید از خودتون تعریف کید اگه میخواستید چیا میگفتید پس!!

بر خلاف تصورم که الان حالش گرفته و عصبي میشه بلند زد زیر خنده ... خنده اش قوي و مردونه پر از غرور بود و چهرشو از اونچه بود جذاب تر میکرد ..از اینکه جذابیتش رو هیچ جوره نمیشد انکار کرد لجم میگرفت و از خودم بدم میومد..

بعد از اینکه دست از خندیدن برداشت رو کرد بهم و مستقیم زل زد به چشامو گفت :

- خوشم میاد زبونت درازه و من عاشق کوتاه کردن زبون کارمندای زبون درازم!!!

اخمام رفت توهم و گفتم :

- حالا از کجا میدونید من قبول کنم که کارمند شما بشم ؟

لبخندی زد و گفت :

- از اونجا که توی چشمات میتونم بخونم چقدر توی کار و درست جاه طلبی و اینجام سکوی پرتاب خوبییه برای امثال تو..

یه چند ثانیه ای توی چشماش خیره شدم .. بعدم کم آوردم و سرمو انداختم پایین .. اونم دیگه ادامه ی حرشو نگرفت و گفت :

- نسکافتو بخور یخ کرد .

بعد از خوردن نسکافه پوشه ی کارامو ستم گرفت و در کمال ادب گفت :

- خوشحال میشم از فدا بیای سر کار ساعت کاری قانونی اینجا 8 صبح تا 5 بعد از ظهره و بشتر از این اضافه کاری محسوب میشه فقط پنج شنبه ها تا ساعت 12 که این در مورد تو که تازه کاری صدق نمیکنه یعنی پنج شنبه هام تا 5 میمونی ...در ضمن یک ماه بصورت آزمایشی هستی و اگه راضی بودم همکاریتو با ما ادامه میدی ..سختی گفته شنبه و دوشنبه دانشگاهی تا 3 از دانشگاهات تا اینجا یه ربع راه باید بیای و تا 7 بمونی .. و کارهای غقب افتادت رو انجام بدی !

نگاش کردم با حن جدی گفتم :

- از فردا راس 8 اینجام !!

سری تکون داد و گفت :

- خوبه ! در ضمن هیچکس!!! تاکید میکنم هیچکس نباید بفهمه منو تو همسایه ایم!!! چون بفهمن در درجه ی اول واسه ی خودت بد میشه !دوست ندارم آش نخورده و دهن سوخته بشی!!!

با اینکه از حرفش درست و حسابی چیزی سر در نیاوردم ولی قبول کردم و بعد از خداحافظی از شرکت زدم بیرون

...

## فصل دوم

اولین صبح کاریم از ترس اینکه خواب بمونم ساعت 5.5 از خواب پا شدم و یه صبحانه ی مفصل برای خودم درست کردم تا بقول کتی مغزم مشعوف شه ..و مشغول خوردن شدم ..یه چیزی بد جور ی فکر مو درگیر کرده بود دیروز بعد از اینکه از شرکت مجد بر گشتم اول به مامان اینا زنگ زدم تا بهشون خبر بدم که که کارم جور شده و بعد از اون با سخاوت تماس گرفتم تا ازش بابت لطفی که کرده بود تشکر کنم اما سخاوت چیزی بهم گفت که خیلی فکریم کرد اون گفت :

- آقای محد توی اینکار جز بهتریناست بخاطر همین خیلی سخت گیره تا حالا 4-5 تا دختر پسر از آشناها معرفی کردم ولی هیچکوم رو قبول نکرده با اینکه همشون سابقه ی کارم داشتن و حداقل یکی از پلانشون به بهره برداری رسیده , حتی من چون این دید رو داشتم چند جا دیگم برات سپرده بودم..

بعدم گفت که تعجب کرده من دانشجو , بدون هیچ سابقه ی کاری رو پذیرفته و اضافه کرد که حتما کارام خیلی عالی بوده و ازین بابت کلی خوشحاله و عین بچش بهم افتخار میکنه.

از وقتی که گوشی رو با سخاوت قطع کردم یه ترسی مثل خوره افتاد به جونم اونم اینکه چرا منو قبول کرده ... ولی بالاخره با خودم کنار اومدم که فعلا هیچی مهم تر از اینکه خودی نشون بدم و با کار کردن توی اون شرکت Resume کاری خوبی داشته بشم نبود.

بلند شدم میز صبحانه رو جمع کردم ساعت حدود 6:15 بود ، از اونجا که دیروز با توجه به کارکنان اونجا متوجه شده بودم ظاهر آراسته توی شرکت مهم تصمیم گرفتم توی ظاهرم سخت گیری کنم و وسواس بیشتری به خرج بدم ..

یه مانتوی فیروزه ای خیلی خوشرنگ با یک شلوار جین آبی کمرنگ به اضافه ی روسری ابریشم قهوه ای با خال های همرنگ مانتوم که یه کیف کفش قهوه ای تکمیلش کرد رو پوشیدم ..

پشت چشمم یکم سایه ی آبی خیلی کمرنگ زدم مژه های مشکیم با ریمل کمی حالت دادم..

وقتی رفتم جلوی آینه قدی دم در تا حدودی از خودم راضی بودم! با بسم ا.. رفتم سمت در همزمان با من مجدم از در اومد بیرون و سوتی زد با خنده گفت :

- چیه خانوم مشفق با رئیس شرکت لباساتون رو ست کردین ؟

یه نگاه به ظاهرش کردم دیدم بیراهم نمیگه یه کت قهوه ای اسپرت پوشیده بود با بلوز شلوار جین آبی کمرنگ و یه کفش قهوه ای اسپرت خیلی شیک..

خندم گرفت ... که فهمید و ادامه داد : جوابمو ندادین از کجا میدونستین من تیپ آبی قهوه ای میزنم که شمام همون تیپ رو زدین؟؟

نگاه گذرای بهش کردم و گفتم :

- این فیروزه ای نه آبی

- از نظر ما آقاییون کلا آبی ابیه .. حالا فیروزه ای آسمانی لاجوردی .. همش آبی محسوب میشه ما از این قرتی بازی نداریم ...

راست میگفت مامان نوشین و بابام همیشه سر اینکه بابا پرده ی اتاق رو صورتی میدید و مامان اصرار داشت گل بهیه بگو مگو داشتن !! حتی بابا رنگ اتاق کتی رو که یاسی بود رو هم صورتی میدید واسه ی همین حرص کتی در میومد و میگفت بابا چنان میگه صورتی یاد اتاق باربی میفتم ..

موقعی که لبخند رو رو لبم دید یه جور مهربونی که منو یاد خنده های بابا محسن انداخت خندید و گفت :

- دیدی بالاخره خندیدی..

سری تکون دادم که ادامه داد مسیرمون یکیه با من میای ؟

یاد دیروز افتادم دوباره یکم اخم کردم و گفتم : نه مرسی خودم میام ..

مرموز نگام کرد و جدی گفت:

- پس دیر نکن!

گفتم :

-سعی میکنم!!!

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت :

- راستی من تو شرکت اینقدر شوخ نیستم ...خواستم گفته باشم..

نخیر انگار اصلا اموراتش نمیگذشت آگه سر به سر من نمیذاشت ..

با لحن جدی گفتم :

- بله .. متوجه ام

و از در رقتم بیرون اواسط کوچه بودم که پاجروی مشکیش با سرعت از کنارم گذشت و سر پیچ کوچه نا پدید شد!!!  
نمیدونم چرا ولی یه حسی بهش داشتم !!! نمیگم توی یه نگاه عاشق شدم و از این مزخرفات ولی وقتی میدیدمش حول میشدم .. حسی رو که هیچوقت به محمد نداشتم!! البته خیلی خوب خودمو کنترل میکردم .. نمیدونم شاید همه ی اینا مال برخورد اولمون یا صمیمی حرف زدن اون بود بهر حال نباید اجازه میدادم از حدش خارج بشه!!!

وقتی رسیدم سر کوچه تازه یادم افتاد من بلد نیستم با تاکسی خطی برم اونجا دیروزم آدرسو داده بودم دست راننده واسه ی همین بی خیال مال دنیا شدم و دوباره در بست گرفتم راننده که پیرمرد خوبی بود و بقول خودش تمام کوچه پس کوچه های تهرون رو میشناخت بهم گفت نزدیکترین و ارزون ترین راه اینه با اتوبوس سر خیابون برم تا فلان میدون و از اونجا خطی هایی هست که درست از جلوی ساختمون شرکت که ساختمون تجاری معروفیم بود عبور میکنه .. و در حدود 30 دقیقه بیشتر طول نمیکشه ..

ساعت طرفای 7:45 بود که رسیدم رم در شرکت از پیرمرد تشکر کردم و پیلده شدم اینبار بر خلاف دیروز با آسانسور رقتم وقتی جلوی در رسیدم با نام خدا زنگ زد و وارد شدم به خانوم منشی که انگار تازه رسیده بود سلام دادم که یک نگاه خیره بهم کرد و سری تکون داد (یعنی بازم تویی که!!!) بلافاصله تلفن رو برداشت حضور منو یه مجد اعلام کرد! بعد از ربع ساعت مجد به همراه یه دختر که از قیافه و چشمهای سرخش معلوم بود گریه کرده از دفترش بیرون اومد احساس کردم عصبیه موقعی که به میز منشی رسید بدون توجه به حضور من رو کرد به منشی و گفت :

خانوم شمس خانوم کرامت رو بعد از کارگزینی ببرید واحد مالی تا تسویه حساب کنن ایشون از امروز با ما همکاری نمیکنند!!!

دختر یهو با یه صدای بغض دار تقریبا ناله کرد :

- شروین جان ...

مجد عصبی نگاهی بهش انداخت که دختر دیگه چیزی نگفت و فقط بغضش تبدیل به هق هق خفه ای شد...

منشی که حال دیگه فهمیده بودم فامیلیش شمسه انگار که به یه همچین صحنه هایی عادت داره با خونسردی دستمالی دست کرامت داد و گفت :

- بسه دیگه دنبالم بیا

وقتی تو پیچ راهرو از نظر ناپدید شدن مجد تازه متوجه من که تو بهت بودم شد در حالی که هنوز برق عصبانیت تو چشماش با لحن خشنی گفت :

- خانوم مشفق میخواین همین جا وایسین؟؟؟؟ .. نمایش درام تموم شد دنبالم بیاین تا با وظایفتون آشنا شید!! ریزه کاری هاشم همکار جدیدتون خانوم فرهمند براتون وضیح میدن!!

مجد راه افتاد سمت اون قسمتی که دیروز توی زاویه دیدم نبود و از بعد از پایین رفتن از دو تا پله وارد یه راهرو شدیم که به ترتیب روی در ها نوشته شده بود آشپزخانه , نمازخانه , کارگزینی بعد از راهروی اول به سمت چپ پیچیدیم وارد یه راهروی دیگه شدیم که اونجا به ترتیب کارگاه کامپیوتر و کارگاه ماکت سازی و اتاق مهندسین قرار

داشت منتهی الیه این راهروی به سالن بزرگ دایره مانند بود که وسطش با یه ماکت بزرگ تزیین شده بود. بعدها از بچه ها شنیدم که ماکت اولین پروژه ی بزرگی که شرکت در اون همکاری کرده و یه جورایی باعث رونق گرفتن شرکت هم شده . دور تا دور سالن 4 در قرار دشت و به ترتیب روی تابلوهای کنارشون وشته شده بود بازبینی، محاسبه ی خطا ، طراحی داخلی و سرویس بهداشتی ..

مجدبا سرفه ای من رو که محو اطراف و ماکت وسط سالن بودم رو متوجه خودش کرد و در حالی که هنوز لحنش عصبی و بی حوصله بود گفت:

- کار شما تو قسمت محاسبه ی خطاست در واقع وظیفه ی اصلیتون اینجا اینه که طرحها و پلان های دستی و کامپیوتری مهندسین رو از همه جهت بررسی کنید و در صورت داشتن مشکل به اطلاعشون برسونید در غیر اینصورت به بخش بازبینی نهایی بفرستید.

بعدم با یه تقه وارد اتاق شد و منم پشت سرش.. با ورود ما سه تا خانوم سریع از جاهاشون بلند شدن و سلام کردند.. مجد جدی و رئیس مابانه جوابشون رو داد و بلافاصله رو کرد به یکی از اون خانوما که از بقیه کوتاه تر و فربه تر بود و صورت بانمکی داشت و به نظر از من کمی بزرگتر میومد و گفت :

- خانوم فر همد ایشون خانوم مشفق هستند و از این به بعد به جای خانوم کرامت با ما همکاری میکنند. راهنمایی ها لازم رو در ارتباط با کارشون در اختیارشون بگذارید لطفا .

و بدون حرف اضافه اتاق رو ترک کرد .

نگاهی به اطراف انداختم اتاق کار جدیدم اتاق بزرگ و دلپذیری بود که از چهارتا میز کار و یک میز بزرگ نقشه کشی تشکیل شده بود و روی هر میزم یه سیستم کامل کامپیوتری و پشت هر میز یک تخته ی whiteboard قرار داشت!!

بعد از رفتن مجد خانوم فر همد لبخندی بهم زد و گفت :

- به آتیه خوش اومدی عزیزم من فاطمه فر همد هستم مسئول این قسمت البته اینجا تیمی کار میکنیم ولی خوب دستور آقا ی مجد اینه که هر تیم یه مسئول داشته باشه .

نمیدونم توی نگاهش چی بود که منو یاد نگاههای کتی اداخت شاید یه جور محبت خالصانه و این باعث شد منم در جوابش با لبخند بگم :

- خوش وقتم منم کیانا مشفقم و خوشحالم توی تیم شما هستم و

فر همد رو کرد به دوتا خانوم دیگه و گفت بچه ها نمیخواین خودتونو معرفی کنید ؟

اولی یه دختر قد بلند با چشم و ابروی قهوه ای موهایی به همین رنگ و پوست گندمی که تقریباً هم سن و سال خودمم نشون میداد سلامی کرد و با یه خنده ی ملیح گفت :

- من آتوسا محمدی هستم ، روز اول کارتون رو بهتون تبریک میگم .

لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم :

- خوشبختم ، ممنون از لطفتم.

نفر بعد یه دختر تقریباً هم هیکل خودم و کم سن و سال تر با موهای روشن چشم سبز روشن بود که به نظر کمی هم خجالتی میومد ، آهسته سلام کرد و گفت :

- منم سحر امیری هستم .

با اونم دست دادم و گفتم :

- از آشنایی باهاتون خوشوقتتم خانوم امیري

با این حرفم خانوم فرمند گفت :

- کیانا جون خانوم امیري چیه هر کی ندونه فکر میکنه با مادر بزرگه دوستت داری حال و احوال میکنی ... ما توي این اتاق ادت داریم خودمون رو به اسم کوچیک صدا میزنیم پس راحت باش .

بعدم منو به سمت میزم راهنمایی کرد ووقتی همه سر جاهامون نشستیم آتوسا گفت :

- کیانا جون امروز شانست خوب بوده امروز تا طرفای ظهر بیکاریم و تا ساعت 1 قراره از اتاق مهندسین یه نقشه بیاد که بررسی گروهیش کنیم فرصت داریم یکم باهم بیشتر آشنا بشیم. اولم از خودت شروع میکنیم .

خندیدم و گفتم :

- چي بگم آخه ؟

فاطمه گفت :

- از خودت تحصیلاتت خانوادت اینکه چي شد اومدي اینجا بگو تا از فضولي نمرديم . با حرف فاطمه هر 4 تامون زدیم زیر خنده سري تکون دادم و شروع کردم :

- کیانا , 24 سالمه و شیرازیم و در واقع 1 ماهه که اومدم تهران برای ادمه ي تحصیل توي مقطع فوق معماری دانشگاه ... و واسه ي اینکه خرج زندگیم رو خودم درآرم بقولي روي پای خودم وایسم به پیشنهاد دوست پدرم که از آشنایان آقای مجد بودم اومدم اینجا.

آتوسا گفت : باریک .. پس ارشدي اونم چه دانشگاهي فکر کنم خود مجدم لیسانسشو از همین دانشگاه گرفته البته فوق و دکتراش رو میدونم از سوربن فرانسه گرفته!!

فاطمه حرف آتوسا رو تایید کرد و گفت : آره لیسانسشو از دانشگاه تو گرفته .

بعدم رو کرد به آتوسا گفت :

- خوب نوبت تو

آتوسا لبخندي زد و گفت :

- منم همسن توام و لیسانس معماری از دانشگاه آزاد دارم و یک سال ونیم که اینجا مشغول به کارم.

فاطمه گفت :

- نمی خوای بگی کی معرفیت کرده ؟ بعدم با یه خنده ي ریزی ادامه داد نامزد عاشق و شیداش ..

آتوسا گونه هاش گل انداخت با یه خنده ي ملیحی در ادامه ي حرف فاطمه گفت :

- 2 سال عقد پسر داییمم و الان منتظریم سر بازیش تموم شه تا عروسی کنیم و از طریق پسر داییم که هم دوره ای لیسانس آقای مجد بود اینجا مشغول شدم البته خود کاوه ام تا سه ماه دیگه که خدمتش تموم بشه بر میگردد سر کارش توي همین شرکت!

با ذوف گفتم : به سلامتی ایشا.. خوشبخت بشین.



بعد فاطمه رو کرد به منو گفت حالا نوبت منه :

- منم 27 سالمه و عین آتوسا لیسانس معمایی و 4 ساله با یکی از بچه های حسابداري دانشگاهمون ازدواج کردم ولی هنوز بچه مچه خبری نیست که خودمون بچه ایم دو سالی میشه اینجا کار میکنم و از طریق شوهرم که حسابدار همین شرکت و توی بخش مالی به آقای مجد معرفی شدم.

گفتم :

- چقدر خوب که کنار همین .

فاطمه خنده ای کرد و گفت :

- واسه ی من خوبه ولی واسه ی اون نه چون دست از پا خطا کنه

بعد انگشتشو کشید روی گلویش .. که باعث شد هممون بزنیم زیر خنده ..

رو کردم به سحر و گفتم:

- نوبتی ام باشه نوبت شماست ..

سحر با خجالت لبخندی زد و گفت :

- منم 20 سالمه و تقریباً 4 ماهی میشه که اینجا کار میکنم فوق دیپلمه معماریم و از طریق پدر بزرگم به این شرکت معرفی شدم.

آتوسا گفت :

- پدر بزرگش جز مردای گل روزگار و خودشونم اینجا کار میکنن ..

یهو بی هوا گفتم :

- نکنه مش رحیم رو میگی ؟

هر سه با تعجب تایید کردن حرف من رو منم داستان دیروز اینکه مش رحیم با یه نگاه چه جور ی به دل من نشست بود رو تعریف کردم و توی همین حین احساس کردم که سحر میخواد حرفی بزنه ولی روش نمیشه رو کردم بهش و گفتم :

- سحر جون چیزی میخوای بگی ؟

- کیانا جون میشه لطف کنی و به کسی نگوی مش رحیم پدر بزرگمه .. آخه اینجا جوش یه جوریه که ..

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم :

- خیالت راحت هر چند که من آگه یه همچین آدمی پدر بزرگم بود همه جا جار میزدم ..

احساس کردم دیگه نمیخواد بحث و ادامه بده واسه ی همین منم پی گیر نشدم اونروز تا نزدیکای ظهر با بچه ها از هر دری حرف زدیم منم راجع به خودم بیشتر براشون گفتم البته داستان محمد و همسایه بودن با مجد رو از همه ی حرفام فاکتور گرفتم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست به هر نحوی شده محمد و اون برهه از زمان رو به طور کلی از زندگیم پاک کنم!

توي اون چند ساعت تنها چيزي كه روم نشد از بچه ها بپرسم و به جورايي از كنجكاوي داشتم مي مردم داستان كرامت و دليل اخراجش بود از طرفي دوست نداشتم از سحر و آتوسا بپرسم چون نامزد آتوسا دوست صميمي مجد بود و پدر بزرگ سحر مش رحيم ,امين اون.

طرفاي ساعت 12 بود كه كه فاطمه گفت :

- بچه ها بهتره بريم ناهار الانه كه سر و كله ي آقاي فراست پيدا بشه و نقشه رو بياره براي بررسي.

سحر و آتوسا حرف فاطمه رو تايبيد كردن و هر سه قابلمه هاي كوچكي رو از كيفاشون بيرون آوردن و به من نگاه كردن من كه غذايي نداشتم گفتم :

- بچه ها من غذا نياوردم ديگه وايميمس يه باركي رفتم خونه ميخورم .

فاطمه گفت :

- وا دختر مگه ميشه تا عصر ضعف ميكني اونم بعد از سرو كله زدن با پلان جديد بيا نا هر كدوم يه سهم از غدامون بهت بديم يه پرس كامل ميشه تعارف معارفم بگذاركنار چون ما اهل اين حرفا نيستيم.

ديدم بپراه نميگه قبول كردم و همگي راه افتاديم سمت آشپرخونه موقعي كه رفتيم تو از تعجب شاخام داشت در ميمود صرفنظر از تميز و مرتب بودن اونجا سه تا مايكروويو و يخچال سايد باي سايد و 2تا گازرو ميزي برقي و سماور و كتري ويه ميز بزرگ 12 نفره .. خلاصه همه چي پيدا ميشد اونم چند تا چند تا پيش خودم فكر كردم بيخود نيست شركت موقفي داره چقدر به كارمنداش ميرسه .

بچه ها ظرفاشون رو تو مايكروويوا گذاشتن و بعد از گرم شدن از توي يكي كابينت ها بشقاب درآوردن و هر كدوم يه سهم از غذا شون رو بهم داد و مشغول شديم . موقع خوردن از هر دري حرف زديم بعد از مدت ها تنهائي غذا خوردن اونروز توي جمع غذا خيلي بهم چسبيد از طرفيم دلم برايخونوادم يه ذره شد و تصميم گرفتم توي اولن تعطيلي رسمي حتما يه سر بهشون بزنم.

بعد از اينكه ناهارمون تموم شد بچه ها ظرفارو توي سينك دست شويي گذاشتن با ناراحتي به ظرف ها نگاهي انداختم كه فاطمه اروم زير گوشم گفت :

- مش رحيم دوست نداره بيينه كسي ظرف ميشوره ميگه ما به اندازه ي كافي خودمون كار داريم .

- ولي آخه .

وسط حرفم پريد و گفت :

- مش رحيمه ديگه

بعدم اشاره كرد به سحر و انگشتشو به علامت سكوت جلوي بينيش گرفت .

موقعي كه از آشپز خونه اومديم بيرون با ديدن تابلوي نمازخونه ياد نمازم افتادم نگاهي به ساعت انداختم ساعت 12:30 بود هنوز نيم ساعتی تا بررسي پلان وقت داشتم و بعيدم ميدونستن با اين ترافيك تهران عصري ميرسيدم تا برم خونه بخونم .

روم نشد به بچه ها بگم ميرم نماز گفتم پيش خودشون ميگن چه رياكاره رو كردم بهشون و گفتم :

-شما برید من يه دستشويي برم و بپام.

با رفتنشون منم وارد دستشویی شدم بعد از وضو گرفتن رفتم سمت نماز خونه همزمان با ورود من به پسر جوون با قد متوسط موهاي قهوه اي روشن و پوست مهتابي داشت ميومد از اونجا بيرون نا خودآگاه چشم تو چشم هم شدیم لبخندي زد و سلام کرد بعد از اینکه جوابشو دادم ازم پرسید :

- شما همکار جدیدمون هستيد ؟

- بله

- من مصفا هستم از مهندساي واحد بازبيني نهايي .

- مشفق هستم . بخش محاسبه

- خوشوقتم از آشناييتون، التماس دعا.

و با گفتن با اجازتون در و بست و رفت .

بعد از نماز نگاهي به ساعت انداختم يه ربع به يك بود با خيال راحت مانتم رو مرتب کردم و كفشم و پوشيدم رفتم سمت اتاق كارم دم در اتاق با مجد سینه به سینه شدم نمیدونم چرا ولي امروز صبح از بعد از داستان كرامت چشمش يه خون نشسته بود

نیم نگاه عصبي بهم انداخت و گفت :

- ممكنه بپرسم كجايد؟ آقاي فراست و خانوماي ديگه 10 دقيقه اي هست منتظرتونن..

نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید بگم نمازخونه توي دودوتا چهارتاي اين بودم كه بگم يا نه كه عصباني تر در حالي كه سعي ميكرد تن صداشو بلند نكنه زير لب غريد :

- روز اول و بي نظمي خدا آخرش بخير كنه مي ترسم راجع به توام اشتباه کرده باشم!! توي همين حين مصفا از اتاق بازبيني بيرون اومد و با لبخند به مجد و من رو كرد بهم وگفت :

- قبول باشه خانم مشفق .

وبعدم راهشو كشيد و رفت ..مجد منتظر موند تا مصفا از پيچ راهرو ببيچه بلافاصله صورتشو رو به من كرد و گفت :

- چي قبول باشه؟؟ چه زود با همه ام آشنا شدين ...

از اين حالتش خوشم اومد يه حرصي تو چشمش بود!!! واسه ي اينكه از حرص بتركونمش خيلي خونسرد گفتم :

- اتفاقا ميخواستم بهتون تبريكم بگم كارمنداي شايسته اي دارين .. در ضمن يكم فكر كنيد ميفهمين در مقابل چه كارهايي قبول باشه ميگن!!!

بعدم بي توجه به خودش و چشمش كه با زبوني بي زبوني ميگفت گردنتو ميشكنم با يه لبخندي رفتم تو اتاق ..

موقعي كه وارد شدم فاطمه با دستپاچگي گفت :

- آقاي مجد رو نديدي اومد ديد نيستي خيلي عصباني شد .

- چرا ديدمش

- خوب؟

- چيزي نگفتن فقط پرسيدن كجا بودي گفتم دستشويي همين.

بعد خودش وبقیه نفس راحتی کشیدن که آتوسا گفت :

- اخه اونجوری که اون قاطی کرد از نبودنت گفتیم توییخت حتمیه .

بعدم فاطمه با گفتن بخیر گذشت من رو به آقای فراست معرفی کرد فراستم بد از خوش آمد گویی توضیحی روی پلان ها داد و رفت .

با رفتن فراست فاطمه پلان ها رو به چهار قسمت تقسیم کردیم و هر قسمت رو به یکی از ماها داد آتوسا و سحر رفتن پشت میز شونو مشغول کار شدن و خودشم توضیحات لازم رو راجع به روند محاسبات گفت و قرار شد اگه مشکلی داشتیم از خودش بپیرسم .

اونقدر محو کار شده بودم که با صدای آتوسا که گفت :

- کیانا جون ساعت 5 نیامی بریم ؟

به خودم اومد و کش و قوسی به تنم دادم و گفتم :

- یکم دیگه مونده شماها تموم کردین ؟

فاطمه در جوابم گفت :

- آره عزیزم اولشه یکم دستت کنده بعدا سریع تر میشی.

گفتم :

- خسته نباشید . خوش بحالتون ,منم میمونم وقتی تموم شد میرم .

هر سه لبخندی زدن و با گفتن مواظب خودت باش خداحافظی کردن و رفتن.

منم مشغول کار شدم تا بالاخره تموم شد . چشمام میسوخت هوام تاریک شده بود تقریبا , به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن 7:30 شب تقریبا از جام پریدم و بعد از مرتب کردن میز چراغارو خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون ..

هیچ کس توی شرکت نبود سریع رفتم سمت دستگیره ی در که با صدای مجد سر جام میخکوب شدم ...

- کلا انگار قسمته منو و شما باهم تنها بمونیم ..

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم :

- من متوجه گذر زمان نشدم وگرنه این افتخار نصیبتون نمیشد .

خندید .. ولی برخلاف دفعه ها ی قبل خندش عصبی بود , اومد سمت در و گفت :

- مسیرمون یکیه هوام تاریک شده با من میای؟

- نه مرسی

- باشه این آخرین دفعه ای بود که گفتم!!

خواستم برم که دیدم در باز نمیشه یکم تقلا کردم که با لحن ریلکسی گفت :

- درو نشکن قفله ...

من همش یه هفته بود میشناختمش و یه هفته برای اعتماد به آدما خیلی کم بود تمام تنم عرق یخ کرد بر گشتم سمتش و دیدم دست یه سینه و ایساده و با لبخند موزیانه ای داره منو نگاه میکنه ... انگار که از ترسیدن من لذت میبرد شایدم یه جورایی میخواست بهم بفهمونه اون قوی تره .. با اینکه داشتم از ترس سخته می کردم و شاید حتی رنگم پریده بود تکیه دادم به در و خیره شدم به چشماش چند ثانیه ای به همین منوال گذشت یهو اومدم سمت ناخود آگاه جیغ زدم که با جیغ من شروع کرد بلند خندیدن اینبار خندش عصبی نبود و از ته دل بود رو کرد بهم و گفت :

- بهت گفتم من با جوجه خونگیا کاری ندارم .. اینم تلافیه زبون درازی امروزت بود .. در ضمن من فکر می کردم همه رفتن که در رو قفل کرده بودم .

با غضب نگاهش کردم ... بی توجه به من کلید انداخت و قفل در رو باز کرد بعدم دستگیره ی در رو گرفت و خود درو باز کرد و سر خم کرد و گفت :

- بفرمایید ...

بغض چنگ انداخته بود تو گلم اونقدر با عجله از در رفتم بیرون که بهش که کنار در و ایساده بود تنه زدم ..

توی راهرو صدای خندشو شنیدم ....

اول از همه حال از ضعف ناتوانیه خودم بهم می خورد و بدم از اون , عقده ی امروز رو خالی کرده بود اونم به بدترین نحو ..

باید نشونش میدادم ...

هزار تا نقشه ی مختلف تو ذهنم میچرخید اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم دم در خونه ... یه لحظه از تصور همسایه بودنمون موهای تنم سیخ شد .. ولی بدش به خودم نهیب زدم کیانا قوی باش...

کلید انداختم وارد شدم اول از همه به پارکینگ نگاه انداختم ماشینش نبود نمیدونم چرل ولی نفس راحتی کشیدم و رفتم بالا ..

ساعت 9:30 دقیقه شب رو نشون میداد که وارد خونه شدم در رو بستم و قفل کردم .. اونقدر اعصابم داغون بودو فکر انتقام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود که حتی حوصله ی اینکه به خونه هم زنگ بزنم نداشتم ... اولین روز کاریم رو به گند کشیده بود .. شام نون و پنیر خوردم و غذایی که دیشب درست کرده بودم رو گذاشتم برای فردا سر کار ... با تنی خسته و ذهنی درگیر رفتم تو تخت و نفهمیدم درست کی خوابم برد.

دو سه روز بعد از اون ماجرا اونقدر درگیر کارای شرکت و assignment های دانشگاه بودم که نه مجد و دیدم نه فرصت کردم با مامان اینا تماس بگیرم تا اینکه یکشنبه عصر به محض اینکه وارد خونه شدم تلفن زنگ زد اول با سابقه ی ذهنی که داشتم خیال کردم مجده ولی بعد یادم افتاد از در که اومدم , ماشینش توی پارکینگ نبود واسه ی همین بدو رفتم سمت تلفن. به محض اینکه گوشی رو برداشتم صدای جیغ کتی پیچید تو گوشم :

- هیچ معلوم هست کجایی بی وفا؟؟؟ دیگه رفتی سر کار خودتو گرفتی دریغ از یه زنگ !! نمیگي این خواهر تنهاست؟؟ تو رفتی عشق و صفا دیگه منو یادت رفت ..

خندم گرفته بود راست میگفت خیلی وقت بود با خونه تماس نگرفته بودم واسه ی همین گفتم :

- باشه باشه تسلیم ... حالام نمیخواهی به بزرگترت سلام کنی ؟

- خیلی پرویی کیانا .. خیلی... بعدم خندید گفتم :

- سلامی به گرمیه آفتاب شیراز , شهر عشاق ...

وسط حرفش پریدم و با خنده گفتم :

- اووووه بسه توام , حالت چطوره ؟ کتی بخدا نمیدونی چقدر دلم هواتو کرده, اینکه بشینیم با هم ساعت ها حرف بزنینم .

- آره خواهر بشینیم ساعت ها به کله پاچه ی مردم که تو دیگ غل غل میخوره نگاه کنیم ..

- کوفت !! ما کجا غیبت میکنیم ؟

- آره اصلا فقط بیان واقعیه عزیزم!!!

- عاشقتم ! یعنی لودگی نکنی اموراتت نمیگذره ها ! مامان بابا چطورن ؟

- همه سر و مرو گندهن و دارن منو چپ چپ نگاه میکنن .

بعدم خندید و گفت :

- بیا اول با خانوم والده و ابوی صحبت کن بعد من باهات حرف میزنم فعلا!

مامان در حالی که داشت به کیانا غر غر میکرد گوشی رو گرفت و تا صدای منو شنید گفت :

- سلام مادری , قربون چشمای قشنگت برم . خوبی ؟

حرف ها و صدای مامان بعد از مدت ها به آرامش عجیبی بهم داد اونقدر که برای بار هزارم ازینکه سایشون بالای سرمه تو دلم خدارو شکر کردم و در جواب مامان گفتم :

- سلام مامان گلم .. خوبم الحمدا.. .. فقط دوری از شما و باباست که اذیتم میکنه.

- بخدا منم همش تو فکرتم .. مادر نشدی بفهمی وقتی بچه ی آدم ازش جدا میشه چه حالی پیدا میکنه .

تقریبا ده دقیقه ای با مامان حرف زدم و کلی نصیحت کرد که مواظب خورد و خوراکم باشم الان که واسط مهر و هوا سرد گرم میشه مواظب باشم سرما نخورم و.... بعدم به سختی راضی شد گوشيرو به بابا بده ..

وقتی صدای بابا توی گوشم پیچید اون آرامش صد برابر شد نمیدونم چرا ولی از همون بچه گیم بابایی بودم نه اینکه از مامان نوشین بیشتر دوستش داشته باشم نه فقط باهات راحت تر بودم درست عکس کتی ..

بابا گفت :

- سلام بابا جان احوالت چطوره این مامانت مهلت نمیده آدم صدای قشنگه دخترشو بشنوه.. کجایی بابا پیدات نیست؟

- سلام بابا محسنم خوبین شما؟؟؟ بخدا بابا نمیدونی چقدر درگیرم از شرکت که نمیتونم زنگ بزنام خونم که میام تا غذایی درست کنم و یه سری کارای دانشگاهمو انجام بدم شده 11 دیگه جونی واسم نمونده.

- خسته نکن خودتو بابایی, تو که به این پول نیازی نداری منم آگه پیشنهادشو دادم واسه خاطر خودت بود هر وقت احساس کردی از پیشش بر نیمايي بگو..

- نه بابا خوبه فقط یکم هنوز دستم نیومده چجوری برنامه ریزی کنم راستی بابا ؟ شما میدونستید رئیس شرکتی که من میرم پسر خانومیه که این خونرو ازش خریدیم ؟

- آره بابا سخاوت بهم گفته بود مگه به تو نگفته بود ؟

- نه من نمیدونستم

- حالا چطور مگه ؟

- هیچی بابا همینجوری ...

باورم نمیشد بابا میدونسته و هیچی بهم نگفته البته پیش خودش فکر کرده بود که سخاوت میگه ... ولی اون چرا نگفته؟؟؟... یا صدای بابا به خودم اومد که میگفت :

- بهر حال بابا زیاد به خودت فشار نیار و در آرامش کامل به کارات برس. اینم بدون من و مامانت همیشه بهت افتخار میکنیم دوست داریم ... آگه کاری نداری گوشو بدم کتی ..

- نه بابا مرسی به خاطر همه ی محبتاتون ... مواظب خودتون باشید ..

بعدم خداحافظی کردیم و با کتی نزدیک یک ساعت از هر دري حرف زدیم از فامیل و شرکت گرفته تا دانشگاه اونو دانشگاه خودم فقط نمیدونم چرا زبونم نچر خید راجع به مجد حرفی بزدم قرار شد اولین تعطیلی پشت هم یا کتی بیاد تهران یا من برم شیراز و ترجیح دادم وقتی دیدمش همه چی رو براش تعریف کنم.

روز بعد نمیدونم چرا ساعت موبایلم زنگ نزد و شاید زنگ زده بود و من نشنیده بودم طرفای 7:15 بود از خواب پریدم داشتم سخته میکردم با جتم میرفتم 8 نمیرسیدم واسه ی همین بلافاصله زنگ زدم به فاطمه و بهش گفتم خواب موندم اونم گفت:

- ایرادی نداره آگه تونستم برات کارت میزنم.

- آخه شمس رو چیکار میکنی؟

- به ظاهرش نگاه نکن , آدم بدی نیست فقط توام گوله بیایا !

بعد از حرف زدن با فاطمه یکم خیالم را حت شدم بدو بدو حاضر شدم و به لقمه نون گذاشتم دهنمو بزور آب فرو دادم تا فشارم نیافته و ساعت 7:45 از خونه زدم بیرون .

از شانس بدم مجد توی پارکینگ بود و داشت سوار ماشینش میشد منم بدون اینکه نیم گاهی بهش کنم بدو از در رفتم بیرون ...

به محض اینکه سر خیابون رسیدم مجدم از کنارم رد شد و رفت خدا خدا میکردم نره شرکت آخه بعضی روزا صبح ها میرفت شهرداری .. دوباره بی خیال مال دنیا شدم اولین تاکسی که از جلوم رد شد دربست گرفتم... به محض اینکه راننده پیچید توی اتوبان نزدیک بود گریم بگیره ... اتوبان قفل شده بود از ترافیک .. خودمو کلی فحش دادم که چرا با همون اتوبوس نرفتم حداقل تا به مسیری خط ویژه بود و سریع تر میرفت .. خلاصه با هر بد بختی بود ساعت 9 رسیدم شرکت راه پله هارو که داشتم میرفتم به sms به فاطمه که توی راه کچلم کرده بود با زنگ sms, زد که من رسیدم ! و تا رفتم تو , شمس آروم بهم گفت بدو تو اتاقت مجد شک کرده به کارتی که فرمند جات زده . بعدم روشو کرد انور و بی خیال مشغول کارش شد . پیش خودم گفتم : آگه شک کرده پس به احتمال زیاد الان یا تو اتاقمه یا داره میره اونجا . با هزار ترس و استرس راهروی اول رو پیچیدم و یواشکی سرک کشیدم که دیدم بله.. داره میره سمت در قسمت محاسبه به محض اینکه رفتش تو گوله رفتم سمت دستشویی و کیفم گذاشتم توی قسمت زنونه و دستمو خیس کردم و رفتم سمت اتاقم.

با وارد شدن من فاطمه و آتوسا وسحر سه تایي گفتن :

- اینهاشن خانوم مشفق.

منم بدون اینکه خودم رو ببازم رو کردم بهش و گفتم:

- با بنده امري داشتين ؟

در عين حالي كه عصبي بود با شك پرسيد :

- شما امروز كي تشریف آوردین شرکت ؟ الان كجا بودید؟

با خونسردی گفتم :

- مثل همیشه ساعت 8 ، الانم شرمندۀ رفته بودم دستشویی ، چطور مگه ؟ مشکلي پیش اومده؟

در حالي كه ابرو هاشو به نشانه ي تعجب داد بالا رو كرد به فاطمه و با لحن تندى گفت :

- پس چرا وقتي از شما ميپرسم خانوم مشفق كجان من من ميكنيد ؟

فاطمه كه ديگه خيالش از بابت من راحت شده بود با آرامش گفت :

- چون نميدونستم!! آخه معمولا كسي ميخواه بره دستشویی اعلام نميكنه جناب مجد !!

كارد ميزدي خونس در نيمومد ولي خودشو كنترل كرد و با لحن عادى گفت :

- آهان .. حق با شماست

بعدم رو كرد به من و با طعنه گفت :

- راستش شما چون به طور موقت اینجا مشغولید.. خواستم بگم توي اين يك ماه من تمرکز زيادى روي عملكردتون دارم پس حواستون جمع تك تك كارتون باشه .

پوزخندى زد كه از چشمش دور نموند و مثل خودش با طعنه گفتم :

- صد البته اين نشانه ي درايست شما در امر رياسته الانم آگه با بنده كارى نداريد برم پشت ميزم كه كارم نيمه تموم مونده.

با گفتن بفرماييد .. از اتاق بيرون رفت و به محض بسته شدن در هر چهار نفرمون از خنده ولو شديم روي صندليامون در حالي كه سعي ميكردم بي صدا بخندم رو كردم به فاطمه و گفتم :

- دستت طلا دختر كارت عالي بود!!!

- فاطمه در حالي كه ريسه رفته بود از خنده گفت :

- خدا نكشده ، وقتي شمس زنگ زد گفت مجد داره مياد اونجا نزديك بود شلوارمو خيس كنم واسه ي همين بهش گفتم آگه تو اومدي بگه بهت مجد شك كرده كه تو همون لحظه sms زدي .. ولي بازم شك داشتم بتوني كارى كني كه نفهمه ... نميدونستم اينقدر فيلمي ...

آتوسا و سحرم حرفاي فاطمه رو تاييد كردن و كردن بعد از كلي خنديدن و شكر گزارى بابت اينكه لو نرفتيم مشغول كارمون شديم ...

اونروز ساعت حدوداي دو بود كه آقاي فراست با يه سري پلان اومد و بعد از توضيح دادنشون رو كرد به فاطمه و گفت :

- مهندس فرهمند اينبا بايد امروز برگردناتاق مهندسين .



فاطمه متعجب گفت :

- چي؟ يعني ما بايد تا آخر وقت محاسبات رو انجام بديم؟ غير ممكنه آقاي مهندس مگه اينكه اضافه وايسيم..

فراست با گفتن من نميدونم دستور جناب دكتره در رو بست و رفت.

من كه سر در نياورده بودم از سحر پرسيدم :

- دكتر كيه؟

- مجدو ميگه ديگه, دكتره داره مگه روز اول آتوسا نگفت .

- اه اه چه غلطا نه دقت نكردم .

بعدم ريز ريز خنديدم كه فاطمه رو كرد بهمون و گفت :

- بفرما مجد كينه ي صبح رو به دل گرفت

گفتم :

- چطور؟

- نميبيني؟ ميدوني اينجا چقدر طول ميكشه من بايد 6 خونه ي مادر شوهرم باشم ..

گونشو بوسيدم گفتم:

- مسئله اي نيست كه مال تورم من انجام ميدهم تو همون 5 برو!

ذوق كرد و گفت :

- جون فاطمه؟ زحمتت نميشه ..

- نه بابا چه زحمتي مگه تو صبح لطف به اين بزرگي نكردي در حقم .. اينكه چيزي نيست .

پريد بغلمو ماچم كرد آتوسا كه از اين حركت ما خندش گرفته بود گفت :

- خدا شانس بده

هر چهارتا خنديدم و رفتيم سركارامون ساعت 5 بود كه فاطمه كاراي باقيماندشو آوردو با هزار شرمندگي و اينكه جبران ميكنه و از اين حرفا داد به من و رفت كار خودم تا ساعت حول حوش 6 طول كشيد , تموم كه شد رفتم سمت آب سرد كن داشتيم آب ميخورم كه كار سحر و آتوسام تموم شد .. آتوسا رو كرد به من و گفت :

- ميخواي كاراي فاطمه رو تقسيم كنيم؟

سحرم حرفش رو تايبه كرد كه گفتم :

- نه لازم نيست بيشرشو خودش انجام داده شما برين

- باشه هر جور خودت ميدوني , پس اين كاراي ما آخرش تموم شد همرو ببر بذار اتاق مهندسين .

- باشه عزيزم ... مواظب خودتون باشيد.

بعد از اینکه بچه ها خداحافظی کردن ، رفتم سر کارای فاطمه ولی اونقدر خسته بودم که سرعت قیل رو نداشتم بالاخره ساعت 8:15 بود که تموم شد برگه ها و پلان هارو دسته کردم و رفتم سمت اتاق مهندسین توی این فکر بودم که چجوری با این دستای پر در رو باز کنم که یهو صدای مجد اومد که می گفت :

- خانوم مهندس کمک نمیخواهین ؟

بی توجه به حرفش سعی کردم در رو باز کنم که یهو همه ی پلانا و کاغذ ها از دستم ریخت ..

عصبانی نگاش کردم ... و بی تفاوت شونه بالا انداخت یعنی چشمت کور!!! میخواستی بگذاری کمکت کنم بعدم از رو کاغذها پرید و رفت اونقدر با نگاهم دنبالش کردم و تو دلم بهش بد و بیراه گفتن تا تو پیچ راهرو گم شد ..

کاغذهارو خورد خورد جمع کردم و گذاشتم رو میز وسط اتاق و اومدم بیرون. خواستم برم سمت در که یادم افتاد کیفم رو از صبح توی دستشویی بانوان جا گذاشتم .. رفتم سمت دستشویی اما هرچی گشتم نبود .. کلافه شده بودم همه ی زندگیم اون تو بود از موبایل و کارت ملی و کارت دانشجویی و از همه مهمتر کیف پولم و کارت بانکام .. پیش خودم گفتم شاید بچه ها رفتن دستشویی ، دیدنش و آوردنش توی اتاق .. داشتم تمام اتاق رو زیر و رو میکردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم ، برگشتم و مجد رو دم در دیدم با یه لبخند موزیانه ی آشنا.... توی دلم گفتم رو آب بخندی باز چه خوابی دیدی؟!؟! نگاه منو که دید گفت:

- فکر م کردم رفتین !!!!؟!

- نخیر

- دنبال چیزی میگردید خانومه مشفق!!!

- نخیر!!!!

- اینجوری به نظر نیاد... آخه ..

دلم میخواست دونه دونه گل و گیشتو بگنم ....

نمیدونم توی نگاهم چی دید که سکوت کرد ...

منم دیگه جایز ندیدم بیشتر از این اتاق رو جلوش زیر و رو کنم از طرفیم امیدمو واسه ی پیدا کردن کیف از دست داده بودم .. فقط مونده بودم چجوری باید تا خونه برم....

رفتم سمت در که برم بیرون دیدم خیال نداره از جلوی در بره کنار .. با لحن عصبی گفتم :

- لطف میکنید بریند کنار میخوام برم ..

به آرومی رفت کنار ...

به راهرو رسیده بودم که گفت :

- معمولا خانوما همیشه یه کیف گنده رو شونشونه .....

اول خواستم محلش نذارم ولی باشنیدن کلمه ی کیف یهو ضربان قلبم شدت گرفت ... بدون اینکه بر گردم و ایسامم و دستامو مشت کردم اونم با وقاحت ادامه داد :

- توی این کیف انواع اقلام آرایشی و البته گاها بهداشتی پیدا میشه ...

روي بهداشتي تاكيد بيشتري كرد ... منظور شو فهميدم ... احساس ميكردم يه نفر چقدررر ميتونه پررو باشه .. كه همچين چيزي رو به روي يه زن بياره .. برگشتم كه ديدم درست پشت سرمه ...

نگاهش عصبي بود!!!

تا اومدم حرف بزنم داد زد گفت :

- واقعا فكر ميكني من خرم ؟؟؟؟؟ آره ؟؟ گنده تر از توهاشم ....

بقيه ي حرفشو خورد و يكم ارومتر ادامه داد:

- تو صبح با من از در خونه زدي بيرون و ساعت 8 رسيدي اينجا !!! هه!!! ... واسم مهم نيست دير اومدي ... آدميزاده ... ولي از اينكه احمق فرض شم متنفرم!!!! ميفهمي؟؟؟؟ اگرم جلوي اون سه تا دختر احمق تر از تو حرفي نزدم نميخواستم بفهمن كه تو همسايه ي مني ...

بعدم با پوزخند گفت :

البته يه بار گفتم بازم ميگم اگرم بفهمن واسه ي من بد نمیشه!!!!

با صدا يي كه از ته چاه در ميومد گفتم :

- ميشه كيفمو بديد ..

- رو ميز شمسه ! توي دستشويي پيداش کرده بود گذاشته بود رو ميزش كه مال هر كي هست موقع رفتن برداره ... منم چون صبح ديده بودم تو دستت شناختمش!!!

بعدم يه ابروشو داد بالا و گفت :

- نميخواي به دقت و نکته سنجيم آفرين بگي؟؟؟؟

برگشتم برم كه ادامه داد :

- صبح خوب فيلمي بازي كردي... ولي بدون براي من زود همه چي رو ميشه!!!!

علي الخصوص نقشه هاي زنانه!!! چون توي اين يكي ...

نداختم حرفشو ادامه بده و برگشتم سمتش و گفتم :

- شما حق نداريد سر من عربده بکشيد ... فكر ميكنيد كي هستيد؟؟!!!! اوندفعه چيزي بهتون نگفتم دووور برداشتين ... كار صبحم به تلافيه اون !!!! اونقدرام كه تصور ميكنيد جوجه نيستم!!!! ازين به بعدم هر كاري كنيد و بيخودي بخواين منو برنجويد يا بترسونيد يا هر چي.. منتظر عكس العملش باشيد!!!!

- آه آه ؟؟؟ پس موش و گربه باز يه ؟؟؟!! نميتربي همچين حريف قدري داري؟

نگامو انداختم تو نگاهش ..

- آخرش مشخص ميشه قدر كيه ...

خنده ي مستانه اي كرد وبعد خيلي جدي چشماشو توي چشمام انداخت و سرش و نزديك صورتم آورد جوريكه هرم نفساش بوي ادكلنش و بوضوح حس ميكردم و گفتم :

- ميشه بپرسم آخرش يعني كي؟

جوابي ندادم ... در عوض با پررويي تمام نگاهش کردم .. بالاخره طاقت نياورد و دستي به موهاش کشيد و سرش رو کشيد عقب ..

زير لب جوري که بشنوه گفتم :

- آخرش يعني اين ...

بعدم بدون حرف اضافه رومو برگردوندم و رفتم سمت ميز شمس و كيفمو برداشتم .. داشتم به در نگاه ميکردم که از پشت سرم با حرص گفت :

- نترس خانوم موشه قفل نيست!!

بعدم با لحن نه چندان دلپسندي ادامه داد :

- من معمولا به موشا آزادي عمل ميدم تا خودشون بيان سمت!!!

سرمو تکون دادم و با زهر خندي گفتم :

- البته به موشاي کور ديگه مثل خانوم کرامت !!!!!!! ولي اين يکي دو تا چشم داره چهار تا ديگم قرض کرده!!! خيلي وقتم هست که ميدونه بد زمونه اي شده!!!!

توي چشماش طوفاني به پا شده بود از عصبانيت رگ گردنش به وضوح نبض ميزد!!! و سينه ي سنبرش تند تند بالا پايين ميرفت ... پيش خودم گفتم چقدر عصباني ميشه جذاب تر ميشه... لبخندي نثارش کردم ازونا که چال گونم رو قشنگ نشون ميده .. بعدم به آرومي گفتم :

- شب خوش ...

منتظر نمودم تا حرف ديگه اي بزنه و سريع از در زدم بيرون... با اينکه از داستان خانوم کرامت چيزي نميدونستم ولي گويي درست زده بودم وسط خال!! با گريه اشو شروين جان گفتنش هر آدم تعطيليم ميتونست تا حدودي داستان رو بفهمه . دلم خنک شده بود و احساس ميکردم امشب برخلاف چند شب پيش اين منم که با خيال راحت ميخواهم!!!

ديرتري از هميشه رسيدم خونه ميل چنداني به غذا نداشتم واسه ي همين بي خيال شام شدم هوا کم کم داشت سرد ميشد واسه ي همين يه گرمکن طوسي با يه بلوز آستين بلند زرشکي تنم کردم و نشستم روبروي تلويزيون ولي روشن نکردمش تمام ذهنم روي اتفاقي چند ساعت پيش بود . نميدونم چرا دوست داشتم سر به سر مجد بگذارم .. خودمو گول ميزدم اگه ميگفتم ازش خوشم نياد ... با اينکه ميدونستم آدم جالبي نيست .. البته اين طبيعت همه ي آدماست که دوست دارن نظر کسايي که همه ي نظرا دنبال اوناست رو به خودشون جلب کنن و منم از اين قاعده مستثني نبودم .... البته چاشني غرورم از بقيه تا حدود زيادي بيشتري بود... توي همين افکار بودم که صداي ماشين مجد اومد سوييت من همه ي پنجره هاش سمت حياط بود و بنا بر اين به در بيرون ديد نداشتم احساس کردم مجد داره با يکي حرف ميزنه واسه ي همين رفتم سمت در آپارتمان از توي چشمي نگاه کردم صداي کفشاي مجد با صداي يه کفشه پاشنه بلند مخلوط شده بود و همون موقع مجد با يه دختر قد بلند که توي تاريخي راهرو درست قيافش ديده نميشد رفت سمت در آپارتمانش .. خنده ي دختر توي راهرو پيچيده بود و مجدم در حالي که ميخنديد دائم با عزيزم و جانم گفتن انو دعوت به سکوت ميکرد .. موقعي در رو واسه ي دختره باز کرد و احساس کردم براي چند ثانيه نگاهشو به در آپارتمان من انداخت و بعد رفت تو و در رو بست!!!

شونهامو انداختم بالا و اومدم روي کاناپه ولو شدم ... نه قلبم تند ميزد نه مثل روزي که عکساي عروسي محمد رو ديدم به قلبم وزنه ي سنگيني آويزون شده بود .. شنيدم بودم عشق آدم رو حسود ميکنه .. پس عاشق مجد نبودم ...

زير لب چند بار زمزمه کردم ... محمد ... محمد .. يهو يه بغض بدني چنگ انداخت توي گلوم .. اون کجا و مجد کجا... دلم براي نگاههاي عسليه مهربونش تنگ شده بود تو کل 4 سالي که ميشناختمش و 3 ماهي که نامزد بوديم

کوچکترین بدی در حقم نکرده بود و مطمئن بودم برای اینکارشم دلیل منطقی ای داشت ..محمد از به خانواده ی مذهبی بود ..قدش تقریباً هم قدای مجد بود و بر خلاف مجد که چشم و ابرو مشکمی بود و بوی ادکلنش همه جا رو بر میداشت محمد چشمای عسلی و موهای قهوه ای روشن داشت و همیشه فقط بوی تمیزی میداد ..تا قبل از اینکه ازم خواستگاری کنه هیچ وقت تو چشمام نگاه نمیکرد ولی روز خواستگاری زل زد تو چشمام و گفت که از ته دل دوسم داره ... چه حالی شدم بماند ... روز نامزدیمون سلول سلولم خوشحال بود .. محمد حتی دوران نامزدیمونم برای خودش حد و مرزهایی رو تعریف کرده بود .. خیلی که دلش برام تنگ میشد فقط دستمو میگرفت و مهربون میبوسید و میگفت منو تو محرمیتمون الان عین دو تا خواهر و برادره ..بعدم مهربون میخندید و میگفت پس بهم بگو داداش .. اینجوری پذیرشم برات راحت تر میشه ..

اما نمیدونم چی شد که یهو همه چی طوفانی شد ... با این افکار ناخودآگاه تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل محمد رو که میدونستم از شبکه خارج شده رو گرفتم ولی به محض اینکه تماس برقرار شد بوق خورد .. سه متر از جام پریدم و با هزار بدبختی تلفن رو قطع کردم ... قلبم داشت از سینه میزد بیرون .. دستم میلرزید .. میدونستم محمد از این تپیا نیست که شماره رو بگیره تا ببینه کی بوده ولی بازم تلفن رو گذاشتم رو میز و خودم در حالیکه پاهامو تو سینم جمع کرده بودم نشستم رو کاناپه و خیره شدم به تلفن ..با خودم فکر میکردم آگه الان زنگ زد چی بگم ؟ بردارم ؟ که یهو تلفن زنگ زد و دوباره شش متر پریدم هوا زنگ چهارم با هر جون کندن بود دکمه ی on رو زدم و با صدایی که لرزش به وضوح توش حس میشد گفتم :

- بله ؟

- سلام خواب که نبودی؟

با صدای مجد در عینه حالی که نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون نا خود آگاه اخمام رفت تو هم گفتم :

- بر خر مگس معرکه لعنت !!! فرمایش !!!

- اه اه چه لات شدی .. داداش .

احساس کردم جور ی پشت تلفن حرف میزنه که شخصی که بغلش فکرکنه مخاطبش مرده نه زن !!!

- کاری داشتین ؟

نا خود آگاه نگام سمت ساعت رفت نزدیک 12 بود و اضا فه کردم :

- نصفه شبی !!!

- پوزش !!! میخواستم بگم من مهمون عزیز ی دارم که نمیتونم تنهاس بگذارم .. صدای خنده ی پر عشوه ای اومد و ادامه داد :

- دزدگیر با تو .. مرسی ..

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بشه گفت فعلا و قطع کرد ..

تو دلم هرچی بد و بیراه بود نثار خودشو هفت جد و آبادش کردم که همچین انگلی رو پس انداختن !! البته انگل اجتماع نبود چون واقعا تو کارش آدم موفق و جدی بود ولی بقول کتی : "انگل دم دستی" که بود... با این فکر خنده ای کردم و ازکمد یه ژاکت برداشتم و شالمم انداختم رو سرم و رفتم سمت پارکینگ ....

بعد از اینکه رمز دزدگیر رو زدم اومدم که از پله ها برم بالا یهو صدای داد و هوار نامفهومی اومد و که با باز شدن در آپارتمان واضح شد .. مجد در حالی که عصبانی بود داد زد :

- از خونه ي من گمشو بیرون ... آدم به کثافتی تو و بابات ندیدم برو گمشو مار خوش خط و خال .. گفتم از دوران دانشجویی فرق کردی ولی دیدم همون آشغالی که بودی هستی

دخترم در حالی که سعی میکرد مجد و به آرامش دعوت کنه با صدای زیر زنونه ای گفت :

- شروین جان باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نبود من داشتم فقط...

مجد وسط حرفش پریده و گفت :

- مبري يا پرتت کنم بیرون منو گاکول گیر آوردین .. فقط داشتی نقشه های پروژہ ي خلیج رو می دیدی!!!! پس این فلش لعنتی چیه هان!!!!!! توش فایل طرح های مناقصه چي کار میکنه برو به اون بابا ي بي غیرتت بگو دخترتو به چند میلیون پول میفروشی بد بخت!!!!!!

دختره اینبار عصبانی در حالی که تن صداس دیگه اون ملاحظت سابق رو نداشت گفت :

- حرف دهننتو بفهم آشغال نذار به کاری کنم بابام دودمانتو به باد بده!!!

- هر غلطی میخوان بکنین !! مال این حرفا نیستین!!

من که از این همه عربده کشی شوکه شده بودم با صدای کفشای پاشنه بلند دختر رفتم زیر پاگرد پله ها قایم شدم ...

همینکه دختره رسید دم در برگشت و من تازه تونستم قیافشو ببینم صورت بدی نداشت شبیه باربی بود البته به لطف جراحی بینی و پروتز گونه!! با صدای جیغ ماندنش گفت :

- تو لیاقت منو نداری .. بدم فکر نکن با اون نقشه های مزخرفت میتونی مناقصه رو ببری!!

اینبار مجد از پله ها سرازیر شد و دخترم که دید هوا پسه جیغ زد و در رفت!

موقعی که دیدم دختره رفت به خیال اینکه مجد رفته بالا سنگرمو رها کردم نمیدونم چرا ولی یه حس خوبی داشتم ... دلم خنک شده بود با این افکار از پله ها رفتم بالا توی پاگرد اول نشسته و سرشو توی دستاش گرفته .. احساس عذاب وجدان گرفتم از اینکه دلم خنک شده بود!!! و یه لحظه دلم به حالش سوخت که تا منو دید خندید و گفت :

- تو اینجا چي کار میکنی ؟

نخیر! این بشر اصلا انگار نه انگار ..

- داشتم خرده فرمایشی شمارو انجام میدادم داداش!

مخصوصا داداش رو با لحن پای تلفن خودش گفتم . یهو بلند زد زیر خنده و گفت :

- آخه سوئیت رویرو رو میخواست گفتم اجاره ي یکی از دوستانه از شهرستان اومده!!

- آهان .. از اون لحاظ!!!

یک نگاه به سر تاپام انداخت و گفت :

- از کی اینجور رو گرفتی؟؟!! حالا نه به اون روز اولت نه به امروز!!

خندم گرفت کلا ذاتش خراب بود ... سکوتم رو که دید پروتر شد و گفت :

- ولی خودمونیم تو درو همسایگی اخلاقت بهتره ها!!!

سعي خودمو کردم نخندم به جاش يه اخم کردم و گفتم :

- شمام کلا فرهنگ آپارتمان نشيني نداري هر روزم دارين يه شمشو نشون ميدين الانم بلند شين ميخوام رد شم صبح 7 کلاس دارم!!!

در حالي که ميخنديد گفتم :

- بله بفرماييد!!!!

- بلند شد و من جلو راه فتام اونم از پشت .. دم در آپارتمانمون که رسيديم جدي گفتم :

- - فردا که ميای 3 به بعد ؟

سري به نشانه ي تايبید تکون دادم .. و اومدم تو داشتم درو ميبستم که آرام گفتم :

- شب بخير همسايه!!

منم با لحن جدي گفتم :

- شب خوش!!!

واسم جالب بود آدم تو داري بود با اينکه شاهد کل جرو بحث بودم ولي هيچ توضيحي نداد که چي شده و چرا ... منم اونقدر خسته بودم که پيشو نگرفتم سرم به بالشت نرسیده بيهوش شدم!!

فصل هفتم :

توي همون هفته شرکت قرار بود توي يه مناقصه ي بزرگ شرکت کنه , البته پدر همه ي کارکنا در اومده بود, روزاي قبل از مناقصه مجد اونقدر عصبي بود که هيچ کس نميتونست بره سمتش و تقريباً صابون اخلاق خوشش به تن همه ي کارمندا به جز عده ي محدودي که الحمدا.. منم جزوشون بودم خورده بود روزي که قرار بود مناقصه صورت بگيره تقريباً همه ي کارمندا با يه استرسي کار ميکردند و گوش به زنگ نشستند تا مجد از جلسه برگرده...

تقريباً ساعت 12:30 بود که شمس پريد تو اتاق و گفتم :

- مجد اومد.. نمیشه از قيفاش چيزي خوند .. گفته همه جمع شن اتاق کنفرانس ..

ما چهارتا نگاهي بهم انداختيم که فاطمه گفتم :

- خيره ايشا...

آتوسا در حالي که نگراني از صورتش پيدا بود گفتم :

- وايي من که ديگه حوصله ي عربده هاشو ندارم!!! يادتونه با مصفا سر اينکه يه قسمت ماکت .. بجاي 5 سانت ارتفاع , 4.75 سانته چه کرد ???

سحر گفتم :

- بريم ببينيم چي شده ...

فقط اين وسط من ساکت بودم واسم فرقي نميکرد يعني بنظرم خيلي فرقي نميکرد برنده شيم يا نه همه تا اونجا که تونسته بودند زحمت کشيده بودند و نا مردي بود اگه شرکت برنم نميشد از کارکنا قدر داني نشه!!

وقتي وارد سالن کنفرانس شدیم به لحظه چشم بهش افتاد براي اولین بار تو کت و شلوار رسمي میدیدمش... مطمئنم آگه کتي اینجا بود يدونه از اون جوووناي معروفشو نثارش میکرد ... واقعا هم تیکه اي شده بود نمیدونم سنگيني نگاهمو احساس کرد يا اتفاقي ... روشو کرد سمت من و نگاهشو انداخت تو چشمام ... تو چشماش يه برقي بود ... و در حالي که يه لبخند کمرنگ رو ليش بود سرشو به نشونه ي سلام يه کوچولو خم کرد... احساس کردم گونه هام آتیش گرفت يهو ... بدون اینکه جواب سلامشو بدم رومو برگردوندم سمت فاطمه ... فاطمه که تازه متوجه مجد شده بود زیر گوشم گفت :

- حيفه با اين تيبي که زده مناقصه رو نبرده باشه ..

سحر آروم گفت :

- اينجوري که اين سينشو داده جلو ... يعني يه موفقيتي کسب کرده!!!

آتوسا با اين حرف سحر ريسه رفت و گفت :

- توام ترشي نخوري يه چيزي ميشيا... تحليلاي مارپلي ميکني...

با اين حرف هر 4 تامون زدیم زیر خنده داشتیم ميخندیدیم که دیدم مجد يه ابروشو داده بالا و دوباره خيره شده به من .. فاطمه که متوجه اين نگاه شد آروم رو کرد به اون دوتاي ديگه و گفت :

- هيس الان صاحبش مياد بيرونمون ميکنه ..

اين حرفش خنده ي منو بيشتتر کرد که با صداي عصبي مجد به خودمون اومديم که گفت :

- آگه خانوماي ته سالن اجازه بدن من شروع کنم!!

بالاخره هر جور بود خندمون رو قورت دادیم و مجدم شروع کرد ..

بعد از يه ذره مقدمه چيني گفت :

- با تشکر از زحمات تک تکتون توي اين چند وقته... میدونم هممون به نوعي زیر استرس شديد کار کردیم به هر حال زمان کم بود و کار زياد اما متاسفانه اين وسط براي من بد شد ...

فاطمه زيز گوشم گفت :

- به جون خودم نبرديم!!

- چون بايد یک پاداش به خاطر زحمتان و يه مهموني بزرگم براي برنده شدن شرکت توي مناقصه ترتيب بدم ..

چند ثانيه اي همه تو بهت بودن که يهو انگار که تازه حرف هاي مجد براشون جا افتاده شروع کردن به دست و سوت زدن .. فاطمه که از خوشحالي هي بازوي من بد بخت رو چنگ مي انداخت ..

يکي از مهندسا دستشو برد بالا و با اشاره ي مجد گفت :

- ما همه خوشحاليم از اين پيروي ولي خوشحال تریم بابت پاداش ميشه بگيد پاداش چيه ؟

مجد خنده ي مغروري کرد و گفت :

- براي کسايي که استخدام رسمين یک ماه حقوق ثابت و براي قرار داديهها 15 روز..



نمیدونم چرا اون وسط شیطنتم گل کرد و دستمو بردم بالا ... همه ی حاضرین علی الخصوص کارمندای زن با یه تعجبی بهم نگاه کردن ..

خود مجد در حالیکه یه خنده ی متعجب و موذی رو لبش بود با اشاره سر اجازه داد که گفتم :

- خوب این وسط تکلیف کارمندای رسمی مشخص شد .. قراردادیارم که در ادامه پاداششون رو گفتین ... میمونم من!!! که نه قرار دادیم نه رسمی و یه جورایی آزمایشیم .. پاداش من چیه..

مجد در حالیکه سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :

- شما همینکه توی این شادی سهیمی خودش پاداشتونه ..

همه علی الخصوص آقایون زدن زیر خنده .. احساس بدی بهم دست داد بیشعور جلوی همه ضایع کرده بود ... اومدم بهش جواب دندون شکنی بدم که پیش دستی کرد و گفت :

- ولی چشم حتما بررسی میکنم و بهتون تا آخر ساعت کاری اعلام میکنم ..

بدون اینکه تشکر کنم نشستم سر جام ..

کم کم جمعیت متفرق شدن و هرکی رفت سر کارش ما 4 نفرم برگشتیم تو اتاقمون تمام مدت تا پایان وقت اداری سحر و آتوسا و فاطمه راجع به پاداش و اینکه باهانش چیکار کنن بحث کردن و منم ازونجایی که بیکار بودم سرمو گذاشتم رو میز و نفهمیدم کی خواب رفتم ...

احساس کردم یکی داره گونمو ناز میکنه .. که خوابالو گفتم :

- نکن فاطمه ... الان یا میشم ..

صدایی نیومد و باز احساس کردم گونم ناز شد ...

این دفعه آروم سرمو از روی میز برداشتم و در حالیکه چشمام نیمه باز بود به جلو نگاه کردم ..

مجد رو دیدم که از اونور نشسته رو میز ..

فکر کردم خوابم .. چشمامو مالیدم و وقتی باز کردم دیدم داره با خنده نگام میکنه بعدم با صدای که توش به وضوح خنده موج میزد گفت :

- خواب نمیبینی خودمم..

نیم متر پریدم هوا .. و بی هوا گفتم :

- مگه ساعت چنده ؟

گفت :

- نترس یه ربع به پنجه..

- پس بچه ها کوشن ..

- نیم ساعت پیش اومدم تا بگم بیای تو اتاقم راجع به پاداشت حرف بزنیم .. دیدم خوابی دوستات حول کرد بودن .. خواستن بیدارت کنن که اجازه ندادم یعنی دلم نیومد ... و مرخصشون کردم .. کل شرکتو..

عصبانی شدم اخم کردم گفتم :

- يعني چي .. اينکارا يعني چي .. ؟

خنده ي بلندي کرد و گفتم :

- من مرده ي اون عذاب وجدانيم که الان داري بخاطر اينکه ربيست موقع خواب در وقت اداري مجتو گرفته احساس ميکني!!!!!!

- نفهميدم کي خوابيدم قتل که نکردم!!

- وقتي خوابي معصومي فقط ... ولي پاميشي..

حرفشو قطع کردم در حالي که از جام بلند ميشدم گفتم :

- به چه حقي وقتي خواب بودم گونه ي منو ناز کردين؟

يه لحظه متعجب شد ولي سريع بي تفاوت شونه انداخت بالا و با پوزخند گفتم :

- من ؟؟؟؟ خواب ديدي ... بعدم يه ابروشو داد بالا و گفتم :

- من فقط در يه صورت گونه ي يه دختر رو ناز ميکنم ..

از حرف خودش قهقهه اي سر داد و ادامه داد :

- مثل اينکه خيلي دوست داري طعم ناز و نوازشاي منو بچشي..

عصبي و کلافه شده بودم .. دلم ميخواست خر خرشو بجوام ... انگار اونم متوجه شد چون بلافاصله زهر خندي زد و گفتم :

- حالا خونتو نميخواه کثيف کني .. بلاخره يه نفر..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم :

- مرسي بابت پاداشتون .. عالي بود ..

کيفمو برداشتم و از اتاق زدم بيرون ...

نميدونم چرا عقده ي رياست داشت عقده ي اينکه بجزوندم .. مگه چيکارش کرده بودم ... آدمم اينقدر کينه اي ؟؟؟؟

از ساختمون شرکت زدم بيرون نم نم بارون ميومد ولي تصميم گرفتم پياده برم سمت ايستگاه اتوبوس هنوز چند قدم نرفته بودم که بارون تند تر شد و يهو رگبار گرفت ... بي خيال پياده روي شدم و رفتم اون سمت خيابون تا تاکسي سوار شم .. توي همين حين ماشينش از جلوم رد شد و چند متر جلوتر نگه داشت .. بعدم دنده عقب گرفت و شيشه رو داد پايين و گفتم :

- بارونيه سوار شو .. سرما ميخوري..

با نفرت نگاهش کردم ...

- مگه نگفتيد بالاخره يکي پيدا ميشه .. شايد از برکت بارون ... يه خوبشم پيدا شه !!!!!!!!

زير لب غرید :

- لجباز

بعدم بي هيچ حرفي شيشرو داد بالا و تمام حرصشو روي پدال خالي كرد و با سرعت رفت ..

تقريباً 2 ساعتی توي راه بودم خيابونا به خاطر بارندگی کيب شده بود از ترافیک .. سر کوچه در حالی که لباساي خيس به تنم چسبيده بود از ماشين پياده شدم و سلانه سلانه رفتم سمت خونه دم در به لحظه سرمو بالا کردم و ديدم پشت پنجره و ايساده با ديدن من سري به نشانه ي تاسف تگون داد و رفت .. منم کلید انداختم و وارد شدم .. از پله ها که رفتم بالا ديدم جلوي در آپارتمانش تکیه داده به چارچوب ...نگاهي بهش انداختم که اومد جلو تر و گفت :

- میدوني سرما بخوري خودم میکشمت ؟؟؟!!!

سکوت کردم که ادامه داد :

- باشه قبول امروز بد حرف زدم .. ولي احمق کوچولو .... تام و جريم مواقع بحران باهم دوست ميشن!!!

از حرفش خندم گرفت طبق معمول تا خندمو دید پررو شد و گفت :

- بيا پيش من چايي تازه دم دارم بخور تنت گرم شه!!!!

جوري چپ چپ نگاهش کردم که دستاشو به حالت تسيم برد بالا بعدم با خنده گفت :

- زبونتو موشه خورده همسايه؟؟؟؟

- نه همسايه آقا گربهه نطقمو کور کرده!!!

خندید گفت :

- آخيش متلك خونم افتاده بود پايين ..

بدم گفت:

- برو تو ديگه يخ زدي ..

- آگه شما اجازه بدی .. ماشا.. نفست زياده ..

خندید و گفت :

- بله زحمت رو کم میکنم... عصر عالي بخير..

طبق معمول يه پشت چشمي نازک کزدمو سري تگون دادم و کلید انداختم رفتم تو!!!

از ترس اينکه سرما بخورم تا در رو بستم شروع کردم تند تند لباسامو در آوردن بعدم رفتم بالا و ريختمشون توي سبد رخت چرکها و بلافاصله رفتم زير دوش آب گرم...

از حموم که اومدم بيرون احساس بهتري داشتم مو هامو خشک کردم و يه لباس گرم پوشيدم ولي محض اطمينان و واسه ي اينکه يه وقت سرما نخورم و گزگ بدم دست مجد تا اذيتم کنه يه ليوان بزرگ آب پرتقال واسه ي خودم گرفتم و با يه قرص سرما خوردگی خوردم... طرفاي 9 ام اونقدر که تنم خسته بود رفتم تقريباً سرم به بالشت نرسیده بيهوش شدم..

صبح روز بعد موقعي که از خواب پاشدم اول دو دقيقه تو رختخوابم نشستم آب دهنمو قورت دادم و کش و قوسي اومدم تا ببينم سرما خوردم يا نه وقتي ديدم حالم خوبه خوبه با فکر اينکه مجد ضايع ميشه سر و حال قيراق بعد از

خوردن صبحانه حاضر شدم و زدم بیرون .. داشتم در رو قفل میکردم که در اونور باز شد و مجد با موهای بهم ریخته و یه دست گرم کن کاپشن مشکی اومد بیرون و تکیه داد به چهار چوب در.. نگاهی بهش انداختم و اومدم برم که با صدایی که بد جور گرفته بود گفت :

- کجا؟

در حالی که خندم گرفته بود و به سختی سعی میکردم کنترلش کنم گفتم :

- خوب شرکت دیگه ..

خیلی جدی گفت :

- امروز شرکت مرکت تعطیله!!! باید بمونی خونه به رئیس شرکت برسی ...

- چی شده ؟ پشه لگدتون زده ؟؟؟!!!

سرفه ای کرد و کلافه نگام کرد :

- بمون!!! حالم خیلی بده ...

- خوب برین دکتر ... مگه من دکترم ؟

- حرف دکترم نزن من تاحالا تو عمرم جز دندان پزشکی هیچ دکتری نرفتم!!

مونده بودم چیکار کنم برم یا بمونم از طرفی یه گرمی افتاده بود تو وجودم برم از طرفیم دلم سوخت و اشش .. توی همین فکر بودم که موشکافانه نگام کرد و گفت :

- چیه؟ داری فکر میکنی بری و حالمو بگیری؟؟؟ خوب برو هر چند که زنگ میزنم میگم رات ندن تو ساختمون شرکت!!!

- بعدم با لحن شیطونی ادامه داد :

- افتخار بزرگی نصیبت شده ... با یه زنگ ده نفر اینجا بودن .... ولی خوب ...

- حالا من نخوام افتخار نصیبم بشه باید کیو ببینم؟؟؟

با بد جنسی گفت :

- باز منو!!!!

خندم گرفته بود ... یکم سبک سنگین کردم و دیدم بدم نیست کلی کار عقب افتاده برای دانشگاه داشتم که میتونستم امروز که تو خونم انجام بدم..

واسه ی همین گفتم :

- باشه ... قبول...

بدون اینکه ابراز خوشحالی کنه سری تکون داد و از جلوی در رفت کنار ... دیدم نمیره تو گفتم :

- خوب برین تو دیگه کاری داشتن زنگ بزنین ..

جوری که انگار احمق دیده نگام کرد و گفت :

- حیفه موش!!! تو با این آی کیو چجوری مهندس شدی؟ من آگه میخواستم مریضم تو خونه تنها بمونم که میگفتم برو شرکت حالم بد بود زنگ میزنم!!! بیا اینجا یه سوپی برام درست کن یه آب میوه ای بده دستم... نترس لو لو خور خوره نیستم!!!! من میرم بالا تو اتاقم میخوابم توام پایین بشین کاری داری بکن ولی تو خونه باش!!!

بعدم بدون حرف اضافه در رو باز گذاشت و رفت ..

معلوم بود حالش بده تمام مدت تکیه داده بود به دیوار حرف میزد دلم سوخت.. رفتم تو خونه و کیف و کتابای دانشگامو برداشتم و با همون مانتو روسری رفتم ..

وارد خونه که شدم اول از بودن کلید روی در مطمئن شدم و نا خودآگاه کلید رو برداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم بعدم توجه ام رو به اطراف دوختم ورودی خونه یه کریدور نیم دایره بود که توش کمد و جاکفشی و یک در که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه و یه در نیمه باز سفید از چوب و شیشه قرار داشت از اون در رفتم تو وارد یه راهرو شدم که سمت راستش نرده های چوبی بود با دوتا پله به سمت پایین وارد یه سالن بزرگ که قشنگ دو تا ست کامل میل رو تو خودش جا داده بود.. و یه گوشه یه پیانو ی بزرگ سفید قرار داشت میشد و طرف دیگش به سمت آشپزخونه میرفت از در سمت راست آشپزخونه با یه اختلاف سطح خیلی قشنگ وارد یه فضا میشد که یه میز ناهار خوری 12 نفره قرار داشت و از در چپش وارد یه حال نسبتاً بزرگ میشدی که کنارش پله های چوبی خراطی شده به سمت بالا میرفت توی حال یه عکس خانوادگی از مجد توش به دیوار زده شده بود توی عکس مجد بیست سالشم نبود ولی از الانشم بهتر بود!!! خانوم فرخیم جوون و لاغرتر بود دوتا برادرشم خوب بودن منتهی به نظر من مجد چهره ی گیرا تری داشت و بیشترم شبیه پدرش بود.

در کل خونه ی قشنگی بود و همه ی خونه با ترکیب رنگ های آبی خیلی کمرنگ و شیرینی تزئین شده بود بعد از اینکه خوب اطراف رو دید زدم وارد آشپز خونه شدم و در یخچال رو باز کردم .. خدارو شکر فراوونی بود چند تا پرتقال برداشتم و آبشو گرفتم و یکم نون و کره و پنیر گذاشتم تو ی سبزی و از پله ها بالا رفتم .. داشتم فکر میکریم .. کدوم در اتاقشه که دیدم فقط یه دره که شبیه درای دیگه نیست .. نمیدونم چرا ولی یاد در اتاقش توی شرکت افتادم که با سایر درها متفاوت بود و اسه ی همین اول توی اون اتاق سرک کشیدم، حدسم درست بود به سینه روی تخت دراز کشیده بودخس خسه نفسش شنیده میشد .. خوابه خواب بود .. بعد از اینکه سینی رو گذاشتم روی پاتختی .. نگاهی به اطراف انداختم .. اتاق سرمه ای سفید بود با یه میز کار سمت راست اتاق و یه تخت دونفره سمت چپ .. و یه در که باز حدس زدم سرویس بهداشتی باشه اتاق ساده ای بود روی دیوار چندتا عکس از خودش و دوستاش که همه پسر بودن و معلوم بود مال دوران دانشجویی به چشم میخورد .. با صدای سرفش برگشتم سمتش . خواب بود هنوز.. احساس کردم تب داره گونه هاش گل انداخته بود .. آروم دستمو گذاشتم رو پیشونیش که حدسم درست و بود داشت تو تب میسوخت , نگران شدم .. آروم لحاف رو زدم کنار و سعی کردم بیدارش کنم .. ولی هر چی تکونش دادم فقط هذیون میگفت و دوباره خواب میرفت .. با این هیکل مردنی سعی کردم طاق بازش کنم و کاپشن گرمکنشو از تنش در آرم با هر بد بختی بود اینکارو کردم و سریع رفتم سمت آشپزخونه یکم یخ از تو فریزر برداشتم و دنبال لگن همه ی سوراخ سنبه های خونرو گشتم و آخر توی یه اتاق کنار دستشویی دم حال که توش فقط ماشین لباسشویی بود و حدس زدم رختشور خونت پیدا کردم و بدو رفتم بالا .. لگن رو توی دست شویی خودش پر کردم و چند تا تیکه یخ انداختم توش و آوردم لب تخت .. پاهاشو از تخت انداختم پایین و کردم توی لگن .. بعد از اینکار یهو شروع کرد لرزیدن رفتم تنشو گرفتم تو بغلم که نلرزه... و آروم آروم پیشونیش که خیس عرق بود رو ناز کردم و زیر لب گفتم :

- هییس آروم.. تبت بالاست با اینکار زود زود خوب میشی .. آروم.. آفرین پسر خوب..بعدم یکم از یخ هارو لای دستمالی که از پایین آورده بودم پیچیدم و گذاشتم روی پیشونیش.

کم کم لرزشش آروم شد و حرارت بدنش کم شد .. ترسیدم چشماش باز شه و ببینه اینجوری بغلش کردم از رو تخت اومدم پایین و پاهاشو از لگن درآوردم و خشک کردم , دوباره درازشون کردم رو تخت .. لگن رو بردم گذاشتم توی دستشویی .. و برگشتم .. دیدم هنوز خوابه .. آروم دستمو گذاشتم روی پیشونیش .. تبش خیلی پایین اومده بود تا دستمو اومدم بردارم یهو مچمو گرفت و منم از ترس جیغ زدم که با یه لبخند کمرنگی گفت :

- هیبیس بابا .. مگه مرده زنده شده؟؟؟

سعی کردم مچمو از دستش در آرم که سفت تر گرفت و گفت :

- بشین لب تخت ... من با این حال نمیتونم لقمه بگیرم .. واسم لقمه بگیر..

کلا آدم پرویی بود!!! و یه نگاه به سینی انداختم کره آب شده بود واسه ی همین با این بهانه گفتم :

- ول کن دستمو کره آب شده برم عوض کنم ..

- یه دفعه گفتم دوست ندارم خر فرض شم ... من کره نمیخوام همون نون پنیر ..

با دستیم که آزاد بود سینی رو گذاشتم رو پاهام اونم خودشو کشید بالا و نشست بالشت رو گذاشت پشتشو تکیه داد بهش .. منیدونم چرا ولی قلبم تند تند میزد .. زیر نگاهش با هر جون کنندی بود و با یه دست لقمه می گرفتم برایش و اونم با دستش که آزاد بود و دست منو نگرفته بود میذاشت دهنش و روش یه قلب آب پرتقال میخورد ...

یه دفعه نمیدونم چی شد دستمو ول کرد .. اروم دستش رفت سمت کاپشن گرم کنش و در حالی که ابروشو داده بود بالا و از چشمش شیطنت میبارید گفت :

- تو اینو در آوردی؟؟؟؟

سر تکون دادم و گفتم :

- آره .. چطور ..

یهو چشماشو ریز کرد و یه نگاه به سر تاپام انداخت و گفت :

- خوب شد پاشدم وگرنه معلوم نبود دیگه کدوم لباسمو در آری...

اخم کردم و گفتم :

- تب داشتین میخواستم تبونو بیارم پایین این چه حرفایه..

بلند با اون صدای گرفتار خندید و گفت :

- من خودم آدم لخت کنم ... تو دیگه میخوای سر منو شیره بمالی ..

مخم سوت کشید ا این همه وقاحت و پررویی .. اومدم پاشم که سریع باز دستمو گرفت و گفت :

- من هنوز گشمنه ...

عصبی نفسمو دادم بیرون میدونستم حتی با اینکه مریضه زورم بهش نمیچربه مشغول لقمه گرفتن شدم و اونم ساکت نگام میکرد و لقمه هاشو میخورد .. یکم که گذشت احساس کردم مچ دستم داغتر شد واسه ی همین گفتم :

- فکر کنم تبون رفت بالا باز فقط ته آب پرتقال رو بخورین .. نمیخواد پنیرارو بخورین ..

دیدم چیزی نگفت نگاهش کردم که دیدم یه جوری داره نگام میکنه ... قلبم عینه جوجه شروع کرد زدن .. انگار فهمید چون گفتم :

- مال تب مریضی نیست ...

- با یه لحنی که خودم از ضعفی که توش بود حالم بهم خورد گفتم :

- ميشه دستمو ول كنين؟؟؟

دستمو با عصبانيت ول كرد و گفت :

- تلفن رو بردار اين شمارو بگير 912..... بزن رو آيفن

شمارو گرفتم دو تا بوق خورد كه صداي ظريف يه دختر پيچيد و گفت :

- واي شروين عزيزم تويي.

- سارا سلام

- سلام عزيزم صدات چرا اينجوريه

- سرما خوردم سوپ بلدي درست كني واسم بياري؟؟

- معلومه عشقم تا 1 ساعت ديگه اونجام! اتازه يه لباسم ازونا كه دوست داري خريدم ببيني تو تنم خودت خوب ميشي!!!!

- نه بذار اونو براي بعد حالم بده بدو !

- زود اومدم بووس!!!!

اشاره كرد قطع كنم ...

نگاش كردم ...

يه چيزي رو قلبم سنگيني ميكرد ..

بدون حرف سيني رو برداشتم كه برم كه با صداي عصباني گفت :

- اين مياد , اينورا و تو راهرو آفتابي نشو...

جوش آوردم سيني رو كوبيدم رو پاتختي و گفتم :

- آخه من داشتم سينه چاك ميدادم به خلوت همايوني شما راه پيدا كنم يا همش اينجا ولو بودم .....

بعدم درو زدم بهم و رفتم بيرون .. گربه صفت .. جاي تشكرش بود ... لياقت نداره!!!! كيفمو برداشتم و كليدشو گذاشتم سر جاشو زدم بيرون .. دلم نميخواست برم خونه .. ولي ترسيدم برم جايي موقع برگشتن با دختره روبرو شم و فكر كنه واسم مهم بوده نشون بدم يه دختر توي اين خونست واسه ي همين بي خيال شدم برگشتم تو سوننيم ... ولي نميدونم چرا همش گوشم به در بود كه كي دختره مياد...

تقريباً سه ربع بعد صداي كفش پاشنه بلندي توي راهرو پيچيد منم واسه ي اينكه صحنه اي رو از دست ندم عين كنه آويزون در شدم ..

دختر كه ميدونستم اسمش سارا است قد متوسط رو به بلند با صورت سفيد و چشمهاي درشت سبز و موهاي شرابي فر كه از پشت شال تا كمرش بود داشت لباسو يه رژ لب زرشكي هم رنگ موهاش زده بود و يه تاپ و شلوار سفيد با يه پانچوي سر مه اي كه جلوش رو باز گذاشته بود پوشيده بود ب يه قابلمه ي كوچيك م دستش بود مجد با همون تيپ صبح اومد دم در و سارا تا ديدتش با عشوهُ گفت :

- الهي بميرم شرويني نيينم مريض باشي..

موقعی که رسید بهش مجد دستشو دور کمرش انداخت و گونشو رو بوسید موقع این کار نمیدونم چرا ولی احساس کردم مخصوصا در آپارتمان منو نگاه کرد و رو کرد به سارا و گفت :

- مرسی اومدی آتیش پاره ..

دخترم خندید و رفتن تو...

قلبم یه جور شده بود ... تند و سنگین میزد . رفتم پهن کاناپه شدم.. و چشمامو یه لحظه بستم .. پیش خودم فکر کردم .. چرا؟؟ چرا به مجد دارم احساس پیدا میکنم ... دختر دبیرستانی نبودم که کورکورانه عاشق شم .. میدیدم مجد آدم اصلا جالبی نبود .. اونم واسه منی که محمد رو دیده بودم ... کسی که از دیدن ربع النوع نجابت بود... با خودم فکر کردم کاش محمدی نبود!!! کسی که هی ناخودآگاه همرو باهاش مقایسه کنم .. بغضم گرفت .. اینکه بکارت روحم با محبت محمد از بین رفته بود برام ضربه ی بدی بود اونم واسه منی که مثل خیلی از دخترای هم وطنم معتقد بودم فقط یه مرد باید تو زندگیم باشه .. درسته این ذهنیت یه جورایی از جامعه به افکار ما زن ها تزریق میشد ولی متأسفانه بیشترمون پذیرفته بودیمش ... توی اونروزها بیشتر از اینکه فکر رفتن ناگهانی محمد آزارم بده اینکه چطور به نفر بعدی که قرار آیندو باهاش بسازم توضیح بدم من یه زمانی با یکی بدون اینکه اتفاقی بیفته فقط نامزد بودم زجر آوربود احساس میکردم اگه طرف مقابل عکس العمل بدی نشون بده ته مونده ی غرور منه که لگد مال میشه !!! اونم مردای ایرانی ... کم دور و برمون ازین داستانا نشنیده بودیم ... به هر حال از تمام این حرفا گذشته ... نباید خودمو گول میزدم من داشتم درگیر عاطفی میشدم اون خوشتیپ بود فوق العاده جذاب و موفق بود و بقولی تمام صفاتی رو که در وهله ی اول یه زن رو جذب میکنه داشت ... ولی اینا ملاک درستی نبود .... نباید میذاشتم این اتفاق بیفته .. درست بودکه من نامزد کرده بودم و بهم خورده بود ولی خودم و جسممو هنوز پاک میدیدم و شک نداشتم که مجد و امثالش لیاقت منو ندارن ولو اینکه از لحاظ ظاهر و موقعیت از اونا پایین تر باشم ...

اونشب بعد از کلی کلنجار عقلم با اقتدار از احساسم پیشی گرفت ... ولی میدونستم همیشه همه چیز عقلانی پیش نمیره

...

فصل هشتم :

تقریبا یک هفته ای بود که همه چی در آرامش بود هم مجد به پرو پام نمیپنجه هم اینکه من سعی میکردم خیلی جلوش آفتابی نشم اواسط آبان بود و هوا کم کم داشت سرد میشد و خونه تقریبا عین یخچال شده بود... یکی از همین روزا که یادمه اولین روز عادت ماهیانه ام بود , با اینکه اونقدر سردم بود که دوتا پلیور و دوتا شلورا گرمکن رو رو ی هم پوشیده بودم یه کلاهه پشمی کشیده بودم سرم ولی باز نمیدونم چرا پام پیش نمیرفت برم به مجد بگم که شوفاز هارو روشن کنه .. نشسته بودم داشتم درسهایی دانشگاهمو مرور میکردم که زنگ آپارتمانم زده شد از توی چشمی که نگاه کردم دیدم خودشه .... از بعد از اون سرما خوردگیه یه هوا لاغر تر شده بود ولی بهش میومد .. بالاخره دل از چشمی کندم و درو باز کردم .. طبق عادتش بدون اینکه سلام کنه گفت :

- فکر کردم خونت هزار متر زیر بناست چرا اینقدر لغتش میدی تا درو باز کنی ؟

جوابشو ندادم .. کلا دوست داشت نیشرو بزنه!!! .. بی تفاوت گفتم :

- خوب حالا امرتون ???

- اومدم بگم من دارم فردا صبح یه هفته میرم اصفهان واسه ی همون مناقصه ای که بردیم .. البته قبل رفتنم یه سر میام شرکت و سفارشای لازم رو میکنم ولی خواستم قبلش به تو بگم .. توی این چند وقتی که نیستم علاوه بر دزد گیر در پارکینگ و در اصلیم قفل کن .. اگرم بری خونه ی یکی از قوم و خویشات تا تنها نمونی که خیلی خیلی بهتره و خیال منم راحت تره!!!



نگاهي بهش انداختم و گفتم :

- خوب ديگه؟

- يعني نميري خونه ي اقوامت ؟

- نه .. دليلي نميبييم .. شما خيلي شبا نيستيد!!! ... بعدشم مگه تا الان تنها نبودم؟؟!! ..

موشکافانه نگاه کرد بعدم يه خنده ي محور و لبش نشست و گفت :

- چه شجاع!!! ببينم آمار رفت و آمد منم داري؟؟؟

پيش خودم گفتم باز آتو دادم دستش ... داشتم فکر ميکردم چي بگم که ديدم داره سر تاپام رو بر انداز ميکن واسه همين گفتم :

- شاخ دارم يادم؟؟؟ چرا اينجوري نگاه ميکنين؟

با شک گفت :

- سرده؟

- چطور

- آخه اين همه لباس و کلاه تنته .. اول فکر کردم چاق شدي بعد ديدم يه شلواره ديگه ازون زير زده بيرون بعدم اشاره کرد به پاچه ي شلوارم ..

پيش خودم گفتم نميري کيانا با اين تيپ پسر کشت!!!!!!

در ادامه گفت :

- يعني با اينکه شوقاژا روشنه بازم سرده؟ نکنه مريض داري ميشي..

با تعجب نگاهش کردم و تقريبا داد زدم :

- مگه روشنن؟؟؟؟؟؟!!!!!!

تعجب کرد گفت :

- نزديک يه هفتست ... هوا سرد شده ديگه !!

دلم ميخواست هونجا قريونيش ميکردم!!!!!! با عصبانيت گفتم :

- يعني شما شوقاژارو روشن ميکني نبايد به من بگي؟؟؟؟؟؟!!!!!!

انگار تازه دوزاريش افتاده باشه گفت :

- آخه فکر ميکردم ..

- شما اينجور سفر نسوزون ...

- ببخشيد .. حالا ميخواي واست شوقاژارو روشن کنم!!!!!! شيراش قلق داره!!

- لازم نکرده چلاص که نيستم ..

یه نگاه موزماری بهم کرد و شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

- خودت میدونی پس.. فعلا!!!

تا در و بستم بدو رفتم سمت شوفازها.. اولی رو هر چی زور زدم باز نشد .. دومی سومی.. خلاصه .. هیچکدوم رو نتونستم باز کنم .. مونده بودم برم بهش بگم یا نه .. آگه نمیرفتم باید یکیو میوردم شیرارو باز کنه .. منم تنها , به هرکسی نمیشد امتحان کرد .. تو دو به شک بودم که بی خیال شدم و رفتم سمت در تا درو باز کردم دیدم به دیوار کنار در تکیه داده و با یه لبخند مودیانانه نگاه میکنه!!!!!! بعدم گفت :

- چی شد؟؟؟؟!! نتونستی نه ...؟؟!!

از جلو در بی هیچ حرفی رفتم کنار ..

اومد تو اول به دور و بر یه نگاه کرد .. بعدم روشو کرد به من و گفت :

- چه با سلیقه ...

- مرسی!

- بی هیچ حرف دیگه رفت سمت شوفاز اول و با یه حرکت بازش کرد .. بعدم با یه دونه ازون خنده مهربوناش که منو یاد بابام مینداخت نگاه کرد و گفت :

- آخه تو با این دستای ظریف از پس اینا بر میای دختره ی لجبار ...

قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن .. پیش خودم گفتم کیانا اون به درد تو نمیخوره اینقدر بی جنبه نباش باز به روت خندید..بعدم ناخودآگاه بهش اخم کردم!!!!

انگار که به حال درونیم بی برد بی هیچ حرفی رفت سراغ بقیه ی شوفازا .. وقتی 3 تا شوفاز پایین رو روشن کرد رو کرد بهم و گفت :

- اجازه هست مال بالارم روشن کنم ؟ این سه تا کفاف کل خونرو نمیده!

چه مودب شده بود .. نگاه کردم گفتم :

- همرو روشن کنید .. ممنون میشم!!

- پس مشکلی نداره برم تو اتاق خوابت ؟

- نه برین ...

نشستم رو کانپه .. وقتی از بالا اومد .. نگاه مهربون تر شده بود!! با خودم گفتم یا خدا!!!! این چرا اینجوری میکنه امشب؟؟؟؟!!!!

برای اینکه از کارشم تشکر کنم تعارف زدم گفتم :

- مرسی تو زحمت افتادین یه چایی میخورین ؟

میگن تعارف اومد نیومد داره ... گفت :

- آخ گفتمی آره آگه زحمتی نیست ..

تو دلم کلي بد و بيراه بار خودم کردم.. شما حرف نزني کسي نميگه لالي.. خلاصه رفتم تو آشپزخونه و کتري رو گذاشتم نميدونم با اينکه دوست نداشتم توي خونم باشه ولي دوست داشتم حالا که هست نشون بدم خانه داري بلدم واسه ي همين يه سبد ميوه و دو تازير دستي بردم تا کتري جوش بپاد.. موقعي که وارد حال شدم ديدم قاب عکس خانوادگيمون دستشه و داره نگاه ميکنم تا منو ديد قاب و گذاشت سر جاش و اومد سبد رو از دستم گرفت و گذاشت رو ميز بعد مهربون خنديد و گفت :

- چرا زحمت کشيدي با اين حالت خانوم موشه ..

پيش خودم فکر کردم کدوم حالت که دوباره گفت :

- خواهر خوشگلي داري..

نميدونم چرا خيلي خوشم نيومد با اينکه کتي رو خيلي دوست داشتم ولي ته دلم يه جور ي شد .. با اين حال گفتم :

- لطف داريد ..

چند ثانيه به صورتم خيره شد و گفت :

- ولي تو بانمک تري ...

يه نسيم خنکي از دلم رد شد.. با صداي سوت کتري به خودم اومدم و گفتم :

- برم چايي رو دم کنم کتري جوش اومد..

بعد از اينکه چاي دم کشيد توي استکان ريختم و با خرما و قند گذاشتم تا اومدم بردارم يهو زير دلم تير کشيد و دستم رو گرفتم زير دلم و يه ناله ي آروم جوري که نشنوه کردم ..

توي همين حين سنگيني نگاهی رو احساس کردم برگشتم ديدم .. تکیه داده به در زبونم بند اومده بود ... با لبخند اومد تو و روبروم وایساد و گفت :

- مامانم هر وقت ازین دردا داشت چاي دارچين ميخورد ... هم درد و تسکين ميداد همم ..

قلبم داشت از سينم ميزد بيرون و نوک انگشتم يخ کرده بود .. يه جورايي دوست داشتم آب ميشدم ميرفتم تو زمين يه جورايي ام دوست داشتم میکشتمش..

انگار که فهميده باشه ادامه داد :

- از چيزايي که رو تختت بود فهميدم .. الانم که ديدمت مطمئن شدم.. ميخوای تو بشيني من واست چاي دارچين دم کنم خانوم موشه مريض؟

با صدايي که از ته چاه ميوومد گفتم :

- ميشه برید ??? من دوست ندارم يه مرد غريبه تو خونم باشه ... اونم از اون مردايي که به خودشون اجازه ميدن به حريم خصوصي افراد سرک بکشن ..

نگاهي بهم کرد و با لحن يکم عصبي گفت :

- دوباره شدي همون موشه که بايد دمشو چيد !!!!! يه هفته که نيستم خوب جولوناتو بده چون بعد از اينکه بيام ميخوام تصميم بگيرم لياقت اينکه توي شرکتم باشي رو داري يا نه!!!

با اخم نگاش کردم و رومو کردم اونور..

عصبي غريد و گفت :

- هر وقت باهات حرف ميزنم روتو بكن سمت من..

مخصوصا رومو همون ور نكه داشتم ..كه يهو با دستش چونمو گرفت چرخوند سمت خودش و گفت :

- اگه مي بيني گاهي لي لي به لالات ميذارم مال اين كه پدريت به سخاوت گفته كه به من بگه هواتو داشته باشم! اوگر نه من عادت دارم نازمو بكنش نه اينكه ناز كسيو بكنم!!!

نگاش عين گوله ي آتيش شده بود تنم يخ كرده بود و به وضوح فشارم پايين بود ..

مطمئنم فهميده بود چه حاليم چون اروم چونمو ول كرد و بدون حرف اضافي از آشپزخونه رفت بيرون چند لحظه بدم صداي در خونه اومد..

فردا صبحش کسل و بیحال از خواب پاشدم و به زور حاضر شدم رفتم سر کار... انگار مجد نبود منم حال و حوصله نداشتم ... وقتی رسیدم طبق معمول فقط فاطمه اومده بود بعد از اینکه بهش سلام کردم و با خنده گفتم :

- تو از چند میای که همیشه اولی؟

خندید و گفت :

- تقصیر محسنه کلا آدم سحر خیزیه منم بد عادت کرده .. ما 7.5 تقریبا میرسیم..

یکم میزمو مرتب کردم تا کارمو شروع کنم توی همین حین نگاهی به ساعت انداختم دیدم 8:30 شده رو کردم به فاطمه و گفتم :

- آتوسا و سحر دیر نکردن؟

- نه مگه نمیدونی؟ با سه تا از مهندسا رفتن اصفهان دیشب ..

پیش خودم گفتم خوش بحالشون .. مجد سحر رو گفته بیاد ولی من رو.. توی این فکر بودم که فاطمه گفت :

- البته گویا مجد به معاونش گفته به آتوسا و تو بگه ولی بعد بی خیال تو شده و گفته سحر .. من فکر میکنم چون رسمی نیستی هنوز ...

بازم جای امیدواری بود اول اسمی از من برده ولی واسم عجیب بود چرا تغییر عقیده داده.. توی این عوالم بودم که یه لحظه به ذهنم خطور کرد حالا که سحر و آتوسا نیستن بهترین موقعیت که از زیر زبون فاطمه داستان اون کرامت گریان رو بپرسم... رو کردم به فاطمه و گفتم :

- راستی فاطمه اونی که قبل از من اینجا بود چی شد یهو رفت؟

فاطمه خندید و گفت :

- وای بالاخره پرسیدی ... من کم کم داشتم فکر میکردم تو چیپ فضولی مغزت خرابه یا سوخته .. من آگه بودم روز اول آمار یارورو در میاوردم ..

بعدم شکلک بانمکی در آورد و انگار که یه سوژه ی ناب دادم دستش اومد یه صندلی کشید دم میز منو روبروم نشست و شروع کرد :

- وا.. توی این دوسالی که من آدمای مختلفی پشت میز تو و سحر نشستن .. میدونی داستان دخترای مجرد این شرکت چیه اینکه همشون عاشق یه نفرن اونم مجده ... رک بهت میگم یه جورایی حق دارن یعنی منم شاید آگه مجرد بودم جذبش میشدم...

خندم گرفت باید یه پروژه تحت عنوان علل بیماری مجد گرایي و دلایل شیوع آن رو برای خودم تعریف میکردم تا بتونم بهتر از پس این مجد بر بیام..

فاطمه ادامه داد :

- میدونی از دید خلیلیا مجد انحراف اخلاقی داره ولی از دید من یه مرد جوونه که اونقدر دورش رو دختر حسابی و نا حسابی گرفته که ناخودآگاه که گاه به این خوان نعمتی که جلوش بازه یه ناخونکی میزنه.. وگرنه کسی که منحرفه نسبت به همه منحرفه ولی باورت همیشه مجد به من یا آتوسا که شوهر نامزد داریم حتی موقع حرف زدن نگاهم نمیکنه

.. من به شخصه خيلي واسش احترام قائلم .. اما راجع به كرامت بگم كه اونم مثل خيليهاي ديگه به مجد نخ داد و مجد نگررفت ولي اونقدر تكرر كرد تا بالاخره تقريبا خودش رفت نخ رو داد دست مجد ..

فاطمه كه از تشبيه خودش ريسه رفته بود از خنده بعد از اينكه خندش تموم شد ادمه داد :

- كرامت مجد رو شام دعوت كرد بيرون و اونجور كه با وقاحت براي ما تعريف كرد شبنم رفته بودن خونه ي كرامت و با هم قهوه خورده بودن كرامت اونقدر ابله بود كه فكر ميكرد چون مجد بهش روي خوش نشون داده تمومه و اون عاشقش شده واسه ي همين گويي ادعا کرده بوده كه مجد باهاش رابطه داشته و به جسمش صدمه زده و بهتر ديگه همه چي رو زسمي كنه ولي مجدم ازون زبل تر شكاييت کرده و كار به پزشك قانوني اين صحبتا كشيده و مشخص شده نه بابا خانوم چنددين دفعه جراحي کرده ... به هر حال تموم اين قضايا منجر بيرونش كنه .. اونروزيم كه تو اومدي , كرامت اومده بود واسه ي تسويه حساب و اين حرفا ..

من كه دهنم باز مونده بود ... فقط يه سوال تو ذهنم ميچرخيد اونم اينكه اين داستان از كجا درز پيدا کرده ؟ كه فاطمه در جوابم گفت :

- يه دختره بود لنگه ي كرامت به اسم خانوم درمنش تمام جيك و پوك كرامت و اين يكي بود مثلا صميمي بودن ولي تا كرامت رفت همه ي داستان رو واسه ي همه تعريف كرد البته خودشم بعد از دو هفته اخراج شد چون اونم داشت به مجد طناب مي داد .. مجدم كه ديده بود وضع شركتت داره متشنج ميشه بلافاصله درمنش رو هم اخراج كرد!

فاطمه در ادامه ي حرفش گفت :

- توي اين مدت تنها كسي كه ديدم به مجد توجهي نداره تو بودي هر چند كه من حس ميكنم بر خلاف تو اون بهت توجه داره ...

از اينكه ميديدم حالت دروني علاقه به مجد نمود بيروني پيدا نكرده خوشحال شدم و گفتم :

- نه بابا من احساس ميكنم يه جورايي ميخواد ضايعم كنه!!

فاطمه خنديد و گفت :

- نه احساس ميكنم يه جورايي نسبت بهت يه نوع احساس مسئوليت پدرايه داره .. ميدوني اونروز كه رو ميز خوابت برده بود من اومدم بيدارت كنم پيش خودم گفتم تويخت حتميه ولي ديدم داره با يه ليخندي نگات ميكنه و بعدم رو به ما كرد و مرخصمون كرد ..

براي اينكه سوتي مجد روجمعش كنم به دروغ گفتم :

- تويخم نكرد ولي يه جوري فاميليمو صدا كرد كه ده متر پريم از جام ..

فاطمه گفت :

- بهر حال ببين كي بهت گفتم بعدم انگار كه چيزي يادش افتاده باشه گفت :

- بهتره جلوي سحر راجع به مجد حرف نزني .. سحرم يه جورايي گرفتار عشق مجده البته يه مدت بود به هر بهانه اي ميرفت توي اتاقش ولي ازون جا كه نوه ي مش رحيمه مجد بهش رك گفته بوده كه دوست نداره از دختر خوبي مثل سحر رفتاراي سبك ببينه .. واسه ي همينه از مجد خوشم مياد اگه آدم كثيفي بود ميتونست به راحتی از سحرم سوءاستفاده كنه .. ولي اينكارو نكرد البته خوب اين با توجه به شناختيه كه من در حد محيط كار ازش دارم ..

موقعی که رفتم پایین ماشین منتظرم بود ... وقتی سوار شدم و آدرسو گفتم سرمو تکیه دادم به پنجره ی خنک ... و چشمامو بستم ... خدایا ... من اومدم تهران تا از تمام فشارهای روحی که بهم وارد میشد راحت شم .. چرا از چاله افتادم تو چاه .. چاهی که با پای خودم رفته بودم توش و ته دل دوست ندرارم از توش در بیام!!! از خودم بدم میومد ... موقعی که مجد سرشو آورده بود جلو صورتمو .. نمیدونم چرا بدم نمیومد ببوستم... منم آدم بودم .. دختر بودم , احساس داشتم ...خسته بودم از چیزایی که احساسمو به بازی گرفته ...از همه مهمتر کمبود محبت به جنس مخالف رو خیلی احساس میکردم .. خدایا راجع من چی فکر میکنی ..بیغض کردم...چه حالی بودم ... به محض رسیدن به خونه رفتم لباسمو درآوردم و رفتم زیر دوش .. شروع کردم بلند بلند گریه کردن ... مشتامو کوبیدم به دیوار ... من چم شده بود ؟؟؟؟داد میزدم به همه بد و بیراه میگفتم به محمد به مجد به رامش ..... دلم برای آغوش مامان تنگ شده بود برای محبتای بابا .. خنده های کتی ...

یکم که گریه کردم آروم شدم و از حموم اومدم بیرون میلی به شام نداشتم ... خیلی دلم میخواست برگردم خونه ولی به بابا قول داده بودم ... همون شب سر نماز از خدا خواستم یه موقعیتی پیش بیاد واسه ی دوسه روز شده با تلفن خودشون برم شیراز و ازینجا دور شم ....

صبح روز بعدش با تن کوفته و گلو درد شدید از خواب پا شدم ... شب قبلش اونقدر گریه کرده بودم تا همونجا رو میل با موی خیس و بدون پتو خواب رفته بودم و حتی نفهمیده بودم حجت و دخترش اومده بودن یا نه .. از جام پا شدم و رفتم سمت دستشویی تا حاضر شم .. از قیافه ی خودم تو آینه وحشت کردم رنگم شده بود عین گچ ... خیلی نتونستم رو پا ایسم .. عادت داشتم به محض اینکه مریض میشدم فشار همیشه پایینم پایین تر میومد .. واسه ی همین بلافاصله رفتم رو ی کانایه نشستم باید به شمس اطلاع میدادم چون شرکت رفتن نداشتم ... ساعت تازه 6.5 بود و کسی هنوز نرفته بود شرکت ... واسه ی همین رفتم سمت آشپزخونه و به سختی یه لیوان آب قند واسه ی خودم درست کردم و خوردم. .... تاثیری نداشت چون پایین پتو نداشتم تصمیم گرفتم برم تو اتاقم از فشار پایین پله هارو نشسته رفتم بالا.. وقتی رو تختم دراز کشیدم تمام تنم خیس عرق یخ شده بود .... و از ضعف خواب رفتم ...

موقعی که دوباره پا شدم ساعت نزدیکای 9 بود و گوشیم داشت زنگ میخورد ... فاطمه بود .. تلفن رو برداشتم که گفت :

- کیانا ؟؟؟؟ معلوم هست کجایی؟؟؟ نگرانی مردم ... چرا شرکت نیومدی؟ خواب موندی؟؟

سعی کردم صدام عادی باشه گفتم :

- نه یکم سرما خوردم ... نمیام امروز ... به شمس میگم مرخصی رد کنه ..

فاطمه یکم آرام تر شد و گفت :

- میخوای بیام پیشت ؟ بریم دکتر ..

- نه خوبم

خلاصه با هزار بدبختی رازیش کردم که خوبم و حتی مجبور شدم به دروغ بگم که دختر عموم تو راه و داره میاد ...

بعد ازینکه تماس رو با فاطمه قطع کردم بلافاصله به شمس زنگ زدم و گفتم مریضم نمیام خوشبختانه اون عادت نداشت پا پی قضیه بشه و گفت که برام مرخصی رد میکنه...

تلفن رو قطع کردم سرم به بالشت نرسیده دوباره خواب رفتم ...نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در از خواب پریدم ...توی تب میسوختم و جام خیس شده بود از عرق تا پامو گذاشتم از تخت پایین سرم گیج رفتو محکم خوردم و زمین و تقریبا دیگه چیزی نفهمیدم ...توی اون حال احساس کردم یکی بغلم کرد و چیزی دورم پیچیده شد و

بعدم صدای بوق ماشین و خیابون اومد و با سوزش دستم چشمامو باز کردم.... که یه خانوم سفید پوش مسن رو بالای سرم دیدم سزمو بلند کردم و گفتم :

- من کجام ؟

اروم منو دوباره خوابوند رو تخت و گفت :

- آروم گل دختر بیمارستانی خدارو شکر شوهرت به موقع به دادت رسیده وگرنه .. معلوم نبود چه بلایی سرت بیاد... تبت 40 بود دیر رسونده بودت تشنج کرده بودی... نمیدونی چه هول ولایی داشت بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش.... خوش بحالت .. فدرشو بدون ...

با تعجب به زن پرستار خیره شده بودم از حرفاش سر دز نمیوردم دوست داشتم منظورشو از شوهرت بفهمم که یهو مجد از در اتاق اومد تو و بهم نگاه کرد مهربون خندید و گفت :

- بیدار شدی خانوم؟؟؟! بهتره؟

از تصور مجد در نقش شوهرم یه حس عجیبی بهم دست داد ... آروم گفتم :

- ممنون ..

با حضور مجد خانوم پرستار با خنده ی معنی داری به من از در رفت بیرون .. مجدم اومد بالای تخت و ایستاد و آروم شروع کرد موهام از روی پیشونیم کنار زدن و پیشونیمو ناز کرد ...

گاهی بهش کردم . گفتم :

- شما اینجا چی کار میکنید ؟

- امروز از صبح یه استرسی داشتم وقتی ساعت 11 خانوم شمس برگه ی درخواست مرخصی تو رو آورد امضا کنم ازش پرسیدم چی شده که نیومدی گفت که گفتم سرما خوردی و این حرفا ... منم معطل کردم گفتم بیام بهت سر بزوم تو که ماشین نداشتی که بری دکتر ... میدونم اونقدرم لجبازی که به اقوانتونم زنگ نمیزدی وقتی رسیدم کلی زنگ زدم دیدم جواب نمیدی .. مجبور شدم کلید بندازم و اومدم بالا دیدم افتادی کف اتاقت .. موقعی که برت گردونرم دیدم از تنت آتیش بلند میشه بغلت کردم و گذاشتمت تو ماشین و سریع آوردمت اینجا .. بقیشم که خودت در جریانی ..

اخمی کردم و با صدای گرفته گفتم :

- - شما کلید خونرو از کجا داشتید ؟

خنده ای کرد و گفت :

- فکر کنم اونجا قبلا مال من بوده ها!! توام که ماشاا... یادت رفته بود تویی در رو عوض کنی ...

آروم دستی کشید رو موهامو گفتم :

- اونقدر ظریفی وقتی بغلت کردم انگار یه دختر بچه ی پنج ساله تو بغلمه ..

از چشمای شیطونش معلوم بود که میخواد بروم بیاره این موضوع رو ...

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم :





بعد از اینکه آب میورو داد دست من میوه ها رو گذاشت تو یخچال اومد نشست روبروم و گفت :

- بهتری خانوم موشه ؟

در جوابش گفتم :

- شما کار بدی کردید که منو ..

- بغلت کردم ؟

- نه!!! نباید ..

نمیتونستم بگم ... دوزاریش اصلا کج نبود .. بلافاصله گفت :

- نمیتونستم با اون لباس بیرمت بیرون سر بود ..

عصبی با چشم تبار نگاش مردم ..

- میتونستید پالتومو تنم کنین میتونستین پتو دورم بیچید ..

- تو پیرهن تنت بود هرچی میکشیدم روت باز پاهات لخت بود ..

بی راه نمیگفت ولی خوب .. اه لعنتی.. انگار فهمید کلافم گفت :

- من اونقدر استرس داشتم ... کیانا باور کن قطدی نداشتم تنها فکری بود که به ذهنم رسید نمیتونستم ریسک کنم باد بخوری حالت بد تر شه ...

بغض کردم ولی رومو کردم اونور و گفتم :

- میشه یادتون بره ؟؟

شیطون خندید و گفت :

- راستشو بگم ....اون همه ظرافت رو ؟ نه همیشه ازم نخواه!!!

هیچی نگفتم که ادامه داد :

- بهت گفتم تو بازی با یه مرد .. باید پیه همه چیو به تنت بمالی ...

لعنت بهت .. توی مریضیم منو ول نمیکرد ...از جام پاشدم که گفت :

- کم آوردی ؟

-نه فقط کلمه ای که لایقش باشین رو پیدا نمیکنم ..

خندید و گفت :

- ازین حرفا بگذریم این چند وقت که مریضی بی خیال بازی میشم تا خوب شی بازی با موش مریض مزه ای نداره ..  
بعدم مهربون نگام کرد و گفت :

- شب طرفای 8-9 باید بیرمت یکی دیگه از آپولات رو بزنی ... الانم ساعت 4 تا نهار که چه عرض کنم عصرونه  
زو آماده کنم برو بالا بخواب..

با شک گفتم :

- شما میمونید همین جا ؟

اخم کرد و گفت :

- ببین کیانا یه بار بهت گفتم دله نیستم!!!! پس راحت برو بخواب...رفتم بالا و در اتاقمو بستم و دراز کشیدم .. یهو یاد لباس و وقاحت این بشر افتادم پریدم در رو قفل کردم

ساعت حول و حوش 6 بود با صدای مجد که از پشت در صدام میکرد از خواب پریدم موهام پریشون دورم ریخته بود گونه هام گل انداخته بود فکر کنم بازم تبم رفته بود بالا, قفل رو بعدم در رو بازکردم ... مجد کلافه نگام کرد و عصبی گفت :

- چرا دررو قفل کردی؟؟ میدونی چقدر صدات کردم ..

- با چشمای تب دارم نگاش کردم و گفتم :

- دوباره تب دارم ...

- معلومه از گونه هات .. بعدم رفت مانتو روسریمو آورد و داد دستم و گفت :

- بیوش بریم درمونگاه نگرانتم ..

بعدم دوباره شیطون شد و گفت :

- میتونی راه بیای؟؟ یا دوست داری ...

چپ چپ نگاش کردم که زیر گوشم گفت :

- کیانا .. اینجوری نگام نکن ..دله میشما!!!!

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم :

- بر مردم آزار لعنت ..

بلند خندید و رفت ماشین رو از پارکینگ درآورد وبعد از اینکه سوار شدیم به سمت درمونگاه راه افتاد توی راه سرمو تکیه دادم به پشتی ماشین و سکوت کردم حال خوبی نداشتم خوشبختانه مجدم عقلش رسید و حرفی نزد موقعی که رسیدیم مهربون دست کشید رو لپم که اروم دستشو کنار زدم بعدم با خنده گفت :

- آگه از آمپول میترسی میخوای منم باهات پیام دستتو بگیرم بهت روحیه بدم؟

یه نگاه بهش انداختم بعدم گفتم :

- مجد؟؟؟؟

- جالانم؟؟

- ببند!!!!!!

غش غش خندید و گفت :

- بپر پایین شیطان بپر ...

موقع ورود به درموناگاه آرام زیر گوشم گفت :

- خوب جولوناتو بده خوب شی دیگه از این شروین مهربون خبری نیست.. چون من از باخت متنفرم!!!!

حرفی نزدی ولی پیش خودم گفتم میثناسمت چه اعجوبه ای هستی !!!!!

لعنتی پرستاره چه آمپولی زد... نمیتونستم درست راه برم ولی از ترس اینکه مجد دستک دنبک کنه و دری وری بگه سعی کردم عادی راه برم .. وقتی از اتاق اومدم بیرون اومدم ستم و گفت :

- ادبت کرد خانوم پرستار؟

خیلی جدی گفتم :

- شما حرف نزن کسی نمیگه لایا...!!!!

خندید و لی دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم خونه ... نزدیکاً 7.5 بود ... موقعی که رسیدیم دم در آرام گفت :

- کیانا؟

- - بله

- بهتری؟

- آره ..

دستشو گذاشت رو پیشونیم ...

- تب نداری جوجو..

سرمو تکون دادم با کلید خودش در رو باز کرد منتظر شدم بیاد تو که گفت :

- واست سوپ پختم .. دستپختم خوب نیست ولی از هیچی بهتره.. بخور کاری داشتیم زنگ بزن من بیدارم ..

پیش خودم گفتم ... خدارو شکر باز شعورش میرسه شیو اینجا اطراق نکنه ..

بعد از تشکر در رو بستم ومانتومو در آوردمو انداختم همونجا رو کاناپه و رفتم آشپزخونه خیلی گرسنه بودم واسه ی همین یه کاسه از سوپش ریختم و وجدانی مزش عالی بود .. وقتی خوردم یکم جون گرفتم و بعد ازینکه ظرفمو شستم رفتم سمت اتاق خواب بهترین کار این بود استراحت کنم .. تا اومدم بخوابم تلفن زنگ خورد برداشتم مجد گفت :

- چطوری؟

- خوب ..

- ببین توی کیسه ی دواهاست آموکسی سیلینه 8 ساعت یه باره اونجوری که خودت ساعتاشو راحتی بخور ... شام خوردی؟ خوب بود؟

- ممنون .. سیر شدم!!!

خندید و گفت :

- یعنی خوب نبود ..

- به پای دستپخت مامانم نمیرسید ..

- اونکه صد البته .. کیانا؟

- بله ؟

- حالت بد شد زنگ بزنی !! باشه؟

- باشه ممنون ..

- آفرین جوجو .. به چیز دیگه تا موقعیم که خوب نشدی نیا شرکت ...

بد جنس شدم و گفتم :

- میترسین رامش جوون بگیره ازم؟؟؟

بلند خندید و گفت :

- مثل اینکه خوب شدی باز شروع کردی!! یعدم ادامه داد :

- آره آخه اگه مریض شه نمیتونه خوب به من سرویس بده ...

سکوت منو اینور خط که دید آروم گفت :

- کیانا!!!! بذار تا زمانی که خوب نشدی توی صلح باشیم ..

- باشه!!!! بعدم با خنده گفتم:

- پس مراتب ارادت بنده رو به رامش جان برسونید!!!

خندید و گفت :

- بله چشم!!!! شب عالی خوش ..

- شب بخیر

گوشی رو گذاشتم نمیدونم چه حکمتی بود تا بهم توجه نمیکرد و اسش بال بال میزدم و تا توجه میکرد بی تفاوت ... بی جنبه بودما!!!

ساعت 10 قرصمو خوردم تا بشه 10 شب 6 صبح و 2 بعد از ظهر ... بعد از خوردن قرص خوابیدم ..

صبح با زنگ گوشیم از خواب پریدم ... فاطمه بود یکم حال و احوال کرد و عین مادرا دستور چند مدل سوپ و آش مخلوط آبمیوه که تقریباً هیچکدومش یادم نموند و داد و بعدم شروع کرد اخبار شرکت و اینکه مهندساً از دست رامش و تیمش چه خون به جگری شدن و چی میکشن تعریف کرد و اینکه دیروز در غیاب مجد رامش نزدیک بوده تو کار بایگانی و کارگزینیم دخالت کنه ... این وسط فضولیم گل کرده بود که ببینم مجد علت غیبتش رو تو شرکت چی گفته و اسه ی همین از فاطمه پرسیدم که گفت :

- وا.. درست نمیدونم ولي مثل اینکه يکي از بستگان مستشون مريض شده و بود و چون بچه هاي طرف همه خارج بودن مجد رفته دنبال کاراش .. البته يه ساعت پیشم رفته بیرون از شرکت , رامش داشت باز به همه ي سوراخ سنبه ها سرک میکشید .. در همین حین صدای کلید انداختن و در باز شدن در اومد آروم با فاطمه خداحافظي کردم و سریع رو تخت دراز کشیدم و خودمو زدم بخواب ..

تو دلم گفتم راست میگن کرم از خود درخته و... صدای باز شدن آروم در اومد و بوي ادکلن مجد تو اتاقم پیچید ... آروم نشست کنار تختم و موهامو از روی گونم کنار زد .. و یواش صدام کرد ..

- کیانا جان ؟؟؟... خانوم ؟؟؟؟ نمیخوای پاشی؟

مخصوصا عکس العملی نشون ندادم ... آروم دستشو گذاشت رو پیشونیم و دید تب ندارم نفس راحتی کشید و از روی تخت پاشد با صدای در فکر کردم رفته و تو جام خندیدم و نیم خیز شدم که دیدم رو صندلی میز توالتم نشسته و داره با شیطننت منو نگاه میکنه .. وقتی چشمای گرد شدمو دید بلند زد زیر خنده و گفت :

- واقعا فکر میکنی بعد از 32 سال سن نمیفهمم کی واقعا خوابه کی بیدار چشمات پرت پرت میکرد گلابی!!!

منم برای اولین بار خندیدم و ناخودآگاه گفتم :

- وقتی بچه بودم بابا محسنم هم همیشه میفهمید خواب نیستم ..

با مهربونی گفت :

- یعنی الان میخوای بگی بزرگ شدی؟؟؟!!!

هیچی نگفتم , سکوتمو که دید گفت پاشو دست و روتو بشور منم واست یه آب میوه بگیرم بخور بریم آمپولتو بزنی .. بدو که باید برم شرکت تا رامش بچه هارو فراری نداده ..

غش غش خندیدم .. که گفت :

- مثل اینکه خبر داشتی ..

- آره پیش پای شما با فاطمه حرف میزدم ...

کلافه دست کرد تو موهاش و گفت ..

- اخلاقه کاریش خوب نیست وگرنه...

بقیه ی حرفشو خورد .. تو دلم گفتم وگرنه تو خلوت ... اه!!!! مردشور!!!خواستم به چیزی فکر کنم مجدم بدون حرف دیگه ای رفت پایین دست رومو شستم مسواک زدو موهامو شونه کردم و جمع کردم بالا سرم و یه کاپشن گرمکن آبی آسمانی تنم کردم و مرتب رفتم پایین !!

موقعی که منو دید خندید و گفت :

- واسه خانوم پرستاره تیپ زدی آمپولتو یواش بزنه؟؟؟

خندیدم و عین بچه ها لبامو و جمع کردم و سر تکون دادم ...

گفت :

- نه مثل اینکه حالت خوبه!!! از فردا میای سر کار من دلم برای بازیمون تنگ شده!!!

اخمي كردم و گفتم :

- ۱ امروز چهارشنبهست فردام نيام ديگه نميدوني چقدر از درسام عقبم...!!!!

گفت :

- بسوزه پدر اين دل با رحم ومروت .. فردام نيا ولي از شنبه سر ساعتی که بايد باشي شرکتي!!! کاراي بخشون خيلي زياده!!!

سري تکون دادم و ليوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و خوردم !!

توي راه درمونهاه بوديم که همراهش زنگ خورد گوشيو برداشت

- الو

...

- مرسي باز چي شده ...

....

- باشه تا يك ساعت ديگه شرکتم ...

....

- باشه تو خودتو ناراحت نکن عزيز!!

..

- فعلا!!!

از حرفاش حدس زدم با رامشه ولي بروم نياوردم قطع که کرد روشو کرد سمت منو با يه لحن کلافه اي گفت :

- رامش بود!

- بله ...

- آمپولتو زدي بردمت خونه ميرم شرکت .. اگه حالت بد اينا شد به گوشيم زنگ بزن !! شمارشو داري؟

- نه!!

- من که بهت sms زده بودم باهات!!

- بله ولي پاک كردم!!!

متعجب شده بود بدون پيش خودش فکر كده بود sms که زده با هيكل افتادم رو شماره و چه بسا از حفظم بودمش!!!

گوشيمو از دستم گرفت و شمارشو زد توش وبعدم نخيرش کرد!!!

موقع برگشتن بر خلاف اين چند بار اخير تند تر ميرفت و من تا حدودي چسبيده بودم به صندلي وقتي رسيديم خواستم پياده شم .. اروم دستمو گرفت و گفت :

- ببخش تند رفتم نگران شرکتم!!!!

سر مو تکون دادم که گفت :

- کاري داشتني زنگ بزنيا .. بي تعارف ..

- باشه ... از ماشين پياده شدم و ايساد تا برم تو بعد از اينکه در رو بستم صدای کشيده شدن لاستیک ها روی آسفالت ..  
خبر از رفتن شو میداد...

فصل دهم :

تقریبا دو هفته از اون روزي که من مريض شدم گذشت توي اون دو هفته اونقدر همه مشغول بودیم و هر کي به نوعي داشت با خواسته هاي نا معقول شرکت ايران پاي سر و کله میزد که تقریبا نه من به پرو پای مجد مي پیچیدم نه اون در واقع به نوعي اون آگه از پس رامش بر میومد کلا هشو باید مي انداخت هوا و ديگه وقتي واسه ي من نمیوند ..

از طرفي منم علاوه بر کاري شرکت کاري دانشگاه ميان ترما ي دانشگاهم شروع و شده بود اونقدر ذهنم درگیر بود و کار ریخته بود سرم که فرصتي براي روي بافي و خیال پردازي و نقشه کشي نداشتم ... البته ناگفته نماند چون گاه گداری مجبور میشدم تا 2-3 صبح بیدار باشم از رفت و آمد هاي رامش به خونه ي مجد که اقلا هفته اي دو سه بار بود بي خبر نبودم ...

یه هفته اي به دادن متمم طرح تکميلي پارت اول پروژه مونده بود که نقشه هاش براي محاسبه اومد بخش ما... فاطمه استرس داشت و مدام میگفت :

- بچه ها با نهایت دقت کار کنید این با همه ي کارهایی که تا الان داشتیم فرق میکنه ...

مام نهایت دقتمون رو روی کار گذاشتیم اما هنوزم من دستم کند بود البته لازم به توضیح کلا هم وسواس زیادی به خرج میدادم طرفاي ساعت 5 بود که کار بچه ها یکی یکی تموم شد فاطمه اومد بالای سرم و گفت :

- وای کیانا تو هنوز کارت مونده ؟؟؟؟

- آره میمونم تا تمومش کنم ..

- کیانا جون تمو کنی بریا ... وگرنه من باید جواب مجد رو بدم .. میدونی که کارام سنگین میشه اخلاقیاتش بهم میریزه ..

سری تکون داد و گفتم :

- نگران نباش شما برین من تمومش میکنم ...

فاطمه با گفتن : موفق باشی با بچه هاي ديگه راهي شدن و رفتن ..

توي محاسباتم يه قسمت بود که هر چي محاسبه میکردم با عددای ديگه جور در نمیومد يعني به نظرم به طور کل اشکال از طرح اصلي مهندسي بود که نقشه رو کشيده .. پايين صفحه رو نگاه کردم اما متاسفانه اسم طراح اون قسمت نبود ..

رفتم روبروي تخته سفیدم و ايسادم شروع کردم طرح خودمو مطابق با ساير قسمت ها کشيدم و محاسباتم زیر ش نوشتم ... بنظرم این خیلی بهتر و دقیق تر بود ... منتهی نمیدونستم باید چجوري این طرحمو ارائه بدم تصمیم گرفتم يه سر اتاق مهندسي بزنم .. وقتي رفتم هیچکس توي اتاق نبود مندرسين مهمان ايران پایام رفته بودن ... رفتم ببینم آگه مجد باشه با اون لااقل يه مشورتي بکنم در اتاقشو زدم که دیدم صدایي نیومد آروم در رو باز کردم دیدم سرش رو میزه فکر کردم خوابه واسه ي همین اومدم از اتاق برم بیرون که گفت :



- کاري داشتې؟

- مزاحمتون شدم!

چشماتشو از نور ريز کرده و بود و گفت :

- نه مزاحم نبودې بگو کارتو ..

- ميشه چند لحظه بيابن اتاقم .. احساس ميکنم يکي از نقشه ها يه مشکل غير قابل اغماض داره ..

اصلا فکر نميکردم اينقدر تحويلم بگيره خيلي جدي گفت :

- حتما ... بريم فقط بهتر نبود اول با مهندس طرح صحبت کني ..

- خواستم اما زير طرح اسمي نبود ..

- ابروشو داد بالا و در رو باز کرد و گفت :

- بفرماييد ..

تمام مدتي که من و واسش ايرادات رو گفتم و طرح پيشنهادي خودمو برآش توضيح دادم سکوت کرده بود و به دقت گوش ميداد ..

حرفام که تموم شد ... ديدم هنوز ساکنه و داشت نقشه ي رو ميز رو بررسي ميکرد ... يه نگاه به طرح من انداخت و گفت :

- ميتوني تا شب پلان کاملشو بکشي؟؟؟؟!! منم ميمونم شرکت يکم کاراي عقب افتاده دارم ..

تعجب کردم :

- يعني طرح من مورد تاييده ؟

مهربون نگام کرد و گفت :

- بله خانوم مهندس..

اين اولين بار بود با لحن جدي و خوب منو مهندس خطاب ميکرد يه حس خوبي بهم دست داد و منم با يه لبخند گفتم :

پس از همين الان شروع ميکنم..

سري تگون داد و از اتاق بيرون رفت

ساعت 6 بود شروع کردم و طرفاي ساعت 8 بود که در اتاقم زده شد و مجد با دو تا ظرف غذا اومد تو و گفت :

- در چه حالي؟

- يه نيم ساعت سه ربع ديگه کار داره فکر کنم ...

- پس بيا شامتو بخور مريض نشي..

از اونجايي که خيلي گشتم بود قبول کردم و رفتيم توي آشپزخونه و مشغول شديم .. تا حالا غذا خوردنشو نديده بودم و واسم جالب بود خيلي تميز و آروم ميخورد و لقمه هاي کوچک بر ميداشت در حين غذا خوردن ازم پرسيد:

- کیانا ایراد دیگه ای پیدا نکردی نقشه ها رو خوب بررسی کن یه هفته بیشتر وقت نیست .. بعدم انگار با خودش حرف میزنه گفت :

- این هفته تموم بشه این نقشه ها تایید شه من یه نفس راحتی می کشم!!!

غذامو که خوردم رو کردم بهش و گفتم :

- من برم سر کارم راستشو بگم یه ذوقی دارم!!!!

خنده ای کرد و سرشو تگون داد ...

تقریباً سه ربع بعد که کارم تموم شد و با ذوق دستمو زدم بهم خیلی خوب شده بود همون موقع در زد و وارد شد .. گفتم :

- تموم شد!!!!!!

بدون حرف اومد بالای سرم دستاشو حائل میز نقشه کشی کرد و شروع کرد با دقت بررسی کردن کارم .. یه 3-4 دقیقه ای بی هیچ حرفی گذشت و سرشو آورد بالا و گفت :

- میخوای بدونی مهندسی که ازش ایراد گرفتی کی بود؟؟؟؟!!!

با ذوق گفتم :

- آره ... کی بود ..

خنده ی تلخی کرد و گفت :

- توی این شرکت فقط زیر طرح های رئیس شرکت اسمی نوشته نمیشه ..

اول نفهمیدم منظورشو ولی بعد از چند ثانیه دوزاریم افتاد ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

- من ... نمی..

انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت :

- هییییس!! خوشحالم تو فهمیدی ... فقط باید یه قول کوچیک بدی ... اونم به کسی نگي..

سرمو به نشونه ی موافقت تگون دادم ولی ته دلم یه ذوقی داشتم که نگو ازینکه ازش ایراد گرفتم .. گویا این ذوق زائد الوصف از صورتم معلوم بود چون گفت :

- حالا از خوشحالی نترکی ...

با این حرفش نتونستم خودمو کمتر کنم زم زیر خنده که اومد ستمم وآروم انگشتشو کشید رو چال گونم ... نمیدونم تو نگاش چی بود که خندمو خوردم ... آروم گفتم :

- میدونی تا این وقت شب نباید یه موش پیش یه گربه ی گرسنه بمونه ... اونم موشی که اینقدر موشه!!!

مهربون خندید و ادامه داد :

- کیانا باورم نمیشه تو جوجه مهندس فقط متوجه ایرادم شدی .. میدونی این نقشرو همه ی مهندسا بررسی کرده بودن  
؟؟؟

سرمو به نشانه ي نه تڪون دادم كه گفتم :

- خوشحالم از اينكه احساسى استخدام كردم پشيمون نشدم .. الانم زودى برو تو پارڪينگ تا من بيايم بريم خونه!!  
زود تا مجبور نشدم كئيڻ بازي كنم ..

- حرفش خيلى جدي بود و اسه ي همين سري كيفمو برداشتم از در زدم بيرون ... همين كه رسيدم دم در شركت ..  
رامش از در اومد تو و با نگاه پر از سوال و غير دوستانه اى گفتم :

- اين وقت شب اينجا چي كار ميكني ؟؟؟؟!!!

تا اومدم جواب بدم مجد با لحن عصبى گفتم :

- من گفتم يكي از بخش محاسبات بمونه هيچكدم حاضر نشدن جز خانوم مشفق..

رامش با لحن بدى گفتم :

- آخه واسه هيچكدمشون قد اين خانوم صرف نداشت كه بمونن!!!!

عصبى شدم گفتم :

- اون مدل صرفارو كه شما خوب بلدي چرتكش رو بندازي!!!!

رامش عصبى اومد سمتم و گفتم :

- زبونتو بكن تو حلقهت وگرنه ميندازمت از اينجا بيرونا ....

با اين حرف مجد اومد سمت رامش و گفتم :

- چه خبرته عزيزم .. به خانوم مشفق چيكار داري ايشون لطف كردن تا الان موندن!!

رامش در حاليكه تابلو خودش رو لوس ميكرد گفتم :

- شروين ديدي كه اين دختره ي عقده اى چشم ديدن منو نداره ...

مجد در حاليكه نگاهش به من بود زير گوش رامش گفتم :

- عزيزم همه به تو و معلومات تو حسوديشون ميشه يه مدير خوب كه نبايد اينجوري سر هيچي از كوره در بره!!!

بغض بدى چنگ انداخت به گلوم .... پوزخندى زدم و گفتم :

- واقعا اين تحصيلات آكادميكتون حسادت برانگيزه!!!!

رامش دوباره عصبى برگشت سمت من اما تا اومد حرفى بزنه مجد عصبى گفتم :

- خانوم مشفق زيادى بهتون ميدون دادم ... بريد بيرون تا تويخ كتبي نشديد!!!!

نگاه پر از نفرتى به هردوشون انداختم و زير لب جورى كه مطمئن بودم مجد ميشنوه گفتم :

- خلاق هر چه لايق!!!!

ساعت 10 شب بود هوام سوز بدی داشت .. از در ساختمون زدم بیرون شماره ی آژانس نداشتم بغضم گرفته بود تا میومدم یکم به مجد امیدوارم شم ... اون روی پلیدشو به نمایش میداشت کثافت تو تخم چشماي من نگاه کرد و گفت ... حسودی... هه!!!

تا آژانس حدود یه ربع پیاده بود .. از سرما نوک انگشتم گز گز میرفت .. از همه بد تر قلبم بود که انگار یکی چن انداخته بود بهش ... توی همین فکر بودم که با بوق یه ماشین به خودم اومدم .. دیدم مجد پشت فرمون و داره بوق میزنه .. با دیدنش شیشرو داد پایین و گفت :

- کیانا سوار شو دختر یخ زدی ...

- عصبانی نگاش کردم و بی توجه بهش راهمو ادامه دادم پا به پام میومد و میخواست مجابم کنه که سوار شم که یه لحظه برگشتم عقب و دیدم ماشین نیروی انتظامی از پشت داره میاد .. روسریمو یکم کشیدم جلو و مثلاً رفتم سمت ماشین مجد ولی به محض اینکه مجد و ایساد تا سوار شم واسه ی ماشین پلیس دست تکون دادم و ماشین مجد رو نشونشون دادم اونام بلا فاصله با بلند گو به مجد اخطار دادن که وایسه وقتی افسر ها پلیس پیاده شدن یکیشون رفت سمت مجد و از ماشین پیلدش کرد و اون یکی ازم پرسید چی شده در کمال خونسردی گفتم :

- این آقا الان 5 دقیقست مزاحمه منه ... و پا به پام داره میاد ...

کارد میزدی خون مجد در نمیومد .. از نگاش آتیش میبارید و با چشماش میخواست خفم کنه ..

مامور پلیس ازم پرسید که شما چرا این وقته شب اینجا هستید که گفتم :

- من داشتم میرفتم آژانس سر خیابون ماشین بگیرم چون شمارشو گم کرده بودم که این آقا مزاحمت ایجاد کرد ..

- افسر آروم بدون اینکه مجد بشنوه گفت :

- شما شکایتی دارید ..

نگاهی به مجد که داشت با عصبانیت به اون یکی مامور جواب پس میداد انداختم و در حالی که دلم غنچ میرفت از خوشحالی گفتم :

- نه شکایتی ندارم ولی بدم نمیاد یه گوشمالی حسابی به این افراد بدین مامور با تکون سر منظورمو فهمید و گفت :

- - شما میتونید برید ... بقیه اش رو بسپرید به من ..

ازشون تشکر کردم با خوشحالی راهی شدم!!!

حس خوبی داشتم ... یه گرمای مطبوعی از دیدن قیافه ی عصبی مجد تو وجودم نشست ... در حالیکه هنوز سنگینی نگاهشو احساس میکردم وارد اتاق شدم ... بعد از سلام و احوالپرسی با روحیه ی مضاعفی مشغول کار شدم ... اونقدر کار زیاد بود که نمیتونستیم حتی سر بلند کنیم .. تا اینکه یهو با صدای آتوسا همه بخودمون اومدیم ...

- و اااایی؟؟؟ کیانا؟؟؟ اسمتو زیر این طرح چی کار میکنه؟؟؟

متعجب نگاش کردم که طرحو رو میزش گذاشت و گفت :

- خوب بیا ببین !!!

از جام پاشدم و رفتم سمت میزش... طرح خودم بود که پریشیش کشیده بودم برای محاسبه ی مجدد اومده بود بخش ما!!! به آتوسا که منتظر جواب بود نگاهی کردم و بعدم داستان رو براشون البته!! با سانسور!!! تعریف کردم .. بعد از اینکه حرفم تموم شد فاطمه نگاهی بهم کرد و گفت :

- عجیبه!! باورم نمیشه مجد چنین کاری کرده باشه!!!

آتوسا و سحرم سرشونو به نشانه ی مثبت تکون داد و آتوسا ادامه داد :

- یه دفعه من از یکی از نقشه های بی نام که در واقع مال خودش یه ایراد کوچولو گرفتم بچه ها شاهدن باهام چه کرد!!!

تعجب کرده بودم ... یعنی واقعا مجد اینقدر انتقاد ناپذیر بود؟؟؟ پس چرا حرف منو بی هیچ برو برگردی قبول کرد تازه اسمم آورد زیر نقشه؟؟!!!

تمام مدت روز تا زمان ناهار فکرم حول حوش این موضوع میچرخید و آخرم به این نتیجه رسیدم حتما محاسبات طرح جایگزینم منطقی و بدون اشکال بوده..

موقع ناهار مطابق هر روز همه قابلمه به دست رفتیم سمت آشپزخونه .. موقعی که رسیدیم راد و دوتا آقای دیگه از شرکت ایران پیام سر میز بودن .. راد با دیدن من ازجاش بلند شد و مجدد سلام و احوال پرسید کرد و بعدم قبل از اینکه ما غذامون رو شروع کنیم خودش و همکاراش از آشپزخونه رفتن بیرون .. تا رفت فاطمه که اصولا آدم تیزی بود با لحن بامزه ای گفت :

- به به !!! این آقا کی باشن ..

- هیچی بابا امروز سر پیچ راهرو با هم متصادف شدیم یه سلام عیکی کردیم!! همین!!

- خوشتیپه ها کیانا!!! مهندسم که هست!!!

- مبارکه مامانش باشه!!

آتوسا خندید وگفت :

- راست میگه فاطمه, از دستش نده!!! بالاخره ما دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردیم!!!

فاطمه در ادامه ی حرف آتوسا گفت :

- ما با همین یه نگاه بود بل گرفتیم چسبیدیم به شوهرامون عینهو سریش اونام دیگه مجبور شدن ..

بعدم زد زیر خنده که آتوسا گفت :

- و!!!! فاطمه دلشونم بخواد!!!!!!!

همه خندیدیم و مشغول شدیم ... بعد از غذا بلافاصله برگشتیم سر کارمون معمولا هفته هایی که آخرش تحویل داشتیم کارا بقدری زیاد بود که وقت سر خاروندنم نداشتیم !!! ساعت طرفای 4 بود که فاطمه اومد بالای سرم و گفت :

- ببین کیانایی من کارم مونده ولی باید حتما برم وقت دکتر دارم!!! تو میتونی در حقم خواهی کنی؟؟؟

خندیدم و گفتم :

- زبون نریز!!!! چقدر هست؟؟؟

- به جون کیانا 1 ساعت بیشتر نمیشه!!

نمیدونم چرا اینقدر فاطمه به دلم نشسته بود خندیدم و گفتم :

- پدر مرام بسوزه برو خیالت راحت ...

گونمو بوسید و گفت :

- برام دعا کن کیانا!!!!

نگاش نگران بود!!! نمی دونم چی شده بود!!! سرمو تکوون دادم و گونشو بوسیدم و گفتم :

- هر چی هست توکل به خدا...

دوباره تشکر کرد و رفت . نزدیکی 5 اتوسا و سحرم آماده شدن واسه رفتن و باز من فقط عین این شاگرد تنبلا موندم کارای فاطمه خیلی نبود واسه ی همین 45 دقیقه بیشتر طول نکشید از اونجایی که کلی کار واسه دانشگام داشتم بعد از تموم شدن کارم سریع طرح ها رو لوله کردم و بعد از اینکه تحویل بازبینی دادم کیفمو انداختم رو دوشمو از شرکت زدم بیرون ... یکم بیشتر از ساختمون شرکت دور نشده بودم که یهو دیدم یکی داره صدام میکنه برگشتم دیدم راده ... رفتم اونور خیابون ببینم چی میگه که از ماشین پیاده شد وگفت :

- خانوم مشفق هوا سرد شده افتخار میدید برسونمتون ..

- نه مرسی لطف دارید ..

- تورو خدا تعارف نکنین لا اقل تا یجا که مسیرونه ...!!!

توی همین گیر و دار تعارفات یهو چشم افتاد اونور دیدم ماشین مجد از پارکینگ شرکت پیچید توی خیابون!!! و اومد سمت ما ... نمیدونم چرا ولی یهو ..یه حس پلییدی وادارم کرد که بی مقدمه به راد گفتم :

- باشه میام!!

و بعدم بلافاصله جلو چشم مجد که تازه مارو دیده بود سوار ماشین راد شدم!!!

از طرفی رادم که تعجب کرده بود که چرا تو 1 ثانیه منی که اینقدر سفت و سخت و ایساده بودم میگفتم نیام یهو تغییر عقیده دادم با طمانینه راه افتاد!!!!

راد برای اینکه جو سنگین ماشین رو عوض کنه شروع کرد حرف زدن و از پروژه گفتن اما من تمام مدت حواسم به ماشین مجد بود که پشتمون با فاصله ی یکی دو ماشین داشت میومد و به نوعی تعقیبمون میکرد !! واسه ی همین سوال های راد با یه بله یا نه سر سری جواب میدادم!!! البته گاه گداریم راهنماییش میکردم و آدرس رو بهش میگفتم !!بالاخره حدود نیم ساعت بعد رسیدیم سر کوچمون و من بدون اینکه یه کلمه فهمیده باشم که راد چی گفته و من چی شنیدم ازش تشکر کردم و پیاده شدم!!! وقتی ماشین راد رفت از دور ماشین مجد رو دیدم!! تازه یادم افتاد که فکر این یه تیکه مسیرو نکردم!!!! راستش یکم ترسیدم ولی بعدش گفتم : تو کوچه که دیگه نمیتونه غطی بکنه !!!

با کمی استرس راه افتادم سمت خونه و بر خلاف تصورم ماشین مجد از بغلم گاز داد ورفت ... با رد شدن ماشین از کنارم نفس راحتی کشیدم .... موقعی که رسیدم خونه ...ماشینش تو ی پارکینگ بود از پله ها رفتم بالا که دیدم توی پارکد نشسته ... خواستم از بغلش رد شم که خیلی آمرانه گفت :

- کیانا بشین!!!!

بی توجه بهش از پله ها رفتم بالا که بر خلاف انتظار خیلی ملایم بازومو گرفت و برم گردوند سمت خودش و گفت :

- خواهش میکنم!!

بي هيچ حرفي نشستم پيشش كه گفت :

- مگه بهت نگفتم دوست ندارم كسي بفهمه توي يه ساختمونيم خانوم موشه؟؟؟؟

اخم كردم و گفتم :

- من سر كوچه پياده شدم!!!

مهربون خنديد و گفت :

- ميدونم سر كوچه پياده شدي ... ولي ..حرفم اينه!! اصلا چرا سوار شدي؟؟؟

- خوب اصرار كرد منم..

- وسط حرفم پريد و گفت :

- يعني هر كي اصرار كنه ...

- عصبي نگاش كردم و گفتم :

- خخير!!! آقاي راد همكارمه!!

فصل يازدهم :

بالاخره اون يه هفته ي كذايي تموم شد و متمم طرح هاي پارت اول مورد قبول ايران پايا و شخص حجت قرار گرفت  
الحقم نگنريم كار مجد عالي بود !! هم طرح هايي كه كشيده بود فوق العاده بود همم نظارتش روي تيم دقيق و حساب  
شده بود ... اين موفقيت واسه شركت نوپاي آتیه اونقدر بزرگ بود كه مجدبه مناسبتش يه جشن بزرگ بگيره!!!

اونروز طرفاي ساعت 11 بود كه شمس اومد تو اتاق به 4 نفرمون كارت دعوت داد!! بعد از رفتن شمس هركي كارت  
خودش كه اسمش روشن بود رو برداشت .. مهموني پنج شنبه شب از ساعت 8 شب توي خونه ي خودمون  
بود!!!همچنين پنج شنبه براي كل كاركنان تعطيل اعلام شده بود!!!

نميدونم چرا عصباني شدم يعني اصلا فكر منو نكرده بود؟؟؟؟!من يا نبايد ميرفتم مهموني يا بايد اونقدر وايميستادم تا  
همه برن ... واي!!!! اين يكي رو نبودم...توي همين افكار بودم كه تلفنه رو ميزم زنگ زد و تا برداشتم صداي مجد  
بيچيد تو گوشم طبق معمول بدون سلام گفت :

- كيانا فوري بيا تو اتاق!! با شمس هماهنگه!!!

تا اومدم حرفي بزيم گوشيو قطع كرد ..

فاطمه كه حواسش به من بود گفت :

- كي بود كيانا..

حواسمو جمع كردم كه سوتي ندم!!!

- شمس بود گفت مجد كارم داره!!

خنديد و گفت :

- وا !! پس چرا اين ريختي شدي!!

- آخه يهو قطع ميكنه!! حتي نداشت من حرف بزيم!!

- همينه بابا مدلشه ولي به خدا خيلي دختر گليه!!

سحر كه حرفاي مارو گوش ميكرد خنديد گفت :

- آره گل خر زهره!!!

هر چهارتا خنده اي كرديم و منم اومدم بيرون و رفتم سمت اتاف مجد... تقه اي به در زدم كه گفت :

- بيا تو!!!

وارد كه شدم پاشد.. يه كت شلوار خوش دوخت دودي تنش بود و زيرش يه بلوز سفيد كه خيلي برازندش بود!!! خيلي

مودب تعظيمي كرد و با يه خنده گفت :

- به به كيانا خانوم!!

- سلام..

- سلام به روي ماهت!!! خوبي؟؟؟

- بي تفاوت گفتم :

- مرسي شما بهتري!!؟

خنده سرخوشي كرد و گفت :

- چرا بد باشم.. بذار بعدا طرحهايي كه كشيدي اجرا بشن ... هركدومش واست يه ارزشي پيدا ميكنه!!!

اونجوري كه راجع به كارش حرف ميزد نشون ميداد عاشقانه كارشو دوست داره و رك ميگم اين حالتش حس احترام

طرف مقابل رو بر مي انگيخت واسه ي همين نا خود آگاه خنده اي اومد رو لبم و گفتم :

- تيريگ ميگم بهتون!!

يهو پاشد اومد سمتم و مهربون خنديد و گفت :

- همش از پا قدم تو بوده .. تازه يادت نره يه قسمته طرحم به نام شماست خانوم!!!



سرمو انداختم پايين و آروم تشکر کردم .. اينجوري که ميشد دلم يه جوري ميشد دوست داشتم بي خيال همه چي بشم و منم با عشق زل بزنم به چشماش!! ولي خوب ديگه ... مام واسه خودمون غرور داشتم ..

سکوتمو که دید گفت :

- کيانا بشين که دیدمت اصلا يادم رفت ميخواستم چي بگم!!

بعدم خودش برگشت پشت ميز شو و گفت:

- کارت دعوتت رو شمس داد؟!!

تازه ياد مهموني افتادم و اخمام رفت تو هم !!!

خنديد و گفت :

- حدسم درست بود با توپ پر ميای!!!

بعدم دستاشو به حالت تسليم بالا برد و گفت :

- حق داري من شرمندم ولي .. تو رو در بايستي گير کردم!! راستش اول قرار بود جشن از طرف حجت باشه و خونه ي اونا برگزار کرد ولي رامش گفت چون اونا توي پنت هاوس برجن ممکنه سر و صدا ي مهموني صدای بقيه ساکنين رو درآره واسه ي همين به حجت پيشنهاده خونه ي من که هم بزرگه و هم کسي جز من!! توش نيست رو داد و حجت از خدا خواسته واسه دوزار و ده شاهي کمتر خرج کردن با خوشحالي قبول کرد!!!

با اومدن اسم رامش و آشي که اون تائيس ( تائيس زني است که به تحريک وي اسکندر پرسپوليس را به آتش کشيد!!!) واسم پخته بود اخمام رفت تو هم!!! جوابي ندادم .. که پاشد اومد روبروم صندلیم رو چرخوند و تکیه داد به ميز و گفت :

- خانوم موشه؟؟؟ چاره اي نداشتم!! بعدم گفتم بيای اينجا من تا حالا مهمونيه به اين بزرگي ندادم .. ميتوني کمکم کني؟؟؟!!!

- عصبي نفسمو دادم بيرون و با اخم نگاه کردم و نا خودآگاه گفتم :

- رامش جون مگه مرد ه؟؟؟!!!

- بلند خنديد و گفت :

- کيانا؟؟؟ اخه اون کار بلده؟؟؟

- آهان آخه بنده با 50 سال سابقه ي اداره سور و سات همایوني در خدمتونم!!!!

بلند زد زیر خنده و گفت :

- کيانا رومو زمين ننداز جبران ميکنم!!!

چقدر اين بشر رو داشت!!!! جبرانم ميخواست بکنه!!! اصلا چجوري روش شده بود ... داشتم به اين چيزا فکر ميکردم که يهو چونمو ملايم گرفت صورتمو کرد سمت خودش و با مهربوني گفت :

- کيانا .. باور کن نزديکترين کسم تويي فعلا!!! واسه ي همين به تو گفتم!!!!

پوزخندي زد و گفتم :

- شما که با دو تا تماس سارا خانوم و لیلا جونو و الی ماشا... دست به سینه میرسن خدمتون؟؟!!

مودیانه نگام کرد و گفت :

- حسودیت میشه ؟؟؟!!!!

- چونمو از دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم :

- نه بابا حسودی کدومه!! دلم میسوزه واسشون!!!! همه که اونجور که من شمارو میشناسم نمیشناسنتون!!!!!!

بر خلاف اینکه فکر میکردم عصبی بشه .. خندید و گفت :

- آره خدایی تو بیشتر از بقیه منو شناختی.. وگرنه تا الان خودت اومده بودی سراغم!!!!!! میدونی که منظورم چیه!!؟؟!

- شیطان زل زد بهم که در حالی که از حرفش چندشم شده بود و توی چهرمم به وضوح معلوم بود گفتم :

- شما آدم نمیشید!!!!

با صدا بم مردونش با لحن عجیبی گفت :

- آره خیلی وقته سیب حوا دیوونم کرده!!!!

و به لبام خیره شد...

سرفه ای کردم و از جام پاشدم که به خودش اومد و گفت :

- کیانا؟؟؟؟!! کمکم میکنی؟؟!!

نمیدونم چرا ولی شیطانم گل کرد!! بدم نمیومد قبول میکردم و یه ذره ازش کولی میگرفتم و به ارائه ها و کارای عقب

افتاده دانشگاه میرسیدم!!!!

واسه ی همین خیلی عادی گفتم :

- چند تا شرط داره!!!

از ذوقش گفت :

- هر چی باشه قبوله!!

موقع هایی که شبیه پسر بچه ها میشد دیدنی بود قیافش خندیدم و گفتم :

- اول بپرس چیه ..

- خندید و گفت :

- - هرچی بگی قبوله..

سری تکون دادم و با بدجنسی تمام گفتم :

- هم... اولاً که از فردا مرخصی میخوام تا آخر هفته ....

- وسط حرفم پرید و گفت :

- باشه اينکه چيزي نيست ... دستمو به نشانه ي سکوت بالا بردم که خنديد و گفت :

- - بفرماييد فعلا دور دور شماسست !!

خيلي ريلکس نگاهش کردم و گفتم :

- شرط دوم اينه که اين يه هفته ..... ماشينت دست من باشه!!!!

بر خلاف اينکه فکر ميکردم الان اخماش عين خيلي از مردا که عاشق ماشيناشون ميره تو هم ولي در جا دست کرد تو جيبشو سويچ رو گرفت ستم و خنديد و گفت :

- گواهينامه که داري؟؟؟!

در حالیکه يه جورايي شوکه بودم سويچ رو گرفتم و گفتم :

- آره بابا!!! ميخواي اگه ناراحت ماشينتي...

- خنديد و گفت :

- نه ناراحت توام آخه ميترسم نداشته باشي بزني يکي رو ناکار کني قتل عمد شه .. اونوقت من بمونم تو خمريت ..

- بدم يه قدم اومد جلو جوري که مجبور شدم سرمو بالا بگيرم تا صورتشو ببينم .. آروم دستشو گذاشت رو شونم و گفت :

- مرسي قبول کردي.... فکر نميکردم شرطات اينقدر کوچولو باشن!! بعدم خنديد و زير لب گفت :

- - شرطاتم عين خودته کوچولو و ظريفه!!!!

چپ چپ نگاهش کردم و ادم عقب همزمان با اين کارم در باز شد و من و مجد برگشتيم سمت در .. رامش چپ چپي به من نگاه کرد و بعدم بدون اينکه منو آدم حساب کنه رفت و گونه ي مجد رو بوسيد ... تقريبا قلبم وايساد!!!! ولي نميدونم چرا ولي مجد يه نگاهی بهم کرد که معنيشو درست نفهميدم با اين حال يکم آروم کرد !!! در حالیکه معذب بود به رامش گفت :

- نبايد در بزني!!!! بعد بيبي تو ..

رامش پشت چشميه من نازک کرد و با شک رو به مجد گفت :

- - مگه چي کار ميکردي !!! هان؟

- مگه بايد کاري ميکردم؟؟! رسم ادبه ...

رامش خودشو لوس کرد و واسه اينکه منو بيشتتر حرص بده دستشو انداخت دور بازوي مجد و زير گوشش چيزي گفت که مجد پررو سرخ و سفيد شد و بدون اينکه جوابشو بده رو کرد سمت من و گفت :

- - خانوم مشفق شما تشريف ببريد و اگه مشکل ديگه اي بود من رو در جريان بگذاريد ..

- چپ چپي نگاهش کردم و سرمو تکون دادم و زدم بيرون ..

- نميدونم چرا غصم گرفته بود ... سويچ ماشينشو تو دستم فشار دادم براي يه لحظه دلم خواست من جاي رامش دستمو دور بازوي مردونه ي مجد حلقه ميکردم .. با اين فکر نفس عميقي که کشيدم سويچ رو گذاشتم تو جيب مانتم رفتم تو اتاق .. تا طرفاي 5 کارامو جمع و جور کردم و با بچه ها رفتيم از شرکت بيرون داشتم طبق معمول پياده

میرفتم سمت ایستگاه که یهو یاد ماشین و سوئیچ افتادم.. خیلی وقت بود نرونده بودم... واسه ی همین با یه ذوقی برگشتم شرکت و رفتم سمت پارکینگ در حالیکه تمام جوانب احتیاط اینکه کسی منو نبینرو رعایت میکردم ماشینشو پیدا کردم و پریدم بالا .. استارت زدم و روشن شد... خودم توی شیراز یه 405 داشتم .. ولی دو سه دفعه پشت رونیز بابام نشسته بودم .. ولی هیچکوم اوتومات نبودن!!! با خودم فکر کردم مجد هیچی نداشته باشه دل گنده ای داره که سوئیچ یه ماشین صدوچند میلیونی رو بدون اینکه حتی بدونه رانندگی در چه حده داده بهم!!! بعدم با فکر اینکه معلوم نیست با اینکار مخ چندتا از دخترارو زده خودمو قانع کردم .... بالاخره دل رو زدم به دریا و دندرو گذاشتم رو Drive و بسم ا.. گفتم گاز دادم ... و ااایی عجب نرم بود!!! از پارکینگ که اومدم بیرون ضبط رو روشن کردم که صدای فریدون قروغی تو ماشین پیچید ...

-

- دوتا چشم سیاه داری

- دوتا موی رها داری

- تو اون چشات چیا داری

- بلا داری بلا داری

- دوتاچشم سیاه داری

-

\*\*\* -

- توی سینت صفا داری

- توی قلبت وفا داری

- صف عشاق بدبخت

- ازینجا تا کجا داری

-

\*\*\* -

-

- به یکدم میکشی مارا

- به یکدم زنده میسازی

- رقابت با خدا داری

\*\*\* -

خندم گرفته بود از مجد یه همچین آهنگهایی بعید بود ... پیش خودم گفتم منم چشمام سیاهه ها بعدم در حالیکه با خودم ریز ریز میخندیدم زدم یه آهنگ شاد اومد یکم تو خیابونا ویراژ دادم و بعدم رفتم سمت خونه .. طرفای 8 بود که رسیدم ب... دیدن مجد دم در تعجب کردم و ماشین رو جلوی پارکینگ نگه داشتم و پیاده شدم و گفتم :

- سلام ..دم در چيکار ميکنين؟؟؟

خسته نگام کرد و گفت :

- کجا بودي؟؟؟ گوشيتو چرا جواب نميدادي؟

- با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- - مگه زنگ زدین؟؟!

- بعدم از تو كيفم گوشيمو درآورم و دیدم 20 تا تماس داشتم ازش!!!!

- متعجب نگاهش کردم .. و گفتم :

- ببخشيد ..خندیدم و به ماشين اشاره کردم و ادامه دادم :

- جو گیر شده بودم نشنیدم ... نگران شدین نه ...؟؟

- نفس عميقي کشيدو گفت :

- نگران ...بعدم بي هوا کشيد منو تو بغلش و گفت :

- احمق کوچولو فکر کردم چيزيت شده ...بعدم آروم سرمو بوس کرد ..

من که هاج و واج مونده بودم به خودم اومدم و تقريبا خودمو از بغلش کشيدم بيرون ولي نخواستم ضايعش کنم فقط گفتم :

- خوب حالا بابا شمام منتظر سوژه اي ها!!!! حالا چرا دم درين؟؟؟؟!!!!

خنديد ...و باز نگام کرد ...

يه ابرومو دادم بالا که با خنده گفت :

- ظهري جو گیر شدم سونيچ رو دادم!!!! يادم رفت کليداي خونم بهشه!!

با خنده ي حرصي گفتم :

- بله!! رامش جون رو دیدين از خود بيخود شدین!!

اخم کرد و گفت :

- حرف اون رو نزن!!!! امروز خيلي بدم اومد پريد تو اتاق بعدم باز خودش شد و با نگاه شيطون گفت :

- وگرنه داشتم مخ يه دختر بچه ي جونورو ميزدم!!!

باز رو دادم پررو شد!!!! چپ چپ نگاهش کردم !!!

- از مادر زادا نشده!!!

غش غش خنديد و گفت :

- کي!!؟؟

- اونکه مخ منو بزنه؟؟؟!!!

بي هوا دستشو برد و روسريمو بهم ريخت و گفت :

- مطمئني؟؟؟!!!

ديدم داره زياده روي ميکنه بي خيال شدم و رفتم درو باز کردم و با يه لحن دستوري گفتم :

- ماشينو گذاشتي تو پارکينگ سويچشو بيار دم در بهم بده!!

در حالي که سعي ميکرد نخنده زير لب گفت :

- برو تو بچه پررو!!!

خودمو به نشنيدن زدم و گفتم :

- چيزي گفتين؟؟؟!!!

- سري به نشونه ي نه تکون داد و منم اومدم تو!!! و رفتم بالا ...

اونروز صرفنظر از صبحش يکي از بهترين روزاي عمرم بود .. توجه و محبت هاي مجد به حدي بود که گاهي وقتا يادم ميرفت اين همون رئيس بد اخلاق شرکته که همه ازش حساب ميبرن ... واسم جالب بود محبتاي مجد جنسش با محمد فرق داشت شايد از لحاظ عقلائي محمد شخص مناسب تري بود براي ادامه ي زندگي ... شايد بکر بودن روحش و نجابت ذاتي که داشت اونو به وضوح از مجد متمايز ميکرد!!! ولي در عوض مجد به واسطه ي روابط زيادي که با دخترا داشت به شناخت کالمي از هم جنساي من رسیده بود که باعث ميشد محبتاش ملموس باشه و رفتاراش پخته تر از محمد!!! از طرفي من اون موقع تصورم اين بود که مجد بدليل روابط آزادي که با دخترا داشته خيلي راحت تر ميتونه با نامزدي سه ماهه ي من کنار بياد... چيزي که عين خوره منو ميخورد!!! شايد توي جامعه ي ما داشتن دوست پسر که به مراتب بدتر از نامزد بودن و محرم شدن به کسيه پذيرشش راحت تر بود تا به هم خوردن يه نامزدي ... و تصوراتي که ازش ميشد و حرفايي که پشتش بود!!!! نميدونم شايد بابا محسنم به اين فکر کرده بود که منو فرستاد تهران ... شايد اونم دوست داشت مثل من گذشتمو به هر طريقي شده فراموش کنه!!! بابا منو ميشناخت ميدونست نميتونم نگاههاي آدمارو که با تصور لغت نامزد بودن چه فکرايي پيش خودشون نميکنن رو تحمل کنم ...

بعد از خوردن ناهار که چه عرض کنم عصرونه در حالي که فک جفتمون اينقدر که خنديده بوديم درد گرفته بود از رستوران زدیم بیرون .. سونيچ رو گرفتم سمتشو گفتم:

- بس که هي گفتين بخور بخور دارم ميترکم نميتونم رانندگي کنم ...

خنديد و گفت :

- الان ميبرمت يه جا تا غذات هضم شه .. هستي يا نه؟؟!

سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم ونشستيم تو ماشين و گازشو گرفت و رفت ... آهنگ شادم گذاشت ... خيلي تهران رو وارد نبودم ولي از اونجايي که هر وقت ميومديم هميشه بام تهران ميرفيم از مسير حدس زدم ميريم اونجا . ذوق زده گفتم :

- واي ميريم بام ؟؟؟؟!

- آ! پس بلدي؟

- آره هر وقت ميومديم تهران کتي کچلمون ميکنه بس که ميگفت بریم بام!!

خنديد و گفت :

- کتي خواهرته ديگه؟؟!

- آره چه خوب يادتون مونده!!!!!!

شيطون گفت :

- من دختراي خوشگل رو خوب يادم ميمونه!!!!!!

چپ چپي نگاهش کردم که بلند خنديد و گفت :

- قيافتو وقتي اينجوري ميکني .... خيلي بامزه ميشه!!!

رومو کردم اونور که گفت :

- خوب بابا!! شما غيرتي نشو!!! من يه خوشگل تر از خواهرتو پيدا کردم فعلا!!! با اون کاري ندارم!!!

دلم يهو ريخت حتما منظورش رامش بود آخه تم رنگ مو و چشماش شبیه کتي بود!! ولي کتي با نمک تر بود!! با اخم گفتم :

- رامش جووون رو ميگين؟؟ نخير کتي ما خوشگلتر!!!

يه دونه ازون تک خنده هاي مردونش کرد و گفت :

- كيانا؟؟؟ تو چه اصراري داري اين رامش رو به من بچسبوني؟؟؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- وا.. من اصراري ندارم .. ولي جوانب امر رو که بررسي ميکني اينجوري نشون ميده !!!!

خنديد و انگار ترجيح داد بحث و تموم کنه گفت :

- نه رامش نيست!! حدست غلظه!!!! حالا مونده تا بفهمي کيه!!!!

دلم چنگ خورد!!!!!! نفسم يهو گرفت .. رومو کردم اونور.. يعني کي بود؟؟؟؟!! نفس عميقي کشيدم و ترجيح دادم بهش فکر نکنم اونم ديگه تا رسيدنمون حرفي نزد .. وقتي که رسيديم تصميم گرفتيم پياده بريم بالا و برگرديم ... وقتي بغلش راه ميرفتم زيادي ازش کوتاهتر بودم يهو ياد حرف کتي افتادم که مرداي قد بلند زن کوتاه دوست دارن ... تنم داغ شد و خندم گرفت!!!! با تعجب نگاه کرد و گفت :

- كيانا به چي ميخندي؟؟؟؟!!!!

خندم شدت گرفت و گفتم :

- اينکه من و شما عين فيل و فنجونيم!!!!

يهو وايساد و با خنده گفت :

- مگه بده؟؟؟؟ بعدم بي هوا از کمر بلندم کرد و گذاشتم روي جدول بغل مسير پياده روي!!!!

- ببين اين بالا که وايسي ميشي هم قدم!!!!

بازم خندم شدت گرفت :

- هنوزم کوتاهترم يکم!!!!

بعدم با شيطنت ادامه دادم :

- البته قد من خوبه ها شما زيادي بلندين!!!!

مهربون نگاه کرد عين اين بابا ها که از خنده ي بچه هاشون شاد ميشن بعدم دستمو گرفت گفت :

- بيا بريم شيطون ... بيا تا کار دستم ندادي!!!!

منظور حرفشو درست نفهميدم ولي احساس کردم کلافت ... بقيه مسير آروم کنار هم راه رفتيم .. هر دختری از بغلمون رد ميشد اول به مجد خيره ميشد و بعدم يه جوري به من نگاه ميکرد .. ولي مجد تمام مدت تو فکر بود ديگه حرفي نزد ... موقعي که رسيديم بالا عين اين بچه ها با ذوق گفتم :

- آخ جووون اينجا کلي خوراكي داره ... من خوراكي ميخوام ..



- مجد خنده ي با محبتي كرد و گفت :

- هر چي ميخواي بگو برات بخرم ..

با ناراحتي گفتم :

- نخير نوبت من مهمونتو ن کنم...

اومدم دست کنم تو كيفم که مجمو گرفت و در حالیکه اخم مهربوني کرده بود گفت:

- اينکار زشت رو نکن ...!!!!وقتي يه مرد هست يه جوجو دست نمیکنه تو جيبش!!!!لروشنه؟؟؟

- ولي آخه ... دستم محکم فشار داد و گفت :

- آخه نداريم!!!

ديگه حرفي نزديم و رفتيم توي يکي از کافه ها اول از همه دوتا ليوان شير کاکائو ي داغ خورديم و بعدم هوس کيک شکلاتي کردم و سفارش دادم که نصفشم نتونستم بخورم ... مجد مال خودشو که خورد کيک باقي مونده ي منم کشيد سمتش و با چنگالم شروع کرد خوردن .. راستش تعجب کردم و گفتم :

- چنگال خودتون اون بودا ...

خنديد و گفت :

- با چنگال تو خوشمزه تره!!!!!!

- جلال الخاق...

خنديد و گفت :

- هنوز مونده اين چيزارو بفهمي!!!!

بعدم ميز رو حساب کرد و رفتيم...

از در کافه که اومديم بيرون يه لرز نشست به تنم .. سعي کردم به روم نيارم که سردم شده که مجد يهو گفت :

- کيانا؟؟ چرا رنگت پريده؟؟

- هيچي خوبم!!!

- آروم دستمو گرفت و گفت :

- دستت يخ زده ميگي خوبم .. بدون اينکه مهلت حرف زدن بده کتشو درآورد و انداخت رو دوشم ..

- با اعتراض گفتم :

- خوبه بابا .. خودتون چي آخه ...چيزي تنتون نيس ..بعدم يه نگاه به کتس کردم و گفتم :

- - قيافه اي واسم ساختين ها!!!!!!

- ختديد و گفت :



انگار که تو شش و بش بود گفت :

- چیز کن .. میری پشت ماشین قایم شی؟؟؟ .. من در رو قفل نمیکنم ما که رفتیم بالا پیر پایین!!!

دلم میخواست میمردم و اینقدر خوار نمیشدم !!! عصبی گفتم :

- نگه دار!!!!!!!

با تعجب نگام کرد و گفت :

- دیوونه شدی نصفه شبی؟؟؟!

- ااه ... خنگیا .. مگه نمیخواهی برم پشت!!! از روت که نمیتونم ببرم!!!!

نفس راحتی کشید و گفت :

- آهان!! سخته کردم دختر!!

- زد کنار و پیاده شدم اونم پیاده شد و در پشت ماشین که حکم صندوق عقب داشت رو باز کرد و رفتم اون تو موقعی که اومد درو ببندد گفت :

- کیانا ...

جوابشو ندادم که گفت :

- قهر نکن کیانا .... دل خوشیم تویی!!!!!!

طاقت نیوردم و گفتم :

- خوب بابا!!!

لبخنده غمگینی زد و گفت :

- آگه سوئیچ رو دیگه نمیاری پس بدی و شوتش کنی تو راهرو میذارمش رو ماشین!!!

سرمو تکون دادم و گفتم :

- باشه!! راه بیفت که سفیر کبیر منتظره!!!

در رو بست و راه افتاد!!!! بقیه را رو هم من هم اون ترجیح دادیم ساکت باشیم .. موقعی که رسیدیم از صدای رامش چندشتم شد :

- بابا چه عجب اومدی شروین کم مونده بود قهر کنم برما!!!!

بعدم خندید و گفت :

- امشب تلافیه دیشب که خواب رفتم رو در میکنم!! موافقی؟؟

مجد با لحن عصبی گفت :

- لازم نکرده .. تو ازین به بعد خواستی بیای زنگ بزنی!!!! بقیه کارا پیش کش!!!

نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد باز!!! یعنی بدم نمیومد یکم سر به سر رامش بذارم..

واسه ی همین با موبایلم شماره ی مجد رو گرفتم ..

موبایلش تو ماشین بود تا دررو بازکرد برداره سریع قطع کردم ..

رامش گفت :

کی بود؟؟؟؟!!!

مجد در جوابش گفت :

- نمیدونم قطع شد!!!!

بلافاصله دوباره گرفتم ...

تا مجد برداشت قطع کردم ..

رامش با کنجکاو ی پرسید :

- کیه که هی قطع میکنه ...

مجد با صدایی که شیطننت و طعنش رو به وضوح فهمیدم گفت :

- نمیدونم یه شیطون کوچولوئه لابد!!!!

رامش که صدایش عصبی به نظر میرسید :

- شیطون کوچولو چه کوفتیه بده ببینم کیه ..

گویا اسممو به نام خودم ذخیره نکرده بود چون بلافاصله صدای نکره رامش اومد که گفت :

- خانوم موشه کیه دیگه؟؟؟؟؟؟!!!!

همون موقع واسه ی اینکه حرصشو بیشتر در آرم سریع یه sms به این مضمون زدم >> شروینی جونم امشب عالی بود!!!! ماماآآچ!!! << و بلافاصله ام گوشیمو silent کردم که اگه زنگ زد ضایع نشه!!

صدای دینگ sms که اومد بعد از چند لحظه داد و هوار رامش بلند شد :

- این کیه هاااان؟؟؟؟؟؟!!!!

بعدم شروع کرد فحش دادن ولابلا ی حرفاش تهدید کردن و اینکه به بابا ش میگه و .... قرار داد رو فسخ میکنن و ...

جالبیش اینجا بود که مجد تمام این مدت سکوت بود ... و آخرم با صدای در و بعدم ویراژ ماشین فهمیدم که رامش رفته

....

فصل سیزدهم :



با ناراحتی گفت :

- آخه چیه ؟؟؟

- عصبانی شدم و با لحن رنجیده ای گفتم :

- چیه کتی ؟.. خوب بگو دیگه .. یعنی اینقدر از اومدنم ناراحت میشی؟؟؟

- کتی که تازه انگار دوزاریش افتاده گفت :

- نه بابا دیوونه اونکه از خدومه بیای راستش حرفم سر قضیه ی عروسیه .. آخه راستش داماد .. چجوری بگم ..  
گویا تو نامزدیه تو .... آخه .... داماد نوه خاله ی محمده!!!

تازه فهمیدم کتی چرا به تته پته افتاده بود ... با بی خیالی گفتم:

- خوب باشه .. به من چه ؟؟؟!! مهم اینه همدیگرو دیدن و پسندیدن!! ایشا.. خوشبخت بشن..

کتی با لحن پر از ابهامی گفت :

- یعنی تو ناراحت نمیشی اگه محمد رو ببینی؟؟؟؟!!

فکر اینجاشو نکرده بودم!!! از طرفیم برام جالب بود که خالم اینا که اینقدر با مذهبی بودن خانواده ی محمد مخالف  
بودم و میگفتن به سبک خانوادگی ما نمیخورن چجوری حاضر شدن دختر بدن بهشون .. بعدشم مگه محمد منو نداشته  
بود کنار بخاطر دل من بد بخت شده بود نمیتونستن کاری دیگه ای کنن؟؟؟؟...

توی همین افکار بودم که با صدای کتی به خودم اومدم..

- کیانا میدونم به چی فکر میکنی ... منو مامانم به همین فکر کردیم ولی دیدیم اگه حرفی بزنیم میذارن پای حسادت ..  
میدونی جالبش چیه اینه که اینا از بعد از نامزدی تو با هم دوست بودن و اون موقع که بابا در به در دنبال محمد  
میگشته اینا با نوه خالش مراد داشتن البته فریبا میگفت امیررضام نمیدونسته محمد چرا اینکارو کرده به هر حال  
دروغ یا راستش پای خودشون .. توام بیا قدم سر چشم .. ولی اگه دیدی نمیتونی بری عروسی منم نمیرن باهم میشینیم  
غیبت میکنیم ...

بعدم خندیدم تا مثلاً من روحیم عوض شه ...

منم خندیدم .. نمیدونم فهمید مصنوعیه یا نه .. بعدم گفتم :

- نه اتفاقاً میام عروسی .. دلیلی نداره من خودمو قایم کنم .. اگه اینکارو کنم فقط به شایعه ها دامن زدم ... دیگه خودم  
که میدونم من مشکلی نداشتم...

کتیم حرفمو تایید کرد و قرار شد به مامان بابا ننگه که دارم میام تا سورپریزی باشه واسشون و بعد از اینکه یکم دیگه  
از این در اون در حرف زدیم با یه امید دیدار گفتن گوشی رو گذاشتم... این وسط میموند شرکت و مجد که چهارشنبه  
پنج شنبه و بهم مرخصی میده یا نه .. با خودم فکر کردم .. کارمند از من پرروتر نیست هنوز یه ماه نشده رسمی شدم  
نصفشو مرخصی گرفتم .. با این فکر با ودم ری ریز خندیدم و بعدم فکر رفت سمت عروسی و محمد ... احساس  
خاصی نداشتم از دیدنش .. نمیگم هیچی ولی بیشتر حس کنجکاو بود و اینکه شاید با دیدنش دلیل کارشو بهم بگه ..  
ولی خوب ناخودآگاه استرس داشتم .. استرس نگاه های مردم و حرفاشون ... باید توکل به خدا میکردم .. از صدقه  
سر مجد و مهمونیه جذایش کلی نماز قضا رو دستم مونده بود تصمیم گرفتم اوشب یکم با خدای خودم خلوت کنم ... که  
ابته خیلی موثر بود چون واقعا بهم آرامش عجیبی داد...

صبح روز سه شنبه از شکت به به آژانس مسافرتي زنگ زدم و به بلیط رفت و برگشت واسه ي شیراز گرفتم و پولشم به صورت اینترنتی پرداخت کردم و فرار بود پیک ساعت 12 بلیطارو به آدرس شرکت بیاره...

قدم بعدی دادن برگه درخواست مرخصی بود و امضای مجد .. بعد از اینکه به برگه درخواست از کارگزینی گرفتم و پر کردم رفتم پیش شمس تا برگه درخواستمو دید یه دونه ازون لبخندای نایابشو زد و گفت :

- مشفق واقعا فکر میکنی بعد از اون یه هفته مرخصی مجد بهت مرخصی بده ???

- وا.. چمیدونم

بعدم خندیدم و ادامه دادم :

- توکل به خدا!!!

- شمس خندید نمیدونم از اعتماد به نفس من خوشش اومد یا اینکه به خیال باطم خندید!!!

- خلاصه یه نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در اتاق مجد زدم .. با صدای گیراش که گفت :

- - بفرمایید .. داخل شدم بر خلاف دفعه های پیش برام بلند نشد و نگاه گذرایی بهم کرد و بعدم سرشو انداخت رو پرونده ی زیر دستش ..

به آرومی سلام کردم و رفتم سمتش و کاغذ در خواست مرخصی رو گذاشتم روی میز...

کاغذ رو برداشت و نگاهی انداخت با اخم رو کرد سمتم و گفت :

- واقعا باز مرخصی میخواین ???

نمیدونم چرا از اینکه لحنش دیگه مثل قدیم صمیمی نبود دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت گفتم :

- بله .. باید برم شیراز!!

ابرو هاشو داد بالا و یه لحظه نگاهش نگران شد و گفت :

- اتفاقی افتاده ؟

شیطنتم گل کرد واسه ی همین یه لبخند با چاشنی خجالت زدم و گفتم :

- نه امر خیره ایشا!...

ابرو هاشو داد بالا و گفت :

- ا؟ به سلامتی حتما برای خواهرتون؟؟؟؟!!

خیلی پلید بود .. با اخم گفتم :

- نه ... چرا اینجوری فکر میکنید ؟؟

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت :

- آخه این روزا پوست سفید و چشم روشن تو بورسه

دلم میخواست سرشو بکوبم به تیزی دیوار .. حرفش یعنی که یعنی !!!!!لبخندی زدم و با آرامش ساختگی گفتم :

- اتفاقاً نشنیدین می‌گن سفید سفید 100 تومن سفید و سرخ سیصد تومن .. حالا که رسید به سبزه هرچی بگن میارزه  
!!؟؟؟

نگاه شیطونی کرد و گفت :

- بله شنیدم ... ولی اون سبزه... نه سیاه سوخته ...

یعنی گیوتینم کمش بود!!!!!! با عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم :

- حالا بهم مرخصی میدین؟؟

در حالیکه از پیروزی غرق لذت بود و لیخند موزیم رو لبش بود برگه رو امضا کرد و رو کرد بهم و گفت :

- آگه به همه ی کارمندا اینجوری مرخصی میدادم شرکت تا الان ورشکسته بود .. ایندفعه رم بخاطر دینی که هنوز احساس میکنم به گردنمه دادم ولی دیگه مرخصی خبری نیست!! روشنه !!؟؟؟؟

سری تکون دادم و بدون تشکر رفتم سمت در که با لحنی که توش شیطنت موج میزد .. گفت :

- حسابم باهات صافه دفعه ی بعدی تشکر یادت نره!!!!!!

چپ چپ نگاهش کردم و زدم بیرون .. در رو که بستم صدای قهقهشم اومد این بشر کلا از رو نمیره خدای اعتماد به نفسه .. داشتم زیر لب غر غر میکردم که شمس رو کرد بهم و گفت :

- نداد؟؟؟؟

- چرا ولی با کلی غر غر ...

متعجب نگام کرد و بعدم شونشو انداخت بالا و گفت :

- چه خوش شانس!!

منم دیگه حرفی نزدم ..

ساعت 12.5 بود و وقت ناهار طبق قول آژانس هواپیمایی تا ساعت 12 بایستی پیک میومد واسه ی همین قبل از اینکه برم آشپزخونه به سر رفتم پیش شمس ..

- ببین برای من پیک چیزی نیارود !!؟؟

یه ابروشو داد بالا و گفت :

- وا.. یه پیک اومد .. مجدم اینجا بود اون پولشو حساب کرد و بسته رو گرفت منم دیگه دخالت نکردم!!!

نفسمو با عصبانیت دادم بیرون و گفتم :

- این مرتیکه مگه رئیس شرکت نیست؟؟؟؟ چرا همش ول میچرخه پس؟؟؟؟! بره بشینه پشت میزش دیگه ....

- دیدم شمس یهو رنگش عین گچ دیوار شد و سرشو انداخت پایین!!!!!!

برگشتم دیدم مجد در حالی که اخم عمیقی روی صورتشه ... نگاه بدی به من انداخت و رفت سمت راهرو ...

راستش بدمم نیومد ... پیش خودم گفتم اینم تلافی اون دري وري که گفتم!!!! سیاه سوخته هفت جدته!!! بعدم نگاهي به شمس که عین شیر شده بود کردم و گفتم :



- خوب حالا توام ... من گفتم .. اشمم به من کرد تو چرا رنگت رفت ...

پشت چشمی ناز کرد و گفت :

- مشفق برو ...!!!! داشتی سکت می دادی!!!

ایشششی گفتم و خندیدم .. بعدم رفتم سمت آشپزخونه ..

تا آخر وقت اداری در گیر این موضوع بودم که چجوری بلیطارو از چنگ مجد درآرم نمیدونم چه کرمی داشت !! اه ... آخر سر تصمیم گرفتم بی خیال شم و همون رفتم خونه برم ازش بگیرم ... اونجا لااقل بحث رئیس و مرئوسی نبود!!!

ساعت 5 بود که بعد از خداحافظی حسابی و آرزوی تعطیلات خوب واسه ی بچه ها ازشون جدا شدم و برای خرید سوغاتی و چند تا از سفارش های کتی رفتم سمت تجریش!!!!

موقعی که رسیدم طرفای 9 بود ولی از ماشین مجد خبری نبود ... رفتم توی خونه گوش به زنگ اینکه کی میاد .. فردا ساعت 7 صبح پروازم بود واسه ی همین ساکو بستم و لباسی که مجد برام خریده بود رو هم گذاشتم برای عروسی که بیوشم واسه ی پاتختیم یه لباس قرمز کوتاه دکلمه با یه ژاکت هم رنگش و کیف و کفش ست برداشتم ... ساعت نزدیکی دوازده بود که دلم شور افتاد نه فقط برای بلیط برای خودش ... بی خیال ژست و قیافه شدم و شماره همراهش رو گرفتم ... اما خاموش بود!!!! قلبم داشت میومد توی دهنم .. جز شماره ی همراهش .. از هیچکسی که بشناسدش شماره ای نداشتم .. بدون اینکه دست خودم باشه یه ژاکت پوشیدم و رفتم توی پله ها روی روی در ورودی نشستم و تلفنم گذاشتم بغلم و گه گاه به امید اینکه همراهش روشن شده باشه زنگ زد ... نمیدونم کی و چه ساعتی بود که همونجور که سرمو چسبونده بودم به دیوار خواب رفتم ...

فصل چهاردهم :

باورم نمیشد اینقدر دلم برای شیراز تنگ شده باشه ساعت نزدیکی 9 بود که بالاخره بارامو تحویل گرفتم و سوار تاکسی دربست شدم و با دادن آدرس سرمو چسبوندنم به شیشه ... با اینکه خیلی دلتنگ شهرم بودم ولی یه حس عجیبی داشتم ... توی فکر مجد بودم که گوشیم زنگ خورد و با زدن دکمه ی اتصال صداس پیچید تو گوشم :

- رسیدی؟؟!!

خندم گرفت از حلال زادگیشو با خودم گفتم طبق معمول بدون سلام!!!

- سلام!!!! بله !!

- خوبه .. مواظب خودت باش... در ضمن دیگه مرخصی نداریا ..

- خوب؟ که چی؟؟

صداس شیطون شد و گفت :

- گفتم یه وقت به سرت نرنه بیشتر بمونی!!!

- نه نمیدونم!! دوشنبه دانشگاه دارم!!

خندید و گفت :

- پس تا یکشنبه شب!!

تماس رو که قطع کردم برای چند لحظه با خنده به گوشیم نگاه کردم و بعدش گذاشتمش توی کیفم ..

حدود نیم ساعت بعد رسیدم دم خونه ، کتی از قبل گفته بود چهارشنبه صبح دانشگاه کلاس داره و ساعت 11 میاد .. بابام که به احتمال زیاد سر کار بود ... از ذوق دیدن مامان توی دلم یه نسیم خنکی پیچید .. زنگ رو فشار دادم که صدای قشنگش اومد :

- بله ؟

صدامو عوض کردم و با یکم لهجه گفتم :

- خانوم جان یه کمکی بکن ....

میدونستم مامان دست رد به سینه ی هیچ متکدی ای نمیزنه ... خندم گرفته بود در که باز شد مامان دستشو از لای در بیرون کرد و گفت :

- بیا خانوم جان یکم پول و چند دست لباسه ...

خنده ی مستانه ای کردم و کلمو از لای در کردم تو ...

- سلام مامان خوشگلم ..

مامان کیسه از دستش افتاد گفت :

- کیانا ... فدات شه مادر ...

بعد کشیدتم تو بغلش و گفتم :

- دورت بگردم خانومم .. قربونت برم دختر گلم .. عزیز دل مادر !!!

تازه فهمیدم چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود .. بغضم گرفت و بوش کردم ...

اونم با بغض ادامه داد :

- چرا بی خبر اومدی؟؟؟!!!

در حالیکه اشک گوشه ی چشمم پاک میکردم از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم :

- تقصیر کتی شد اون میدونست گفت نگو سورپریز شه ..

مامانم خندید و گفت :

- بیا بریم تو .. بیا تعریف کن ببینم ... خانوم مهندس من !!!

تا ظهر که کتی و بابا بیان با مامان از هر دري حرف زدیم از شرکت تا مشکلات زندگی مجردی و دانشگاه و سختی های فوق ... البته راجع به مجد هیچی نگفتم ... یعنی میخواستم روم نمیشد.. به هر حال با اومدن بابا و کتیم یه دور دیگه بازار قریون صدقه ماچ و بوسه داغ شد .. و یه دورم تمام حرفایی که برای مامان گفته بودم برای بابا تکرار کردم و بعد از خوردن ناهار ساکمو آوردم و سوغاتی های مامان و بابا و سفارش های کتی رو بهشون دادم .. با خودم فکر کردم ... چقدر بودن در کنار خانواده لذت بخشه و خانواده ی خوب چه دلگرمیه ایه .. بعد از اینکه حرفامون تموم شد بابا برگشت سر کار و مامان برای استراحت بعد از ظهر رفت تا یه چرتی بزنه من و کتیم رفتیم توی اتاق من ... تا وارد شدیم کتی رو کرد بهم و گفت :

- خووووب حالا تعریف کن ببینم ..

خندیدیم و گفتیم :

- همچین میگی خوب انگار تا الان تعریف نمیکردم!!!

یه ابروشو داد بالا و گفت :

- آآررره جون عمت!!!! زود بگو از مهمونی از اون همسایه ی خوشتیبت ...

خندیدیم ... رفتیم تو فکر واقعا نیاز داشتیم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از خواهرم که نزدیکترین دوستم بود واسه ی همین از روز اول شروع کردم ..

تقریبا دو ساعتی بی وقفه حرف زدیم تا بالاخره حرفام تموم شد .. کتی رفته بود تو فکر و لبخند مرموزی رو لبش بود ... بعدم رو کرد بهم و گفت :

- ولی کیانا خوش بحالت ها!!!

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و گفت :

- جون آجی راست میگم کیانا .. خاک تو سرت این مجد رو تور کن دیگه من آگه تا الان بودم سه تا بچم داشتم ازش ...

- خندم گرفته بود ولی در حالیکه سعی میکردم جدی باشم گفتم :

- کتی خجالت بکش ... بعدشم اون یه سر داره هزار سودا!!!

- وا چرا؟؟؟؟ جون به این خوشتیپی... وا... ثوابم داشت .. از این منجلا ب فساد میکشیدمش بیرون!!!!...

خندیدیم و گفتیم :

- حالا گیرم منم ازش خوشم بیاد از کجا معلوم اون از من خوشش بیاد؟؟؟!!

- و آآآ... من که هر چی از این بد بخت شنیدیم توجه بود!!! مگر اینکه توهم زده باشی منم با توهماتت سر کار رفته باشم

- گمشو کتی .. توهم کدومه همون چیزایی رو گفتم که اتفاق افتاده مگه روانیم!!!

خندید و گفت :

- روانی که ... ای بی .. بی!!! بگی نگی !!! آگه نبودی تا الان توام عین من از مجد سه تا بچه داشتی !!!!

بعد از اینکه به اندازه ی کافی به نظریه پردازی های کتی راجع به مجد گوش دادم بحث رو سوق دادم به سمت عروسی ... کتیم که انگار یه موضوع جدید دادن دستش .. شروع کرد با آب و تاب از خبر های دست اول گفتن ..

- راستش کیانا گویا خاله خیلی رضا نبوده تو بیای دیروز شنیدم مامان به بابا میگفت " مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم پرو پرو برگشته به زبون بی زبونی میگه بهتر کیانا نباشه حالا من که به کیانا چیزی نگفتم تا بچم ناراحت نشه ولی به اونم نگفتم که کیانا میاد یا نه بگو تو خاله ای ؟ به جای اینکه طرف دختر خواهرت باشی و ایسادی رو بروش!!!! " خلاصه اینکه کیانا با این حرفا اونجور که بوش میاد اومدن تو مساوی با پس افتادن خاله نیره و فریبا!!! راستی لباس اینا آوردی؟؟

- آره واسه ی عروسی همون لباسی که مجد خرید رو آوردم واسه ی پاتختیم اون دکلمه قرمز که تازه خودم خریده بودم...

- اي ول مجد!! برو بيار لباسشو ببينم ..

- نه ديگه بذار همون فردا ...

کتي به مسخره روشو به حالت قهر کرد اونورگفت :

- ايبييش... تحفه!!

هر دو زديم زير خنده ..اونروز علاوه بر اون چند ساعت شبشم تا نزديکاي ساعت 3 با کتي از هر دري حرف زدیم .. تقسيم حضور و وجود مجد با يکي باعث شده بود کلي آرومتر شم .و البته ناگفته نمونه ميدونستم دهن کتيم قرصه و ازین بابت خيلي خوشحال بودم !!!!

فرداي اونروز که روز عروسم محسوب ميشد ساعت نزديکاي ده بود که با تکوناي کتي از خواب پریدم :

- هووي؟؟ چه خبرته چرا اينجوري بيدارم ميکني؟؟؟!

خندید و گفت :

- بدو دير شد ساعت 11 وقت آرایشگاه گرفتم !!!

خميازه اي کشيدم و گفتم :

- آرایشگاه واسه چي .. حالا مگه چه خبره ..

- واسه تو شايد پررو!! خودش يه مجد داره چشم نداره ببينه ما ميخوايم يکم به خودمون برسيم بلکه يه نيچه مجديم در اين خونرو بزنه !!!!

خندم گرفت ميدونستم کتي از اون سبک دخترا نيست و صرفا بخاطر مرتب بودن ميخواه بره آرایشگاه خودمم بدم نيوادم ابرو هامو تمیز کنم و موهامو يه دستي بکشم واسه ي همين سريع بعد از خوردن صبحانه با هم راهي شدیم!!

با يه ربع تاخير رسيديم آرایشگاه... کتي بر خلاف من که موي لخت رو ترجيح ميدادم عاشق موي حالت دار بود واسه ي همين به آرایشگر گفت موهاشو ببچه .. منم يکم زير موهامو مرتب کردم و گفتم لخت برام سشوار کنه از طرفيم گفتم يه رج از زير ابروم برداره که خيلي پر و کلفت شده بود .. با اينکار صورتم و پشت چشم هم بازترمي شد... بعد از اينکه کار موهاي کتي تموم شد نوبت به آرايش صورتش رسيد اونقدر آرایشگر خوب درستش کرد که منم هوس کردم صورتمو بسپرتم دستش فقط قبلش تاکيد کردم آرايش مليح کنه و از خط چشم و سايه هاي اجق و جقم استفاده نکنه .. موقعي که کار آرایشگر تموم شد کتي با دیدنم سوتي زد و گفت:

- واي کيانا محشر شدي ...

خودمو که توي آينه دیدم حرف کتي به نظرم بيرا هم نيوادم واقعا عوض شده بودم آرايش صورتم در عين سادگي و ملاحظت خيلي چهرمو تغيير داده بود و در کل هر دو مون از آرایشگاه راضي اومديم بيرون ...

ساعت نزديکاي سه بود که رسيديم خونه , گويا جشن عقد ساعت 5 بود واسه ي همين بلافاصله رفتيم تو اتاق تا حاضر شيم ...موقعي که لباسمو پوشيدم و اومدم از اتاق بيرون کتي سوتي زد و مامان گفت :

- ماشا... هزار ماشا... چقدر ناز شدي مادر .. بعدم بدو رفت توي اسپزخونه اسفند دود کنه ...

کتي خودش در حالیکه يه پيرهن طلايي حرير ماکسي که واقعا برازنده ي قد و هيکلش بود به تن کرده بود با خنده رو کرد به بابا و گفت :

- اووه چه جوگیر ... البته خوب تیکه ای شدی ولی نه در حد و اندازه های اسفند بهر حال دست خریدار لباس درد نکنه ...

چشم غره ای بهش رفتم ... که با چشمکی جوابمو داد .. البته از حق نگذریم لباس بهم میومد ولی مامان نوشینم چاشنیشو زیاد کرده بود ...

به هر تر تیبی بود ساعت 4.5 از در راه افتادیم توی راه مامان نوشین تمام مدت توصیه های لازم رو به من میکرد تا اگه کسی حرف و زخم زبونی زد ناراحت نشم .. اونقدرم گفت و گفت تا کم کم دلشوره افتاد به جونم .. انگار تازه یادم افتاده بود که قراره محمد رو ببینم... با این افکار بالاخره رسیدیم ... عقد توی خونه ی خود خاله نیره اینا بود و واسه ی عروسی گویا باید میرفتیم یه باغ حوالی شهر که طبق گفته ی بابا راهی نبود و تقریباً بیست دقیقه ای میرسیدیم .. تمام مدت اینکه آسانسور برسه بالا یه استرسی داشتم که گویا کتی هم فهمید چون دستمو آروم گرفت و فشار داد و یه دونه ازون خنده های با محبتشو به روم زد.. نمیدونم چند نفر از آدما طعم داشتن خواهر واقعی رو چشیدن ولی من میتونم بگم باحضور کتی این حس تو وجودم 100% ارضا شده بود و همیشه به داشتنش افتخار میکردم ..

بالاخره رسیدیم .. مامان و بابا و بعدم کتی و آخر از همه من وارد شدم ... خاله که تا اونموقع منو ندیده بود و داشت قربون صدقه ی کتی میرفت با دیدن من رنگ از صورتش به وضوح پرید و به یه سلام و علیک بدون روبوسی و خوش آمد گویی سرد بسنده کرد .... نمیدونم چرا ولی همون نرسیده برخورد خاله کل اعتماد به نفسمو گرفت .. انگار کتیم فهمید چون آروم زیر گوشم گفت :

- نیبیم خودتو ببازیا!!! به مجد فکر کن .. بعدم ریز ریز خندید!!!

نمیدونم این حرف رو برای چی زد ولی تاثیر چشم گیری داشت .. که ناخودآگاه خنده به لبم آورد و باعث شد از سد بقیه اقوام که بعضیاشون به گرمی ولی با نگاه های ترحم انگیز و بعضیاشونم با تعجب باهام سلام علیک کردن به راحتی بگذرم... با کتی یه گوشه ی سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم... نمیدونم چرا ولی هر لحظه منتظر ورود محمد و زنش یا حداقل مادر و خواهرش بودم ... انتظارم خیلی به طول نیانجامید که مادرش بعدشم خواهرشو دختر عموش وارد شدن خوشبختانه خودش گویا نیومده بود ولی مطمئناً برای عروسی میومد ...

بر خلاف انتظار مادر و خواهرش بلافاصله بعد از دیدن من اومدن سمتم و سلام علیک گرمی باهام کردن به وضوح میشد تعجب توی تک تک نگاه های اطرافیان دید .. و این حالت موقعی به اوج خودش رسید که مامان محمد منو کشید تو بغلش و بوسید و آروم جواری که فقط خودم بشنوم گفتم :

- کیانا جون منو حلال کن ...

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- این حرفا چیه ...

بعدم رو کردم به خواهرش و زن محمد و گفتم :

- بفرمایید بشینید .. خیلی خوش آمدید ...

خواهرش لبخند مهربونی زد ولی الهام زن محمد پشت چشمی نازک کرد و به یه سلام سرد اکتفا کرد بعدم دنبال مادر شوهر و خواهر شوهرش رفت و همگی نشستن توی یه قسمت سالن که توی زاویه ی دید من نبود...

نزدیکای ساعت 5 بود که عروس و داماد وارد شدن .. از دم در شروع به سلام و احوالپرسی کردن تا رسیدن به ما ... فریبا هم مثل مادرش با لحن سردی با من سلام علیک کرد و لی خوشبختانه بر خلاف قبل اصلاً خودمو نباختم... و عادی برخورد کردم ... بالاخره عاقد اومد و همه ی خانوما رفتن به سمت اتاق عقد به تبعیت از بقیه منو کتیم این

کار رو کردیم اما تا اومدم وارد شم خالم که جلوی در وایساده بود با لحن بدی رو کرد بهم و با صدای تقریبا بلندی گفت : - کیانا جون ... ببخشیدا خاله جون ولی مامانت نگفته بهت دختره مطلقه شگون نداره پای سفره ی عقد باشه؟؟ نمیدونم چرا یه بغض بدی چنگ انداخت به گلم ... یعنی من مطلقه محسوب میشدم؟؟! من که حتی اسم محمدم توی شناسنامه نرفته بود ... نگاهی به خاله انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم سر جام ... مامان و کتیم که حرف خالرو شنیده بودن اومدن کنارم ... کتی رو کرد بهم و گفت : - کیانا ؟ میخوای برگردیم خونه؟؟!! با صدایی که از بغض میلرزید جواب دادم : - نه چرا؟؟!!!! برگردم؟؟ اونوقت یه چیزدیگه میگن ... میگن چشم نداشت خوشبختی دختر خالشو ببینه؟؟!! میدونی کتی خندم میگیره پادته همین خاله سر خواستگاری من و اینکه خانواده ی محمد مذهبین و از لحاظ پوشش به ما نمیخورن چه قشقرقی راه انداخت و چقدر بالای منبر رفت؟؟!! اونوقت الان خودش داره با همون خانواده وصلت میکنه ... کتی کاملا درک میکرد چی میگم .. سرشو تکونی داد و نفس عمیقی کشید .. همزمان با این کارش صدای بله ی فریبا اومد و دست و سوت و هلله ... رو کردم به مامان که تا اون لحظه اخماش تو هم بود چشماش پر از غم و گفتم : - مامان گلم نمیخواد ناراحت شی .. ولشون کن .. واگذار همه ی آدمای دست اونیکه اون بالاست ... شما برو تو اتاق عقد بالاخره خالشی .. اونا بدن شما بد نباش .. مامان لیخندی زد و آروم گونمو بوسید و رفت تا هم کادو هارو بده هم تیریک بگه ... ساعت نزدیکای 7 بود که مراسم عقد کنون و کادو دادن ها تموم شد و قرار شد همگی بریم سمت باغ البته عروس میموند تا تعویض لباس کنه و بعد بیاد .. موقع رفتن به خاطر ازدیاد جمعیت مامان و کتی سوار آسانسور شدن و بابام که از قبل رفته بود پایین واسه ی همین مونده بودم من و چند تن از اقوام از اونجایی حوصله ی نگاه های کنجکاو و سوال های بی سر و تهشون رو نداشتیم ترجیح دادم با پله ها برم ... توی پاگرد دوم بودم که سینه به سینه ی یه آقای شدم .. سرمو بلند کردم که عنبر خواهی کنم که نگاه با نگاه متعجب محمد تلاقی پیدا کرد ... برای چند صدم ثانیه شوکه نگاش کردم ولی بلافاصله به خودم اومدم و با اخمی سرمو انداختم پایین تا برم ... که گویا پامو بد گذاشتم و لیز خوردم ... اما دستای قوی محمد مانع از زمین خوردنم شد ... بعد از اینکه تعادل رو تونستم حفظ کنم با اخم عمیقی به دستم که هنوز توی دستش بود نگاه کردم و بعد به محمد یهو با همون نگاه پاک آشناس پیشونیش خیس عرق شد و سرشو انداخت پایین و سریع دستشو کشید و ببخشید آهسته ای زیر لب گفت ... بلافاصله عقب گرد کردم و از پله ها رفتم پایین ... تمام مدت قلبم تند تند میزد و یه حس بدی داشتم ... باورم نمیشد با دیدنش اینقدر بهم بریزم نمیدونم دلتنگش بودم .. ازش دلگیر بودم .. چه حالی بودم .. فقط میدونم بغض داشتم به اندازه ی تمام دنیا بغض داشتم .. ازینکه میدیدم هنوز نگاهش پاکه ازینکه هنوز تو چشماش همون برق قدیمه .. یه لحظه از ذهنم گذشت که محمد اونقدر خوب بود که اگه منم جای اقوام بودم .. شاید دلیل رفتنش رو طرف مقابلش میدیدم!!!!!! هر چند خود منم تنها دلگیریم از محمد ضربتی عمل کردنش بود ... پیش خودم خدا خدا کردم که اگه دلیلی داشته اینکارش اونقدر منطقی بوده باشه که منو از این برزخی توش دارم دست و پا میزنم نجات بده ... موقعی که رسیدم پایین با دیدن قیافه ی گرفته ی مامان و کتی فهمیدم اونام محمد رو دیدن!!! وقتی سوار ماشین شدیم کتی آهسته زیر گوشم گفت : - دیدیش؟؟! - آره!!! - باهات حرفم زد؟ - نه مهلت ندادم!!! - خوب کاری کردی .. پسره ی... ا.. اکبر!!! چیزی نگفتم ولی رفتم توی فکر... از همین الان میدونستم اگه محمد بخواد توضیحی بده این فرصت رو بهش میدم.. نه بخاطر اون بخاطر خودم ... فقط به خاطر شخص خودم.. توی این مدت هر وقت جلوی آینه وایمستادم دنبال هزارتا ایراد تو وجودم میگشتم و این شده بود کابوسم .. خسته بودم از سناریو بافی از حدس از گمان .. باید تمومش میکردم .. توی این افکار بودم که بالاخره رسیدیم .. عروسی بر خلاف نامزدی من مختلط بود ... و همون اقوام محمد اینا که سر مختلط بودن نامزدی من آشوب راه انداخته بودن که وای دوره ی آخر الزمون شه و این حرفا حالا دختراشون راست راست با لباسای صد برابر بد تر از من و کتی داشتن جلو مردا راه میرفتن ... چقدر آدمای زود رنگ عوض میکردن ... دل و دماغ آنچنانی نداشتیم بعد از سلام و احوالپرسی با یه عده از فامیلا که توی عقد کنون نبودن یه جای دنج رو توی جمع جوونترها پیدا کردیم و با کتی نشستیم مامان و بابا م به جمع بزرگتر ها پیوستند و رفتن یه سمت دیگه توی افکار خودم بودم که یه لحظه سنگینی نگا هی رو احساس کردم ... رومو که چرخوندم با دیدن محمد که کنار خواهرش و الهام وایساده بود نگاش به من بود اخمی کردم و رومو برگردندم!!!!

باخودم آهسته گفتم : - احمق... انگار نه انگار که زن داره!!!! کتی که گویا حرفمو شنیده بود خنده ای کرد و گفت : - تازه دیدی؟؟؟ از وقتی نشستی عین تلسکوپ هابل روته .... الهامم هی بهش چشم غره میره... نمیدونم کیانا ولی رفتار محمد با الهام اصلا شبیه اون رفتاری که با تو داشت نیست ... شونه هامو بالا انداختم و گفتم : - نمیدونم والا!!!!!! فعلا که من.. - بعدم ادامه ی حرفمو خوردم .. کتی واسه ی اینکه حال و هومو عوض نه گفت : - حالا کدومشون بهترن؟؟؟ - کدوم چی بهتره؟؟!! - بابا منظورم بین مجد و محمده کدوم بهترن؟؟!! واقعا خودم نمیدونستم ... واسه ی همین

گفتم : - از چه لحاظ؟؟؟! - نمیدونم قیافه !!!؟ - اون بهتره !! - تیپ!! - مجد!! - اخلاق !! - اه چه میدونم کتی .. توام دیونم کردی!!! - بلند خندید و گفت : - اووه چته !!!؟ واقعا چم بود !!!؟؟؟ بغضمو با یه جرعه آب فرو دادم و واسه یه اینکه از دل کتیم در بیارم رو کردم سمتشو گفتم : - بریم برقصیم !!!؟؟؟ خندید و گفت : - واست حرف در میارنا !!!؟ - عیبی ندار من بشینم.. پاشم... برم... بیام... همش حرفه .. با این حرفم دستمو گرفت و رفتیم وسط ... نمیدونستم الان محمد به چی فکر میکنه یادمه دوست نداشت تو جمع برقصم و اونقدر تو گوشم خونده بود تصمیم داشتم بعد از عروسیمون محببه شم ... البته اونقدر خودش بهم محبت میکرد که واسم دیگه این چیزای کوچیک مهم نبود ... به هر حال یه دور که رقصیم برگشتم سمتش تا ببینم قیافش چه شکلی شده .. چشمش قرمز بود و دستاشو مشت کرده بود تا نگاه من رو دید روشو کرد اونور رو به الهام و بهش لبخند زورکی زد ... نفس عمیقی کشیدم ... پیش خودم گفتم پس هنوزم برآش مهمه ... بعد از اون یه دور رقص تا موقع شام یه گوشه نشستم.. موقع شام از اونجا که میل چندانمی نداشتم .. تصمیم گرفتم از ساختمون برم بیرون و توی باغ قدمی بزنم با وجود هوای سرد فقط یه ژاکت تنم کردم از در اومدم بیرون .. اونقدر تنم تب دار بود که هوای به این سردیم اثری روش نداشت .. همین جور که داشتم میرفتم سمت ته باغ و با خودم هزار و یک جور فکر میکردم احساس کردم صدای خش خش برگ از پشت سرم میاد ... بلافاصله رومو کردم اونور دیدیم محمد یکم عقب تر از منه موقعی که دید و ایسادم چند قدم دیگه اومد سمتم و با فاصله روبروم قرار گرفت و به آرومی سلام کرد ... در جوابش اخمی کردم که گفت : - حرف دارم ... خیلی حرف دارم کیانا!!!! اونقدر توی این دلم غمه که موندم تا الان چجوری نترکیده!!!! نفس عمیقی کشیدم و رومو کردم اونور و گفتم : - حتما پشیمونی ازینکه چرا از اول منو انتخاب کردی ... عصبی دستي کشید لای موهاشو گفت : - هر کی... هر کی ندونه.. تو میدونی 4 سال دنبالت بودم!!!! 4سال شب و روزم تو بودی .. تمام این مدت به این امید بودم که تو که منو میشناسی .. بالاخره یه خبری ازم میگیره ... بابات بعد از داستان عکسای که با ایمیل برات فرستادن .. دیگه نمیداشت پامو تو شعاع 10 کیلومتری خونتونم بذارم چندین بار اومدم چندین بار تلفن زدم ... ولی هر دفعه یکی بهم جواب سر بالا داد یا مادرت یا پدرت .. آخرشم که ازم دورت کردن!!!! پوزخندی زدم و گفتم : - چرا اومدی؟؟؟ مگه زن نداشتی؟؟ چرا قبلش نیومدی؟؟؟! توجیه چی رو داری میکنی؟؟؟! تو میدونی به من چی گذشت؟؟؟! آره؟؟؟ میدونی؟؟؟ نگاه عمیقی بهم کرد ... و بعد ادامه داد : - خرف برای گفتن زیاد دارم .. امشب وقت مناسبی نیست .. ولی فردا پس فردا هر روز که تو راحت بودی بگو .. میخوام ببینم کیانا ... من رو زندگی قمار کردم .. باید حرفامو بشنوی .. نمیخوام برگردم نمیخوام برگردی یا حتی منو ببخشی میخوام دلیمو بدونی.. شاید بهم حق دادی .. شاید دیگه نفرینم نکردی .. کیانا من نابود شدم که باهم نابود نشیم .. کیانا من از بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم .... تو چشمات پر از غصه بود پر از غم .. تازه تازه انگار داشت یادم میفتاد محمد کی بود ... چی بود .... میدونستم دروغ نمیگه تو مراسم نبود... بغض داشتم .. دلم برای اون موقع ها که بغض میگرفت و عین یه داداش مهربون سرمو میگرفت به سینش تا گریه کنم تنگ بود ... یادمه هر دق دلی داشتم سرش خالی میکردم آخرش میخندید و میگفت آروم شدی؟؟ صبور بود ... خیلی صبور بود و این غم تو چشمات خیلی خیلی بزرگ و گرنه آدمی نبود که ناراحتیشو نشون بده .... تسلیم شدم ... رو کردم بهش و گفتم : - خدا شاهده نفرینت نکردم ... خدا شاهده ... میدونستم یه دلیلی داری ... دلالت رو نشنیدم ولی میدونم حتما واسه ی خودت اونقدر محکم بوده که بخوای چنین کاری کنی ... ولی آقای محترم این رسمش نبود!!!! میدونی به من چی گذشت !!!؟؟؟ سرشو تکون داد انداخت پایین : - پیش اون چیزی که به من گذشته هیچه ... با صدای پا رومو کردم سمتش و گفتم : - شمارم تغییر نکرده من تا یکشنبه هستم ... اگه میخواستی دلالتو بکی بهم sms بزن یه جا قرار میداریم ببینم .. به زنتم بگو .. بگو تا مدیونش نباشم!!!! اگه مخالف بودم... بهش بگو این حقه کیاناست که بدونه !!! بعدم بدون اینکه دیگه نگاه کنم از کنارش رد شدم و به دو رفتم سمت ساختمون .. دم در ورودی با الهام سینه به سینه شدم .. نگاه با غضبی بهم کرد و با لحن عصبی گفت : - محمد رو ندیدی؟؟؟! واسه یه اینکه پیش خودش راجع بهم فکر بد نکنه رو کردم بهش و گفتم : - چرا اومده بودم قدم بزنم .. اونم تو حیاط بود ... انگار که تعجب کرده بود من اینقدر راحت بهش گفتم ... اومد حرفی بزنه که محمد پشت سر من از پله ها اومد بالا و روکرد به الهام و گفت : - دنبال من میگردی !!!؟ الهام سری تکون داد و گفت : - زن عمو خستست میگه بریم کم کم.. دیگه و ایسادنو جایز ندیدم واسه ی همین اومدم تو ویا چشم دنبال کتی گشتم بالاخره گوشه ی سالن پیداش کردم داشت با یه پسر جوانی حرف میزد .. بر خلاف شیطننت همیشگی اینبار خیلی با متانت در حالیکه سرشو انداخته بود پایین به صحبت های پسر گوش میداد .. خندم گرفت و پیش خودم گفتم ای کتی شیطن بالاخره توام ... نگاهی به پسره کردم .. قد بلندی داشت و چهارشونه بود و بر خلاف هیکلش صورت ظریف و قشنگی داشت و پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی و در کل جوون برازنده ای بود از لحاظ ظاهر ... کنجکاویمو کنترل کردم تا به وقتش از خود کتی بپرسم و با

فكري مشغول از بحثي كه با محمد داشتم رفتم و پيش مامان اينجا نشستم ... ساعت نزديكاي دوازده بود كه كم كم مهمونا عزم رفتن كردن و ما هم به تبعيت جمع بلند شديد و بر خلاف باقي فاميلاي نزديك كه ميخواستن دنبال عروس برن نه ما مايل به رفتن بوديم و صد البته نه خاله و فريبا مايل به حضور ما ... و اسه ي همين به پيشنهاد مامان و بابا يه راست اومديم خونه ... علاوه بر خستگي جسم اونقدر از لحاظ روحي بهم فشار اومده بود كه حتي ناي سين جيم از كتي راجع به اون پسري كه داشت باهاش حرف ميزد رو هم نداشتم واسه ي هيمن بلافاصله بعد از اينكه رسيديم خونه لباس راحتی پوشيدم و با همون آرايش صورتم تقريبا بيهوش شدم.. روز بعد با صداي زنگ گوشيم از خواب پریدم و اونقدر خوابالو بودم كه بدون اينكه نگاه كنم كيه دكمه ي اتصال رو زدم و با صداي دورگه از خواب گفتم : - بله ؟؟؟!! - سلام. شناختي؟! صدا صداي محمد بود ... عين فنر از جام پاشدم و نگاهي به ساعت انداختم تقريبا يه ربع به ظهر مونده بود صدامو صاف كردم و گفتم : - سلام , آره.. با لحنی كه منو ياد قديما ميآنداخت گفت : - خواب بودين خانوم؟! مزاحمت نباشم؟! - آره ... نه ديگه بايد پا ميشدم.. خلاصه ببخشيد فكر نميكردم اين ساعت ... - ميدونم ... مسئله اي نيست!!! چند ثانيه اي سكوت كرد و بعدم گفت : - با الهام حرف زدم گفتم ميخوام باهات حرف بزنم ... راستش بر خلاف انتظارم كه قشقرق به پا ميكنه حرفي نزد ... نميدونم شايد اونم يه جورايي خودشو به تو مديون ميدونه ... نفس عميقي كشيد و ادامه داد... - خواستم ببوسم براي شما كي راحته كه با هم حرف بزنيم؟؟!! نميدنم چرا ولي دوست نداشتم كسي حتي مامان اينام از اين موضوع با خبر شه البته كتي سواي همه بود ... با خودم كمي فكر كردم و گفتم : - فكر كنم فردا برام راحت تر باشه ... فردا طرفاي عصر... - باشه .. فقط ميشه بريم .. همون پارک دم دانشگاه؟؟! همون جايي رو گفت كه اولين بار ازم خواستگاري كرده بود ... نميدونم ... برا م خيلي فرقي نميكرد .. ولي پيش خودم گفتم شايد اونجا راحت تر بتونه حرف بزنه ... يه حالي بودم ... يه حس سرماي بدني داشتم .. سرمايي كه رو لحنم اثر گذاشت : - واسه ي من جاش فرق نميكنه ... صداش عوض شد و با يه غمي گفت : - يادته ميگفتم لحن كه سرد ميشه قلبم از حركت و ايميسه ؟؟؟!! يادم بود.. با لحن جدي اي گفتم : - يادمه خيلي حرفا ميزديد!!!! ولي خوب ... كو عمل.. نفس عميقي كشيد : - من رو بيشتر از اين شرمندم نكن ... از روزي كه بهم جواب بله داد ي شرمندت بودم .. تازه ميخواستم با خوشبخت كردنت اونو جبران كنم كه ... وسط حرفش پریدم و گفتم : - حرفا باشه براي فردا ... ساعتشو تا قبل از ظهرش برام sms كن.. - با شه خانوم ... - خداحافظ.. - منتظر نشدم جواب بده و گوشي رو گذاشتم با حرفاش تمام اون صحنه ها تك تك از جلوي چشمم گذشت ... محبتاش .... كيانا خانوم گفتنش .. يادمه هيچوقت بدون خانوم صدام نميكرد ... آه بلندي كشيدم و از تخت اومدم پايين ... موقعي كه از در اتاق اومدم بيرون با صداي سر حال كتي از تو فكر اومدم بيرون : - به به كيانا خانوم!!! ... ساعت خواب آجي خانوم .. تعارف نميكردي .. ميرفتي تا شب.. خندم گرفته بود واسه ي اينكه كم نيارم گفتم : - چيه خيلي سرحالي؟؟!! نكنه شاهزاده ي سوار بر اسب تو ديشب پيدا كردي؟؟!! خنديد و گفت : - نه بابا كو؟؟!! كجاست ...؟؟!! زير بازوشو گرفتم و دم گوشش گفتم : - همون آقاهه كه داشتني باهاش حرف ميزدي!!!! فكر نكن نديدمتا!!!!!! بر خلاف انتظارم خنده ي بلندي كرد و بعدم آروم زير گوشم گفت : - به كاهدون زدي .. طرف داشت راجع به خواهرم سوال جواب ميكرد ... اول دوزاريم نيفتاد ولي بعد يهو گفتم : - چيبيبي؟؟!! - بله خانوم!! راجع به سركار .. البته اول رفت با مامان حرف زد مامان دل و ماغشو نداشت بعد اومد با من حرف بزنه كه مثلا كد خدارو ببينه ده رو بچاپه!!! خندم گرفت از لحنش و گفتم : - تو چي گفتي؟؟!! با لحن شيطوني گفت : - وا... گفتم اين جنس بنجل رو ما از خدامون هر چه زود تر رده كنيم بره!!! نيشگوني از بازوش گرفتم و گفتم : - كووقت .. آدم يه خواهر مثل تو داشته باشه دشمن نميخواد ... بعدم با قهر از پله ها رفتن پايين كه دنبالم اومد و با خنده گفت : - نه بي شوخي بهش گفتم خواهرم فعلا تهران داره ارشد ميخونه و به دلایلي قصد ازدواج نده اونم گفت تازماني كه درسشون تموم شه صبر ميكنم ... حالا نظرت چيه قرار امروز توي پاتختي جوابتو به مادرش بديم.. عصبی شدم : - فكرشم نكن.. جواب رده ... كتي كه اصولا تيز بود گفت : - بگو دلم جايي گيره ... چپ چپ نگاهش كردم كه ديگه حرفي نزد منم بي اش رو نگرفتم ميدونستم خود كتي به مامان ميگه كه دست به سرشون كنن.. بعد از خوردن ناهار طرفاي ساعت 2.5 بود كه با كتي اومديم كه حاضر شيم ..... پاتختي گويي از ساعت 5 تا 8 بود هر چند دل دماغ رفتن نداشتم و ميدونستم صاحب مجلسم علاقه ي چنداني نداره به حضورم ولي به خاطر مامان و حرف مردم تصميم گرفتم برم .. رفتم حموم ... بعد از اينكه موهامو پشت سرم گوجه اي جمع كردم ... زدم به سيم آخر و پيرهن دكلته ي قرمزمو پوشيدم و يه ماتيك غليظ قرمز زدم و روش برق لب و داخل و بيرون چشمم يه مداد مشكي كشيدم و يكم سايه ي تيره زدم پشت پلكم , با ريملم مژه هامو حالت دادم و يه رژگونه كم رنگ گلبهيم آراشمو تكميل كرد... خوشم اومده بود از خودم تاحالا از اين آرايشا نكرده بودم ... كتي كه ديدتم خنديد و گفت : - واي كيانا چه با حال شدي.. بعدم خنديد و ادامه داد : - تهران روت تاثير



گذاشته ها!!!! خندیدیم و سري تڪون دادم خودشم خوشگل شده بوده .. يه ڪٽ شلوار بنفش ڪمرنگ پوشيده بود وموهاشو پشت سرش ساده جمع کرده بود و با يه آرایش ملىح زيبايش کامل شده بود .. ساعت 4.5 بود از خونه راه افتاديم چون بابا نيموود با 405 رفتيم و تا اونجام ڪٽي روند الحقم توي اين 2-3 ماهي که من نبودم رانندگيش خيلي بهتر شده بود .. پا تختي خونه ي مادر داماد بود واسه ي همين با ڪمي پرس و جو ي آدرس بالاخره با اينکه مسير دوري نبود نزديکاي 5 رسيديم ... تقريبا اکثريت اومه بودن ... مطابق ديروز خاله با ديدنم يه جوري شدو به يه سلام و احوال پرس ي بدون روبوسي بسنده کرد ولي بر خلاف استقبال سرد خاله مادر داماد خيلي گرم برخورد کرد و با مهربوني گونمو بوسيد بهم خوش آمد گفت ... پيش خودم گفتم قريون هفت پشت غريبه که صفاشون بيشتره ... بعد از اينکه مامان کادوش رو که يه سکه تمام بود با يه ڪٽري برقي داد دست خواهر داماد رفتيم يه گوشه ي سالن نشستيم .. خونه ي بزرگ و دلبيازي داشتن و خوشبختانه بخاطر برخورد خوب صاحبخونه ناخودآگاه احساس آرامش کردم ... مدتي از نشستمون نگذشته بود که الهام اومد البته بدون مادر و خواهر محمد ... بعدم شنيدم که گويا مادر محمد مريض احوال بوده خواهرشم بخاطر اون نيومده .. بعد از تحويل دادن کادوها که از طرف خودش و اونا بود نگاهی انداخت اطراف سالن و با ديدن من اومد کنارمو سلام و احوالپرسی کرد و بعدم نشست کنارم .. خوب يکم عجيب بود ولي حرفي نزدم و به خوبي باهاش برخورد کردم .. البته نگاه ها و پچ پچ هاي در گوشي اطرافيان ازين کار به اوج خودش رسيد .. يکم که گذشت الهام رو کرد به من و گفت : - محمد گفت فردا ساعت 5 بيان همون جايي که تلفني گفت .. تشکري کردم و ادامه دادم : - اميدوارم درکم ڪني.. سري تڪون داد و گفت : - من محمد رو خيلي دوست دارم .. درسته اون منو .. بعدم بغض کرد و بعد از چند ثانيه آرومتر ادامه داد : - تورو خدا ازم نگرينش!!! خندم گرفته بود!!! با خدم فکر کردم .. من اونو از تو نگریم؟؟!!! نفس عميقي کشيدم و گفتم : - محمد براي من تموم شده ..حتي دليلشم منطقي باشه باعث نمیشه که من اونو از تو بگيرم... اون با ازدواجش تمام راه هاي بازگشت رو بسته .. خيالت راحت باشه ... نگاه قدر شناسانه اي بهم کرد و با يه تشکر از جاش بلند شد و رفت سمت ديگه ي سالن پيش ساير اقوامشون .. باقي مراسم با شادي و خنده ي اطرافيان و فکر مشغول من گذشت ... هرچند منم توي چند آهنگ ڪٽي رو همراهي کردم و خودمو شاد و بي خيال نشون دادم ولي استرس فردا داشت ديونم ميکرد .. اميدوار بودم دليل محمد ربطي به من نداشته باشه شايد اين باعث ميشد اعتماد به نفسه از دست رفته به من برگرده ...از همه مهمتر دوست داشتم محمد براي ديگران و اونايي که هزار جور عيب و ايراد رو من گذاشتن دليلشو بگه .. بالاخره طرفاي ساعت 8 بود که کم کم همه عزم رفتن کردن و مام به تبعيت از بقيه با همه خداحافظي کرديم و رفتيم سمت خونه ... بعد از اينکه رسيديم خونه و شام خورديم از زور استرس ساعت 10-10.5 جمع رو ترک کردم و به بهانه ي خواب اومدم اتاقم ... نيمدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و ڪٽي آروم کنارم نشست و گفت : - کيانا بيداري؟؟؟؟ سرمو از زير لحاف آورم بيرون و گفتم : - آره .. - فردا قراره با محمد حرف بزني؟؟؟؟ - تو از کجا فهميدي؟؟!! - نا خواسته حرفاتو با الهام شنيدم ... ببخشيد .. - نه بابا ميخواستم بهت بگم .. ولي نميخوام مامان اينجا بفهمن .. گويا قبل از رفتنم ميخواستم باهام حرف بزنه اونا اجازه ندادن... سرشو تڪون داد و گفت : - نه خيالت راحت باشه ... اين حفته که بخواي داستانو بدوني ... بعدم يکم فکر کرد و گفت : - فردا به بهانه ي خريد ميريم بيرون .. بگو ميخواي براي همکارات سوغاتي بخري.. خندم گرفت و گفتم : - شيطون نکنه مامانو با همين نقشه هاي پليد دودره ميکني !!! خنديد و گفت : - جون به جونت کنن خواهر بزرگه اي ها!!!!!! چيزي نگفتم و آروم دستشو ناز کردم اونم گونمو رو بوسيد از اتاق رفت بيرون ...

روز بعد ساعت نزديکاي 4 بود که رو کردم به مامان و گفتم : - مامان منو ڪٽي ميخوايم بريم خريد راستش به همکارا قول دادم براشون از شيراز سوغات بخرم .. شمام ميابين؟؟!! خدا خدا ميکردم که جوابش نه باشه که خوشبختانه رو کرد بهم و گفت : - نه مادري خودتون برين ولي زود بيان که واسه ي شام دور هم باشيم ... گونشو بوسيدم و اشاره زدم به ڪٽي و با هم رفتيم حاضر شديم ... ساعت طرفاي 4.5 بود که از خونه زديم بيرون دستام از زور استرس يخ بسته بود .. نيمدونم چرا ... در صورتي که لزومي نداشت اينقدر مضطرب باشم ولي متاسفانه از درون داغون بودم... بالاخره راس ساعت رسيديم و موقعي که پياده شدم بر خلاف انتظارم ڪٽي رو کرد بهم و گفت : - کيانا من ميرم يکي از پاساژ هاي همين اطراف کارت تموم شد به من زنگ بزني بيا دنبالت !! - مگه تو نميائي؟؟!!! لبخندي زد و گفت : - فکر نکنم حضور من درست باشه .. حق با ڪٽي بود سري تڪون دادم و وارد پارک شدم ... نيمدونم چرا ولي ناخودآگاه رفتم سمت همون نيمکٽي که اولين بار کنار هم نشستيم ... حدسم درست بود .. اونجا نشسته بود و سرشو بيم دستاش گرفته بود .. جلوتر رفتم و سلام کردم که با صدام بلافاصله از جاش بلند شد و سلام کرد و ادامه داد: - ببخش

مزاحمت شدم ... مرسي اومدي .. بفرما بشين ... - بعد از نشستم .. با فاصله اونم نشست و رو کرد سمت من و گفت : - خوبی؟؟!!! - مرسي ممنون... شما چطوري؟ - زندم!!! شکر! - خوب ميشنوم .. نگاهي بهم کرد ... ازون نگاههاي غمگيني که تا عمق وجود آدم نفوذ ميکنه... نفس عميقي کشيد و شروع کرد : - 5 سال پيش وقتي اومدم دانشگاه هيچوقت فکر نميکردم که دانشگاه جايي باشه عشق رو تجربه کنم .. درست يادمه روز سومي بود که ميومدم دانشگاه دم در سینه به سینه ي دختری شدم که تا سرش رو بلند کرد نگاهم که به نگاهش افتاد حالي شدم که غير قابل وصفه ... اول يه کلافگي بود دوست داشتم هر روز بيام دانشگاه فقط به اميد يه نيم نگاهش ولي رفته رفته اين کلافگي تبديل به دل تنگي شد و اين دلتنگي تبديل به غيرت يادمه به همه ي پسرا سر بسته گفته بودم حق جزوه گرفتن از اونو ندارن حق حرف زدن باهاشو ندارن ... يادمه تا فرصتي پيش ميومدم کل مسير ي رو که ميرفت تعقيبش ميکردم متانت و کردارش جوري بود که هر روز بيش از بيش شيفتش ميشدم و توي دلم بهش احترام ميذاشتم .... موقعيتشو نداشتم وگرنه همون وقت ميرفتم سراغش اما محکوم به صبر بودم ... يادمه اونقدر اين دختر پاک بود که به خودم اجازه نميدادم باهاش يه کلمه حرف بزنم .. حتي توي خلوت ذهنم اجازه نميداد پام از يه حدي فراتر بره .. من اونو ميخواستم با زره ي زره ي وجودم ... اونقدر اين عشق ادامه پيدا کرد تا فراي همه چيز رفت ... خود خواهي هامو کنار گذاشت من بايد خوشبختش ميکردم پس در درجه ي اول درس بود يادم بعد از دو ترم مشروطي که به خيالش گذشت .. يا علي گفتم بعد از چند ترم بالاخره شدم شاگرد اول و با نمره هاي عالي تمام در سارو پاس کردم .. حالا نوبت اين بود خيالو از بابت اينکه مال منه راحت کنم .. با مادرم در ميون گذاشتم و از اونجاي که منو ميشناخت قبول کرد ... يادم نميره بعد از 4 سال انتظار بالاخره تمام جراتمو جمع کردم و اومدم سر وقت ... ازت خواستم بيبي توي اين پارک تا برات بد نشه ... توام با اينکه اول شوکه شده بودي ولي قبول کردي ..... موقعي که براي اولين بار تو چشمت نگاه کردم بغض راه گلومو بست کيانا دلم ميخواست تا ابد تو چشمت خيره شم ... نميدونستم چي بگم يادم نيست چي گفتم فقط يادمه سعي کردم تمام علاقم بهتو هر چند که کار سختي بود تو کلمه بگنجونم توام نکات يه رنگ ديگه گرفت رنگ آشنا ولي نه خنديدي نه حرفي زدي... فقط گفتم با پدري صحبت ميکني و نتيجه رو بهم ميگي ... روزي که گفتم پدري بهم اجازه داده براي خواستگاري دل تو دلم نبود ما خانواده ي متوسطي بوديم و شما وضع مالي خوبي داشتين من علاوه بر خودم دو تا داداش و يه خواهر کوچکترم داشتم و تو فقط يه خواهر داشتني پدر و مادر من ديپلمه بودن و پدر تو تحصيل کرده و از همه مهمتر شما بي حجاب بودين و خانواده ي من مذهبي ... تازه تازه بود که داشتم تفاوت هارو ميديدم و ميترسيدم به خاطر همين تفاوت ها ... پدري قبولم نکنه ... که جلسه ي اول خواستگاري همينم شد... اما من کوتاه نيومدم چنددين دفعه با پدري حرف زدم ... نميدونم شايد اونقدر حرفام صادقانه بود که بالاخره پدري راضي شد ... وقتي سر بسته از علاقم بهت گفتم وقتي از پاکيه عشقم بهت گفتم پدري بالاخره کوتاه اومد پدري مرد بود ميدونست من چطوري ميتونم از لحاظ احساساي تا ته دنيا حمايت کنم ... انگار خدا جواب تمام راز و نياز هاي نيمه شبمو داد وبالاخره خانواده ها راضي شدن نامزد شيم و بخاطر احترام به خانواده ي من محرميت خونديم ... يادم نميره موقعي که بهم بله دادي کيانا .. اون نگاهت اون خندت ... از همون جا بود که من شرمندت شدم .. شرمنده ي محبتات ... باورم نميشد اين خنده ها ديگه مال منه اين نگاه روشننت ... ميدوني اوایل فکر نميکردم يه روزي اينجور ديووونه وار عاشق يه جفت چشم مشکي روشن بشم ... کيانا.. محمد خيلي وقته پيش به وصال رسيد از همون موقعي توي پارک با شنيدن حرفام رنگ نگاهت عوض شد ... از همون موقعي که پا به پام اومدي و پدري رو راضي کردي از همون روزي که به عشقم بله دادي از اولين بار زير بارون موندنمون که باعث شد اروم بخزي تو بغلم ... از اولين دعوات که قهرت 5 دقيقه طول نکشيدو سرتو گذاشتي رو سينم و گريه کردي و گفتم دلت درد ميکرد عصبی بودي و من فهميدم خانوم مشکلت چيه ... و براي اولين بار احساس مرد بودن کردم ... از همون وقتي که براي اولين بار دستتو بوسيدم و وقتي سرمو بلند کردم از گونه هات خون ميچکيد و نکات رنگ ديگه گرفته بود ... از اولين باري که بهم گفتم محمد جان ... بغضم گرفته بود ... محمدم ... صداس ميلرزيد ... براي چند ثانيه سکوت کرد و بعد ادامه داد ... - اون موقع هيچوقت باورم نميشد کسي يا چيزي بتونه منو ار تو جدا کنه با خوشحالي کار ميکردم و قرار بود پدرم کمک کنه تا با گرفتن يه خونه ي نقلي بريم سر زندگيمون .. ولي انگار خدا ميخواست به من بهشت رو نشون بده و قتي با همه ي وجود حسش کردم منو از بهشت برونه ... سه روز قبل از اينکه يهو برم و پيدام نشه يه شب بابا اومد ... رنگ به روش نبود ... هر چي ازش پرسيديم چي شده .. جوابي نداد تا اينکه صبحش مامان صدام کرد تو اتاق و تا رفتم بغضش ترکید از ميون حرفاش فهميدم که گويا بابا يه مقداري پول از عموم ميخواست که عموم گفته بود فقط در ازاي يه چک سفيد امضا به بابام حاضر ميشه همچين پولی رو قرض بده و بابام قبول کرده بود ... ولي متاسفانه موقعي که موعد چک ميشه عموم خيلي راحت پا رو همه چيز ميذاره و ميگه تو حق برادري رو ادا

نکردی و رفتی و واسه ی پسرست خواستگاری به از ما بهترتون یکی که حتی حجاب درست و حسابیم نداره تک دختر من 6 ساله عاشق پسرست و وصیت بابام چیزی نیوه جر اینکه پیوندهای خانوادگی رو محکم کنیم و خلاصه ... آگه نامزدی رو بهم نزنن منم دودمانتو به باد میدم ... بیچاره بابا هر چقدر خودشو به آب و آتیش میزنه و میگه خدارو خوش نیماه این دوتا جوون دوست دارن همدیگرو و از همه مهمتر با این کار نفرین دختره همیشه پشتمون عموم راضی نمیشه .. بابام میگه به یه شرط قبول میکنه که من راضی شم ... یادمه اونروز تمام حرف مادرم این بود که به فکر خواهر و برادری کوچیکترم باشم و به تمام چیزایی که معتقد بودم غصم داد..... من که تا اون لحظه تو شوک بودم شروع کردم داد هوار کردن فکر اینکه کسی بخواد یک ثانیه تورو از من جدا کنه داشت دیونم میکرد همون موقع بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم در مغازه ی عموم ولی ای کاش قلم پام میشکست و میبدم ... وقتی حکم جلب پدرمو و حکم حراج تنها داراییمون یعنی خونمون رو دیدم آه از نهادم بلند شد ..نمیدونم چجوری توی اون مدت کم تونسته بود اینکارو کنه لحنش اونقدر جدی بود که مطمئن بودم اونقدر کینه تو دلشه که حتی آگه محلشم نذاریم روی حرف برادری کوتاه نیماه و نمیداره تا آخر عمر آب خوش از گلوی نه تنها من و تو بلکه خواهرمو و داداشام پایین بره ...مونده بودم چیکار کنم یادمه اونروز عصرش یه سر اومدم دیدنت .. با دیدنت نه تنها آروم نشدم داغ دلم تازه شد ... نمیخواستم خودخواهی کنم ... نمیخواستم با روی حرفم موندن هم تورو هم برادر خواهرامو بد بخت کنم کیانا خودتو بذار جای من ..نمیخواستم به قیمت اینکه زخم باشی تا آخر عمر دستم جلوی هر کس و ناکس دراز باشه ...من حتی از همون روزم میرفتم سر کار نمیتونستم زندگی ای درست کنم که لایقه تو باشه .. بعدم تو به کنار تا آخر عمر شرمند ی برادر و خواهرم میشدم ... نمیدونم اونروز یادته یا نه وقتی بغلت کردم گفتمی چرا اینقدر نفس نفس میزنی ... ومن فقط لبخند زدم و گفتم نمیدونم خانوم ...ولی میدونستم از تصور اینکه آخرین باره که عطر موهاش تو مشامم میپیچه و آخرین باره گرمیه تنتو و این خنده ی نازتو میبینم داشتم دیونم میشدم... وقتی رفتم از خونتون بیرون یه راست رفتم جایی که هیچکس نباشه .. اونقدر داد زدم تا بالاخره بغضم ترکید ... من همون شب با تصمیمی که گرفتم نابود شدم کیانا ...محمد همون شب مرد .. برای همیشه روحشو کشت .. تصمیم گرفتم همه چیز بیهو تموم شه آگه خورد خورد میشد نمیتونستم ... جونشو نداشتم برای توام سخت تر بود و میخواستی ته وتوی قضیه رو درآری... شاید دنبال راه حل بگردی ولی گیرم پدر تو زیر پرو بال منو میگرفت زیر پر و بال خانوادم مادرم .. پدرم نمیتونست بگیره !!!؟؟؟؟ شاید بگی از کجا معلوم عموست نمیخواست بترسونه و وقتی می دید شما کاری از پیش نیردین و تن به خواستش ندادین بی خیال ماحرا نمیشد ... من یه مردم و نگاههایی یه مردم و میشناسم .. عموم با شیطان هم داستان شده بود .... فرداش خونمون رو حراج کرد و ما با بغض و نفرین اسباب و اثاثیمون رو بستیم و از اون محل نقل مکان کردیم ... وقتی که این اتفاق افتاد فهمیدم هیچ راهی نیست .... همون روز بابام از ناراحتی کارش به بیمارستان کشد منم برای اینکه این داستان رو تموم کنم رفتم پیش عموم و گفتم قبوله ...ولی واگذار تا ابد به دست اونیکه اون بالاست اون خودش میدونه چجوری انتقام منو بگیره .... کیانا اینکه اونشب با چه حالی sms زدم بماند هر پیامی که میفرستادم انگار یه تیکه از وجودمو میکندم و زیر پا لهش میکردم ...تا حالا یادم نیماه اینقدر اشک ریخته باشم ...بخصوص وقتی که روز بعد دیدم به خاطر بدهی پدرم عموم سیم کارتم که به نام بابا بود از شبکه خارج کرده ...دنیا رو سرم خراب شد ...تو بهت این بودم که همه چی تموم شده ... کیانا.. از اونشب من یه مرده ی متحرکم ... بغضش ترکیده بود و اشک میریخت و با حرص حرف میزد .. - کیانا من 5 ساله با یادت زندگی کردم کیانا .. مرد نیستی بفهمی از عشقت گذشتن یعنی چی کیانا مرده عاشق نمیشن ولی وقتی بشن تمومه ...دیگه هیچکس جاشو نمیگیره ... هق هق میکرد ....منم از هق هقش بغضم ترکید ... بریده بریده ادامه داد : بعد از اون عین یه آدم مسخ شده دنبال کارای بابام بودم بابام حالش وخیم بود ولی وقتی بهوش اومد وگفتم که قبول کردم .. دست کشید سرم و گفت ...میدونم چه حالی بابا ... منو حلال کن ... درست دوروز بعد بابا از بیمارستان مرخص شد ... اومدم دم خونتون و با ..تعقیب کتی فهمیدم که بیمارستانی خدا میدونه پرستار بخش تو نگام چی دیدی که اجازه میداد شبا بیام بالا سرت .. وقتیم یه شب اومدم و فهمیدم صبحش مرخص شدی تصمیم گرفتم تا آخر عمر دورادور مواظبت باشم ... یکم آرومتر شد اشکاشو پاک کرد و ادامه داد : - با بهتر شدن حال بابا عمو هم زمزمه های خواستگاری از دخترش رو پیش کشید و اونا اومدن خونمون .. عمو شرط گذاشته بود که به محض ازدواج با الهام تمام اموالمون و بر میگرددونه و حتی بدهی بابارم به خودش میبخشه ... برای من و الهام یه خونه به نام من خرید و یه شغل برام جور کرد و به فاصله ی یه ماه مارو نشوند سر سفره ی عقد و بعدشم واسه ی اینکه هم خیال خودش رو راحت کنه و هم آب پاکی رو رودست منو وتو بریزه عکساشو با email من که پسوردشو از من گرفته بود برات فرستاد ..بعد از اینکه آب ها از آسیاب افتاد چندین دفته رفتم پیش بابات تا واسشون

توضیح بدم زنگ زدم خونتون ولی متأسفانه .... اونا حق داشتن نخوان دیگه منو ببینن یا جوامو بدن ... منم دیگه پی گیر نشدم گفتم خدا خودش حافظت باشه ... هر چند تا قبل از تهران رفتنت گه گاه از دور میومدم و نکات میکردم .... با رفتنت این دلخوشیم از گرفته شد و من موندم و نتهاپیم ... کیانا من هنوز نتونستم به الهام دست بزنم ... کیانا ... از من بگذر اگه لایقه نفرینم, نفرینم کن زود تر بمیرم... دلم برای الهام میسوزه زندگی با مردی که روح نداره خیلی سخته ... روز بعدش ساعت 3.5 از دانشگاه رسیدم شرکت و برای اینکه بد قول نباشم از صبحش سوغاتی ها ی بچه هارو گذاشته بودم توی کیفم تا بهشون بدم وقتی وارد شرکت شدم بعد یه سلام و حوالپرسی گرم با شمس رفتم تو اتاق با ورودم سحر و آتوسا و فاطمه ریخت رو سرم و بعد یه چاق سلامتی حسابی و دادن سوغاتی ها مشغول صحبت راجع به تعطیلات و اتفاقی که در دوروز نبودم تو شرکت افتاده بود شدیم اونجور که آتوسا میگفت پنج شنبه طی جلسه ای اعلام شده بود که مجدد تیم مهندسی ایران پایا برای شروع پارت دوم از سه شنبه وارد شرکت ما میشن و گویا همه ی کارکنان از فاصله ی زمانی کمی که بین دوتا قسمت پروژه بوده کلی اظهار نارضایتی کردن همچنین گویا قرار بود طبق نظر رئیس شرکت , مجد یه جابجایی نیرو بین قسمت های مختلف بدلیل نارضایتی از برخی از مهندسین ناظر اتفاق بیفته و این خبر باعث ناراحتی مهندسین ناظر و خوشحالی مهندسین سایر بخش ها شده ... منم با شنیدن این خبر احساس کردم بدم نمیداد برم قسمت مهندسی و از شر این محاسبات و اعداد ارقام تکراری راحت شم ... ولی با خودم گفتم زهی خیال باطل توی این شرکت همه به چشم یه جوجه مهندس به من نگاه نمیکنن چه برسه مهندس ناظر!!! به هر حال اونروز تا پایان وقت اداری فقط به همین صحبت ها گذشت و با تموم شدن ساعت کاری بچه ها خداحافظی کردن و رفتن .. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش شمس تا سوغاتیشو که در بدو ورود فراموش کرده بودم , بهش بدم .. با دیدنش که در حال آماده شدن برای رفتن بود دوباره سلامی کردم و بسته ی کادویی رو گرفتم سمتش و گفتم : - خانوم شمس بفرمایید اینم سوغاتی شما!!!! اول با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد با خنده رو کرد بهم و گفت : - وای .. مال منه !!!؟؟؟؟ ممنونم از لطفت .. و برخلاف انتظار دست انداخت گردنم من رو بوسید !!! توی همین حین با صدای مجد از بغل هم بیرون اومدیم : - خانوم شمس اینجا چه خبره !!! - شمس که هنوز از گرفتن سوغاتی خوشحال بود رو کرد به مجد و گفت : - خانوم مشفق زحمت کشیدن و برای من از شهرشون سوغات آوردن!!! - مجد سرشو تکون داد و نگاهی به من کرد و با بالا دادن ابروش گفت : - ایا!!! دستشون درد نکنه ...!!!! شمس که جلوی مجد معذب بود دوباره رو کرد به من و با یه لبخند مجدد تشکر کرد و کیفشو انداخت رو دوشش و خداحافظی کرد و رفت ... منم خواستم برگردم سمت اتاق کارم که مجد رو کرد بهم و گفت : - دیگه واسه ی کیا سوغاتی آوردی!!!! منظورش رو فهمیدم ولی بدون اینکه به روم بیارم ... گفتم : - بجز خانوم شمس برای خانوم امیری و محمدی و فرهند!!! خندید و گفت : - حالا چرا خانوم شمس!!!! نکنه فکر کردی میتونی از طریق منشیم ... وسط حرفش اومم و گفتم : - قدرت تخیلتون ستودنیه!!!! تک خنده ای کرد و گفت : - تا اونجا که میدونم آدم اول از همه برای رئیسش سوغاتی میخره!!!! در حالی که سعی میکردم نخدم گفتم : - من اصولا از خودشیرینی بدم میاد!!!! بلند خندید و گفت : - منم اصولا معتقدم تو خیلی پررویی ... - بله!!!!!! محلس نداشتم و با اخم رفتم سمت اتاقم بعد از اینکه کیفم رو برداشتم توی راهرو سینه به سینش در اومدم رو کرد بهم و گفت : - نمایا بریم خونه !!!؟؟ - نه!! خودم میرم!! - لوس نشو بیا بریم .. داشتم میومدم اینو بهت بگم!!!! نگاهی بهش کردم .. نمیدونم چرا ولی گاهی تو نگاش یه چیز آشنایی بود تعریفی ازش نداشتم ولی .قتایی که نگاش اینجوری میشد دوست داشتم تا ابد خیره شم تو چشمات .. با صدایش به خودم اومدم : - کیانا خانوم اگه اسکن چشم من تموم شد بریم - چي !!! آهان ببخشید .. بریم! سوار ماشین که شدیم رو کرد بهم و گفت : - خبر داری قراره جابجایی نیرو کنم!!! - آره از بچه ها شنیدم... بیچاره اونایی که از مهندسی منتقل میشن و خوش بحال اونایی که میرن مهندسی!!!! لبخندی زد و گفت : - توام دوست داشتنی بری مهندسی!!! - خوب کیه که بدش بیاد!!!! هر چند من که تاره واردم .. حق آنچنانی ندارم!!! مهربون نگام کرد و گفت : - یه چیزی میگم به کسی نگو ... دوستت خانوم فرهند رو میخوام بفرستم مهندسی!!! ناخودآگاه با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و گفتم : - آخ جوووون خیلی عالیه ... مرسی شرو... آقای مجد!!!! بهو زد رو ترمز و روشو کرد سمت و گفت : بعد از اینکه همه سر جاهاشون نشستن .. مجد از حجت خواست که شروع به توضیح کنه و خودشم رفت نشست کنار رامش ... نگاهی به رامش انداختم یه شلوار جین خوش ترکیب سرمه ای تنش بود با یه چکمه ی قهوه ای ساق بلند که روی شلوار اومده بود و یه پانچوی هم رنگ چکمش ... بعدم یه نگاه به تیپ خودم انداختم یه مانتوی نیمه چروک البته آبرومند با اون شلوار که بهتر بود بهش فکر نکنم و یه کفش ورزشی... خندم گرفته بود!!!! چقدر واقعا تیمم با رامش قابل قیاس بودم علی الخصوص الان .. برخلاف دفعه ی پیش که رامش تمام مدت دم گوش مجد وز میگرد این بار همون دفعه ی اول که چیزی زیر گوش مجد گفت مجد جوابی بهش داد که یه لحظه اخماش

رفت توهم و دیگه تا آخر سخنان گوهر بار ابوی گرامیشون لب از لب نگشودند .. توی همین بررسی ها بودم که فاطمه زد بهم و گفت : - چیه زوم کردی رو رامش!!!!!! مجد داره نکات میکنه ... با این حرف فاطمه نگاهی انداختم به مجد که با یه اخم رئیس مآبانه داشت منو می پایید!!!! منم در جواب این اخمش یه چپ چپی نگاش کردم که باعث شد یه لبخند محوی بزنه ... با تموم شدن توضیحات حجت که تقریبا هیچیشو به لطف رامش و مجد و پیژامه ی پام نفهمیدم نوبت به معرفیه همکارای ایران پایایی که مجدد قرار بود تا پایان پارت دوم کنار ما باشند رسید نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه یه نگاه انداختم ببینم راد هست که پیداش نکردم واسه همین بی خیال شدم ... مجد در حالی که اسم اعضایی ایران پایا رو می خوند نگاشو انداخت سمت من و با لحنی که لااقل من از توش پلیدی رو میفهمیدم گفت : - متأسفانه مهندس راد با صلاحدید جناب حجت به دفتر اصفهان شرکت ایران پایا رفتن و ازین پس با ما کار نمیکند و به جاش آقای موسی خانی به جمع ما پیوستن ... با دنبال کردن مسیر دست مجد که موسی خانی رو نشون میداد چشمم به یه مرد چهل و هفت هشت ساله کوتاه قد با سر تقریبا کچل و ریش پرفسوری افتاد ... دقیقا از نگاه مجد میشد ردالت رو کامل فهمید ... دلم میخواست خرخرشو میجوییدم نه به خاطر اینکه راد رو از من جدا کرده چون توی این مدت بهم ثابت شده بود تا اطلاع ثانوی به هیچکس جز مجد نمیتونم فکر کنم ولی حرصم گرفت ... با راد خوب میشد مجد رو جزوند ... ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم باید دنبال راه جدیدی میگشتم ... با ضربه ی آرنج فاطمه به پهلوام به خودم اومدم و در حالی که پهلوامو میمالیدم گفتم : - هووی!!!! چته؟؟؟! - چي چته میخواد اسمارو بخونه!!؟! نگاهمو انداختم به تریبون مجد در حالیکه جدي شده بود رو کرد به جمع و گفت : - نوبتیم باشه نوبت اعلام لیست جدید بخش های محاسبات و بازبینی و مهندسی توی بخش های طراحی داخلی و بایگانی و کارگزینی و مالی تغییری نداشتیم ولی توی سه تا بخش اول تقریبا تغییرات جزئی رو شاهدیم.. اینم اعلام کنم این تغییرات دلیل بر این نیست که من از کار کسی ناراضی بودم بلکه در واقع میخوام به مهندسین خوب سایر قسمت هام این فرصت داده بشه که تا توی اجرای این پروژه ی عظیم سهمی داشته باشن ... اول از همه اعضایی بخش بازبینی خونده شد که بغیر از مهندس مصفا بقیه تغییری نکرده بودن البته فاطمه گفت گویا یکی از مهندسین ناظر جاشو گرفته ولی خوب ازونجایی که من فقط مصفارو توی اون بخش میشناختم واسه ی همین فقط متوجه عدم حضور اون شدم ... بعد از بازبینی نوبت به بخش ما رسید فاطمه محکم دست من رو گرفته بود اسم سحر و آتوسا خونده شد و اسم مصفا و یکی دیگه از مهندسین ناظرم توی این بخش خونده شد!!!! من موندم و فاطمه ... با تعجب فاطمه رو که از خوشی روی پاش بند نبود نگاه کردم ... و منتظر شدم تا ببینم اسمم تو بخش مهندسی هس یا اینکه کلا اخراج شدم .. با خوندن اسم اون بخش و نبودم اسم من تقریبا راه تفهیم بسته شد هزارتا فکر و خیال به ذهنم رسید واسه ی اینکه خودمو از شر همه ی این افکار خلاص کنم بلافاصله پاشدم رو کردم به مجد و گفتم : - بیخشید ... اسم من چي!!!!!! مجد درحالی که کتکش رو مرتب میکرد کاغذها رو گذاشت روی میز و رو کرد بهم و گفت : - اسم شما چي!!!!!! - اسم من رو نخوندین!!!!!! لبخند شیطننت آمیز کرد و در حالیکه نگاهش برای چند صدم ثانیه رفت به پاهام گفت : - شما همیشه عجله دارید گویا ... بعدم رو کرد به جمع و گفت : - خانوم مشفق توی پارت اول پروژه یک ایراد خیلی ریز رو که هیچکدوم از مهندسین ندیده بودن از نقشه ای که من کشیدم گرفتن برای همین ... از این به بعد کلیه ی نقشه هایی که مهندسین اعم از من و سایر دوستان طراحی میکنند اول از زیر دست ایشان رد میشه و بعد به بخش محاسبات میره ... میزتونم توی بخش مهندسیه!! آه از نهادم بلند شد!!!! نه تنها بهم لطف نکرده بود بلکه کارمو 4 برابر کرده بود یعنی آگه تا اونروز قرار بود یک چهارم نقشه هارو بررسی میکردم الان شده بود کلش!!!!!! عصبی شده بودم انگار فاطمه هم فهمیده بود چون دستمو گرفت و گفت : - ناراحت نباش من هستم .. - نگاهی بهش انداختم و گفتم : - نمیدونم با من چه پدر کشتگی ای داره!!!!!! آتوسا که حرفای ما رو شنیده بود رو کرد بهم و گفت - دیدی بهت گفتم این مجد دوست نداره کسی از کارش ایراد بگیره ایراده توام درست بوده که چیزی نگفته الان اینجوری تلافی کرده ... عصبی نگاهی به اونور سالن انداختم دلم میخواست میرفتم جلو هرچی از ذهنم در میومد بهش میگفتم ولی با یادآوری شلوارم دیگه حرفی نزدم... با اسکورت بچه ها برگشتیم به اتاقمون .. قرار بود فردا سر قسمت ها یجدیدمون مستقر شیم سحر آتوسا ناراحت بودن از اینکه جمع چهار نفریمون بهم میخوره .. ولی در عوض فاطمه رو پاش بند نبود از خوشحالی ... منم که غم عالم ریخته بود تو دلم .. اونروز تا آخر وقت کارایی که نا تمام بود رو تمام کردیم و بعدشم من و فاطمه وسایل میزامون رو توی جعبه گذاشتیم تا ببریم بخش مهندسی ... نزدیکی 6 بود که کار فاطمه تموم شد و ازونجایی که شوهرش خیلی وقت بود منتظرش بود بلافاصله خداحافظی کرد منم آخرین کشومو وسایلشو ریختم تو جعبه بردم توی اتاق جدیدم .. موقعی که از اتاق میومدم بیرون مجدم از انتهای راهرو داشت میومد سمت بدون اینکه محلش بذارم رفتم توی اتاق محاسبات و بعد از برداشتن کیفم اومدم از کنارش رد شم که گفت : - میری خونه!!!!!! بدون اینکه وایسم یا نگاش کنم



ساعت 9:15 بود برنجم دم کشید و مرغم آماده شد .. یه دیس برداشتم و برنج رو کشیدم و با زرشک و خلال پسته و بادوم حسابی زعفرونی تزئینش کردم ... و توی یه ظرفه دیگم به میزان لازم مرغ کشیدم و گذاشتم توی سینی و رفتم از در بیرون ... به محض زدن زنگ در باز شد و مجد با خنده ای به پهناي صورتش روبروم ظاهر شد و گفت : - وای کیانا دستت درد نکنه... - خواهش میکنم .. سینی رو دادم دستش و خواستم برم که گفت : - خودت چی؟؟؟! - منم دارم میرم خونه غدامو بخورم دیگه .. نگاهی بهم کرد و گفت : - این زیاده بیا تو با هم میخوریم ! تنهایی نمیچسبه به خدا!!! نمیدونم چرا ولی بازم نگاهش شبیه این پسر بچه ها تنها شده بود ... دو به شک بودم که گفت : - اصرار نمیکنم!! ولی واقعا تنهایی بهم مزه نمیده!!!! سرمو تکون دادم و گفتم : - باشه .. چشماش برق زد و از جلوی در کنار رفت تا من برم تو .. اونشب کنار مجد شام آرومی رو خوردم و با حرف ها و خاطره هاش از زمان دانشجوییش توی دانشگاه ما سرگرم شدم جالبش اینجا بود با وجود اینکه ده سالی از فارغ التحصیل شدنش از اون دانشگاه گذشته بود اما اساتید جدید رو هم به خوبی میشناخت و راجع بهشون نظر میداد .. بهر حال ساعت نزدیکای 11 بود که بعد از خوردن یه چایی که خودش زحمت دم کردن و پذیرایشو کشید اومدم خونه ... و با هزار جور رویاهای دخترونه به خواب رفتم ... فصل شانزدهم : تقریبا اواخر آذر بود و دو هفته ای از حضورم توی بخش جدید میگذشت, توی این مدت اونقدر درگیر کار و تحویلاتی آخر ترم دانشگاه بودم که وقت سر خاروندن نداشتم مجدم خدارو شکر ازون شبی که براش شام درست کرده بودم انگار یه جورایی نمک گیرم شده بود برای همین خیلی به پروپام نمیپسید البته مشغله ی کاریش زیاد بود از گودی پای چشماش میشد فهمید که کمبود خواب داره .. توی این مدت روایطش با رامش کمتر شده و بود دیگه مثل قدیم به رامش اجازه ی دخالت نمیداد و گویا به نحوی اونو تحت کنترلش در آورده بود .. با این کارش باعث شده بود کارمندام از دست این دختره ی از خود راضی نفس راحتی بکشن ... و البته منم با آرامش خاطر بیشتری کارامو انجام بدم ... پارت دوم پروژه بر خلاف پارت اول ریزه کاریهای زیادی داشت .. ولی خوبیش این بود که نقشه ها و پلاناش به راحتی دوتا از تحویلاتی پایان ترممو پوشش میداد و میتونستم خیالمو از دوتا درس 4 واحدی راحت کنم و میموند یکی از درسام که بیشترش تئوری بود آگه خوب از پیش بر میومدم میتونستم از توی تحقیقاتش یه مقاله ی خوبی در بیارم .. همه ی این ها باعث شده بود توی شرکت با انگیزه ی بیشتری کار کنم و بطور غیر مستقیم خودمو مدیون محبت های مجد بدونم ... اونروزم مثل روزای دیگه 6 صبح ساعت زنگ زد... از وقتی کارم توی شرکت با درسم مرتبط شده بود با انگیزه ی بیشتری میرفتم سر کار واسه ی همین بعد از خوردن صبحانه و گرفتن یه دوش آب گرم یه آهنگ شاد گذاشتم و موهامو خشک کردم و با یه وسواس عجیبی که توی این دو هفته و بعد از داستان پیژامه افتاده بود به جونم شروع به انتخاب لباس کردم ... تقریبا سه روز پیش یه پالتوی شیک مشکی خریدم بودم که تصمیم گرفتم اونروز به خاطر برفی که شب قبل اومده بود افتتاحش کنم .. یه شلوار مشکی لوله تفنگیم تنم کردم با یه چکمه ی مشکی پاشنه تخت رو ی شلوار و یه شال سبز پشمیم انداختم سرم با دستکشای ستنش و بعد از اینکه یه آرایش کرم صورتی کردم از خونه اومدم بیرون .. توی کوچه داشتم با احتیاط قدم بر میداشتم که با خوردن یه گلوله ی برفی به پشتم .. با عصبانیت برگشتم که ببینم کیه که با نیش تا بناگوش باز شده ی مجد فحش نوک زبونم رو قورت دادم ... یه شلوار مخمل مشکی با یه پلیور خاکستری و یه پالتوی کوتاه مشکی و شالگردن دو رنگ مشکی خاکستری تنش بود و موهاش که یکم بلند شده بود نامرتب ریخته بود رو پیشونیش ..... لبخندی زد و سرشو به نشانه ی سلام تکونی داد و گفت : - کیانا !!! جون شروین بیا امروز نریم شرکت .. یا تعجب نگاهش کردم و گفتم : - سلام!!! خوبین شما؟؟؟؟! دستی کشید تو موهاش و گفت : - نه خستم!! بیا نریم شرکت .. جوون مردم مثل اینکه قاطی کرده بود .. یه ابرومو دادم بالا و گفتم : - شما رئیسی نری کسی کاریت نداره ولی من ... احمی کرد و گفت : - من بهت دستور میدم امروز نری سر کار و با ریست بیای برف بازی!!! خندم گرفتم ... بدم نمیومد ... ما تو شیراز خیلی کم پیش میومد برفی بیاد یا اگر میومد محال بود بشینه .... ولی خوب ضایع بود واسه ی همین گفتم : - آخه ... کارا ... !! - کیانا .. بگو چشم!!! قول میدم بهت خوش بگذره...!!! سری تکون دادم ... و گفتم : - باشه .. من حرفی ندارم .. لبخند مردونه ای زد و دستاشو کرد تو جیب پالتوشو گفت : - پس وایسا تا ماشینو بیارم ... دو سه دقیقه بعد من و مجد سوار ماشین داشتیم میرفتیم سمت شمشک جایی که من تاحالا نرفته بودم ولی خوب خیلی ازش تعریف شنیده بودم ... وسطای راه وایساد و از یه سویز دوتا کیسه ی بزرگ خوراکی خرید .. وقتی دوباره سوار شدیم گفتم : - با گوریل انگوری مگه اومدین برف بازی چرا این همه خرید کردین؟؟؟! - خوب مگه فقط منو تو بیوم؟؟؟! با تعجب گفتم : - مگه بازم کسی هست ؟؟؟!?!?! - آره بابا !!! مگه برف بازی دونفره مزه میده ؟؟؟! با بچه هاییم!!! یه سری از هم دوره ای هام!!! حالا بی خیال اونارو میبینی باهاشون آشنا میشه یه سری شون با زناشون یه سری با زیداشون منم که با همساییم!!! بعدم بلند خندید!!! از یه طرف ناراحت که نه ولی تعجب کرده بودم چون فکر میکردم خودمو خودش و از

طرفیم بدم نمیومد که با سایر هم نشیناش آشنا بشم البته.. توی اون مدت بهم ثابت شده بود تنها بودن باهاشم خیلی تضمینی بر امنیت نیست .. توی این افکار بودم که رو کرد بهم و گفت: - میخوام به آهنگ که خیلی دوست دارم و بذارم و بلند کنم!! ناراحت نمیشی؟؟؟؟! سری تکون دادم که یه سی دی از تو داشبورده برداشت و گذاشت توی ضبط و بلند کرد ... نیاآآشی کلّ این دنیا واسم ... قد یه تابوته ... نبودت مثل کبریت و دلم ... انبار باروته ... \*\*\*\*\* نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه ... تموم غصه ی دنیا .. تو قلبم ته نشین میشه ... \*\*\*\*\* اینجا یا آهنگ که رسید صدش رو بلند کرد و با انگشتاش میزد رو فرمون با یه اخم مردونه به جلو خیره شده بود و حرفی نمیزد .. نمیدونم چرا نفسم تو سینم حبس شده بود ... دنیااااااا رو بی تووو .. نمیخوام یه لحظه .... دنیا بی چشمآآآت ... یه دروغ محضه .... \*\*\*\*\* نباشی هر شب و هر روز .. همش ویلون و آوارم ... با فکرته زنده میومم .. تا وقتی که نفسم دارم ... تا وقتی که نبود تو .. یه روز کاری بده دستم .. بمون تا آخر دنیا .. بمونی تا تهش هستم ... \*\*\*\*\* دنیاااااا رو بی تووو .. نمیخوام یه لحظه .... دنیا بی چشمآآآت ... یه دروغ محضه .... آهنگ که تموم شد خنده ای کرد و گفت: - سرت که درد نگرفت از صدای بلند آهنگ .. نمیدونم چه شده بود .. بوی ادکلنش مستم کرده بود و احساس میکردم گونه هام گل انداخته با خودم بد جور درگیر بودم .. یعنی این آهنگ مال کی بود .. از اینکه مال من نبوده باشه یه بغضی تو گلووم بود ... احساس میکردم داره تنم آتیش میگیره واسه ی همین آروم شیشه رو دادم پایین و سرم و کردم بیرون ... - کیانا؟؟؟؟ چي کار میکنی؟؟!! سر ما میخوری.. نگام تب دار بود میدونستم .. بدون اینکه نگاهش کنم .. گفتم: - خوبه .. گرمه... - میدونم منم واسه ی همین میگم .. گرما سرما همیشه مریض میشی و با تموم شدن حرفش نرم بازومو و گرفتم و منو کشید تو و شیشه رو از سمت خودش داد بالا.. بعدم خندید و گفت: - قفل کودک مال همین وقتاستا ... حرصی شدم و اومدم شیشرو بدم پایین که نیومد .. قهقهه ای سر داد و گفت: - شوخس نکردما .. جدی بود حرفم ... اخمی کردم و گفتم: - من اونقدر بزرگ شدم که بدونم چي خوبه چي بد خواهش میکنم شیشرو بدین پایین ... نگاهی بهم کرد .. ازونا که دلم میریخت ... - آه؟؟؟؟ چقدر بزرگ شدي؟؟!! اونقدر هست که از پس من بر بیای؟؟!! اخمی کردم و گفتم: - از پس چیه شما؟؟!! - کلا از پس من !! مگه من آقا گریه نبودم؟؟!! نگاهی بهش انداختم که خیلی ریلکس دندرو و عوض کرد و از یه راه فرعی رفت تو و بعدم رو کرد سمت من و گفت: - کیانا رو چه حسابی با من اومدی؟؟!! نگاه کن ؟؟؟! اینجا هیچکس نیست .. نمیگی من بلایی سرت بیارم!!!!!!؟؟!! اخمی کردم .. نمیدونستم چي بگم ... اونقدر نگاهش کردم تا ماشین رو نزدیک به ساختمون پارک کرد و روشو کرد سمت من و گفت: - چیه؟؟؟؟ یعنی نمیدونی چرا با من اومدی؟؟؟؟!!!!!! - خوب شما .. - من چي؟؟!! - مگه نگفتین رئیس دستور میده نری؟؟!!!! لبخند محوی زد و گفت: - آهان!! چه کارمنده حرف گوش کنی ... مطمئنن دلیل دیگه ای نداشته!!!!؟؟!! خیلی پست بود!!!! نگاهش... حرفاش .. میخواست اعتراف بگیره!!!!!! اخم بدی کردم و با لحن غیر دوستانه ای گفتم: - مطمئن باشید ارزوی اون دلیلی که دنبالش میگردید و به گور میبرید!! آقاي مجد!!!! نگاهی به سر تا پام کرد و رو لبام وایساد بعدم گفت: - خواهیم دید!!!!!! نفس عمیقی کشیدم که گفت: - پیر پایین بچه ها منتظرن !!! بعدم خودش پیاده سد و در پست رو باز کرد تا خوراکی ها رو برداره که با دیدن من که هنوز نشسته بودم اومد سمت دیگه ی ماشین در من رو باز کرد و سر خم کرد و گفت: - بفرمایید مادمازل!!!!!! بدون حرف پیاده شدم که یهو بازومو گرفت و رومو کرد سمت خودش و گفت: - جلوی اینا تو دختر دوست خیلی قدیمیه پدرمی که شیراز زندگی میکردی و چون هیچ اقوامی تهران نداشتی اومدی تو سوئیت من!!!! فهمیدی؟؟!! - اینو میتونستین عادی ترم بگین .. نه عینه ... لبخند معنای داری زد و گفت: - انجوری بیشتر میپسندم...!!!!!! بعدم برای چند ثانیه نگاه کرد و آروم بازومو ول کرد و پاتومو مرتب!!!!!!



## فصل پنجم

بعد از اینکه مجد کیسه ها خوراکی رو برداشت و در ماشین رو قفل کرد به سمت ویلایی که نزدیکش پارک کرده بودیم راه افتاد ... یکم نرفته بود که رو کرد سمت من و گفت : - کیانا؟؟؟؟! کجایی؟؟! بیا دیگه!! سري تگون دادم و رفتم سمتش دم در که رسید و ایساده تا منم بیام.. با فشار دادن زنگ پسر سیزه یی مو مشکي که قد متوسطي داشت در رو باز کرد و با گفتن : - به به شروین خان ... آقا مخلصم ... پارسال دوست امسال آشنا بی معرفت ... مجد رو مردونه بغل کرد و دو تا زد پشتش و بعدم رو کرد به من و گفت : - سلام خانوم ..... - سلام.. شروین رو کرد بهش و گفت : - کیانا ... همون دختر دوست بابام که گفتم باهش میام!!!! - خوشبختم منم بهزادم .. از رفقای دوران دبیرستان شروین .. تازه فهمیدم که مجد از قبل گفته بوده که همراه کسی میاد و تمام اون کارای صبح یه نوع بازی بوده .. موقعی که وارد شدیم یه راهرو رو برومون بود که سمت چپش کمد لباس بود و همون جا بهزاد رو کرد به من و گفت : - پالتونو بدین من تا آویزون کنم و تا اومدم در بیارم مجد گفت : - بگذار کمکت کنم .. - و از پشت پالتومو در آورد و بعدشم شالمو ازم گرفت و آویزون کرد .. خدارو شکر زیر پالتوم یه لبوز لیمویی کمرنگ و یه ژاکت لطیف مشکي که به شلوارم میومد تنم بود .. و موهامم جمع کرده بودم بالاس سرم و مرتب بود ... بعد از گذشتن از راهرو از سمت چپ وارد یه حال نسبتاً بزرگ شدیم ... و با ورودمون چند نفر خانوم آقا به احتراممون بلند شدن مجد که بلافاصله شروع به سلام علیکی گرم با تک تک افراد کرد و حتی گونه یی یکی تا از خانوم هارم بوسید و ... تقریباً حضور من نا آشنا به اون جمع رو فراموش کرد ... ولی در عوض بهزاد خیلی مودب دونه دونه حاضرین رو به من معرفی کرد اولین نفر برادر کوچکتر بهزاد , بهروز بود . پسر فوق العاده خوشتیپ سبزه رو با موهای مشکي خیلی براق و هیکل ورزیده! میشد گفت تقریباً هم قد های مجد بود و شایدم یکم چهارشونه تر ... نفر بعد پڑمان دوست بهروز بود که هم قد های بهزاد بود و پوست روشن و موی قهوه ای داشت و بر خلاف بهروز هیچ گیرایی و جذبه یی مردونه ای نداشت ... بعد از اون نوبت به پگاه خواهر پڑمان رسید , یه دختر ظریف و سفید با موهای فر فریه قهوه حمید هم یکی دیگه از هم کلاسی های مجد بود که یه پسر تقریباً کوتاه و قد ویکم تپل بود به همراه همسرش نسترن... که تقریباً هم قد های حمید بود و موهای مش کوتاه داشت و صورت گرد سفید و در کل شیرین بود.. بعد از اینها حسام بود که با خنده رو کرد به من که یه لحظه از دیدنش شوکه شدم و با خنده گفت : - نترسید خانوم مشفق من از اول در جریان بودم ... سري تگون دادم با یه لبخند گفتم : - به هر حال مجدد از آشناییتون خوشبختم!!! حسام هم همراه خواهرش حمیرا اومده بود که چشم های ریز مشکي داشت و بر خلاف چهره یی مهربون برادرش قیافش اصلاً دوستانه نبود و توی اون سرما یه تاپ زرشکی تنش بود با یه شلوار چرم مشکي و موهای بلندشو دنب اسبی کرده بود بالای سرش و تقریباً بزور به

من سلام داد ... نفر بعد رضا یکی دیگه از دوستای مجد بود که سنش به خاطر موهاش که به ذره ریخته بود و عینکی که به چشم داشت بیشتر از همه بنظر میومد قد بلند و خیلی مشخص بود و البته خانومش ماهرخم که همونی بود که مجد از در اومد بوسیدش خیلی زن شیک و با وقاری بود ... و مشخص بود سنن از باقیه خانوم های حاضر در جمع بزرگتره .. آخر از همم یه پسر قد بلند و فوق العاده خوش لباس بود با صورت نه چندان جذاب ولی چشم های فوق العاده گیرا و نگاهی که آدم رو معذب میکرد.. بر خلاف سایرین که بهزاد معرفی شون کرد این آقا دستشو آورد جلو و بعد از اینکه توی رودربایستی بهش دست دادم لبخندی زد و گفت : - سروش هستم .. خوشحالم این سعادت رو داشتم با شما آشنا بشم.. تو دلم گفت ای زبون باز ... خر خودتی!!! بعدم بدون اینکه لبخندی بزمن سري تکون دادم و گفتم : - ممنون!!! بعد از اتمام معارفه گوشه ي سالن نشستم و به مجد و حمید و رضا که داشتن سر به سر هم میذاشتن و به نوعی با هم خوش و بش میکردن نگاهی کردم که بهزاد با یه لیوان آب میوه اومد بعد از اینکه بهم تعارف کرد لبخندی زد و گفت : - کیانا خانوم تو جمع ما غریبی نکنید .. ما هممون سالهاست اولین برفی که میزنه قله ي قافم که باشیم خودمون رو میرسونیم اینجا تا باهم باشیم ... البته امسال سروش پسر عموی رضا هم که تازه از آمریکا اومدن با ما هستن!!! داشتم به حرف های بهزاد گوش میدادم که سایه ي یه نفر افتاد رومون و بعد از اینکه سر بلند کردم دیدم مجده .. رو کرد به بهزاد و در حالیکه دستشو میذاشت رو شونش گفت : - یعنی فقط کیانا مهمونته دیگه به من نمیخوای آبیومه بدی؟؟؟؟ بهزاد خندید و گفت : - دیوونه تو که یه پا صابخونه ای ولی چشم الساعه !!! حمید که حرفای این دوتا روشنیده بود از اون سر سالن رو کرد به بهزاد و گفت : - بهزاد دیگه وقتشه ها!!!! بهروز تک خنده ي مردونه ای کرد و گفت : - خواستگار نداره بابا!!! شما اگه سرغ داری بفرست .. ما از خدامونه بدیم بره!!!! توی همین حین که بهروز حمید با شوخیاشون راجع به بهزاد داشتن جمع رو میخندوندن مجد رو کرد سمت من و آروم گفتم : - راحتی؟؟؟؟ احمی کردم و گفتم : - ممنون!!! - چیه؟؟؟؟ چرا سگرمه هات تو همه؟؟؟؟ - درست نیست آدم مهمونش رو بذاره بره ... نگاهی بهم کرد و لبخندی زد ... سرشو تکون داد و گفت : - بهزاد پسر خوبیته!!! - چه ربطی داره؟؟؟؟ مگه من گفتم بدن!! درست نبود ایشون منو به بقیه معرفی کنه!!! سري تکون داد و گفت : - باشه بیخشید.. الانم اخماتو واکن زشته .. رو مو کردم اونور که گفت : - کیانا؟؟؟؟ بدون اینکه نگاش کنم گفتم : - بله؟؟؟؟ تا اومد حرف بزنه بهزاد اومد و آبیومه بهش تعارف کرد و با خنده گفت : - بیا کوفت کن!!!! تو باعث شدی اینا به فکر شوهر بیفتن واسه ي من دیگه!! با این حرفش همه خندیدن و منم لبخند زدم ... بعدش بهزاد رو کرد به مجد و دوباره گفت : - ما با بچه ها قرار گذاشتیم یکی دو ساعت بعد از نهار که قشنگ انرژی گرفتیم بریم بیرون برف بازی تا اونموقع همه جوهره از خودتون پذیرایی کنین ... ناهارم طرفای 1 میخوریم نسترن و ماهرخ و پگاه خانوم زحمتشو کشیدن .. با این حرفش نسترن و ماهرخ لبخندی زدن به تشکر من و مجد ولی پگاه گونه هاش سرخ شد و حرفی نزد .. نمیدونم چرا ولی به نظرم دختر خیلی خوب و نجیبی اومد البته نا گفته نماند برادرشم خیلی آقا بود!!!! توی همین فکر بودم که بهزاد بساط مشروب آورد ... راستش تا اونموقع احساس راحتی میکردم ولی با دیدن بساط عیش و نوش یه حس بدی بهم دست داد!!!! انگار مجدم خیلی راضی نبود چون رو کرد به بهزاد و گفت : - اووه چه خیره داداشازین قرارا نبودا .. مگه نمیخوای برف بازی کنی.. بجای بهزاد حمیرا در حالی که داشت یه لیوان برای خودش آماده میکرد رو کرد به مجد و گفت : - سروین؟؟؟ تو دیگه چرا؟؟؟؟ نکنه میترسی آشناتون چغلیتو به مامانت کنه ... خودش از حرف خودش ریسه رفت ... مجد پوزخندی زد و گفت : - حمیرا یادمه قدیما لاقل مشروب نمیخوردی ... اینم به لیست اخلاقی حسنت اضافه شد؟؟؟؟ حمیرا پشت چشمی نازک کرد و گفت : - حالا تو چی شده اینقدر جا نمار آب میکشی؟؟؟؟ مجد عصبی نفسشو داد بیرون گفت : - بحث جانماز آب کشیدن نیست ... هر چیزی جایی داره ... با این حرف مجد حسام رو کرد به حمیرا و گفت : - با اینکه خواهرمی ولی باید بگم منم طرف سروینم !! کارد میزدی خون حمیرا در نمیومد سکوت کرد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه لیوانشو پر کرد و رفت یه گوشه ي سالن نشست!!!! سروشم که انگار آب و هوای آمریکا حسابی روش تاثیر گذاشته بود بلافاصله رفت سمت میز بار و واسه ي خودش یه لیوان ریخت و مشغول شد ... موقعی که بهزاد اومد لیوانای شربت مارو ببره مجد روکرد بهش و به آرومی گفت : - این مرتیکه سروش اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟ - چمیدونم خود رضام شکیه ... میگفت چون ژانویه نزدیک بوده از آمریکا اومده ... الان یک هفته ام هست گویا خونشونه اونام نتونسته بودن بیچوننش!!!! - هرچی خدا از من بدش میاد منم از این تنه لث!!!! بهزاد سري به نشانه ي موافقت نشون داد و با رفتنش مجد رو کرد به من و گفت : - خیلی با این مرتیکه سروش دهن به دهن نذار!!!! احمی کردم و گفتم : - میدونید خیلی امر و نهاتون دور از ادبه؟؟؟؟ - هر چی که هست به نفعته گوش کنی!!!! با این حرفش چشمامو ریز کردم و گفتم : - من خودم نفعمو میدونم در چیه!!!! - ا؟؟؟ در چیه؟؟؟؟ - در این بود که اصلا با شما نمیومدم!!!!!! لبخندی زد و گفت : - یعنی از کنار من بودن پشیمونی!!!! خیلی

ریلکس گفتم : - موقعی آدم پشیمون میشه که قبلیش اشتیاقی باشه!! نه وقتی که هیچ اشتیاقی نبوده باشه و به زور رئیس جایی باشی!!!!!! با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ... با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پگاه اومد کنارم نشست و گفت : - خیلی خوشحال شدم به خانوم مجرد اومد تو جمع ... لبخندی زد و گفتم : - حمیرا خانومم که مجردن!! به اخی کرد و گفت : - ولی اون سبکش به من نمیخوره منظورش رو فهمیدم و چشمکی زدم اونم خندید و ادامه داد : - شما چند سالتونه ؟ - 24 و شما؟ - 21 - تقریباً هم سن خواهر منید ... ا؟ به خواهر دارید؟! - آره فقط به خواهر دارم!! لبخندی زد و گفت : - منم فط تو دنیا پڑمان رو دارم .. با تعجب من توضیح داد که وقتی سه سالش بوده مادرش طی به سانحه ی رانندگی از دنیا میره و پدرش 2 سال بعد از فوت مادرش با به زن بیوه ازدواج میکنه .. متأسفانه زن پدرش آدم جالبی نبوده و موقعی که پگاه 15 ساله بوده و برادرش 20 سال که پدرش رو وادار میکنه از ایران مهاجرت کنن و شرطم میذاره بچه ها نباید بیان .. از اون موقع به بعد پگاه با برادرش تنها زندگی میکنند و پدرشم سالی به بار عید ها 2 هفته ای میاد بهشون سر میزنه... برای اینکه از حال و هوای پدرش و غصه ای که داشت در بیارمش و از طرفیم حس کنجکاویمو ارضا کنم رو کردم سمتش و گفتم این جمع داستانش چیه ؟ رو کرد بهم و گفت : - از وقتی یادمه آقا بهزاد با دوستاش هر سال برای اسکی و برف بازی آخر هفته ها جمع میشدن اینجا ماهم چون پڑمان دوست صمیمی بهروز برادر آقا بهزاده گه گاه باهاشون میومدیم!! تا اینکه بعد از تموم شدن دوره ی لیسانس دوستاشون هر کدوم برای ادامه ی تحصیل رفتن به سمتی آقا شروین که همونطور که میدونی رفت پاریس و حمید خان هم رفت ایتالیا و آقا رضام رفت اصفهان و هر کی به نوعی پخش و پلا شد ولی گویا قرار گذاشتن هر سال دو هفته مونده به ژانویه همه جمع بشن اینجا .. تا کسایی هم که ایران نیستن بتونن بخاطر تعطیلات کریسمس بیان.. البته این برنامه توی تابستونم اتفاق میفته منتها توی ویلای شمال آقا شروین اینا!!! حرف های پگاه برام خیلی جالب بود .. چه اکیپ خوبی بودن... رو کردم به پگاه و گفتم : - همیشه همه هستن!!!! سرشو تکون داد و گفت : - آره !!! به دفعه آقا بهزاد میگفت بچه ها سرشون بره قولشون نمیره... واقعا هم هر سال محال هیچ غایبی باشه!! خوشم اومده بود ... بخصوص اینکه من همچین دوستایی هیچ وقت نداشتم و شاید بهترین دوستم فقط کتی بود ... و بقیه بعد از دوران دبیرستان و لیسانس به نوعی دیگری رو فراموش کرده و بودند و هرکی درگیر روزمرگی خودش شده بود ... کم کم جمع زنونه تر شد بجز حمیرا که کنار مرده بود ... نسترن و ماهرخم اومدن کنار من و پگاه نشستن و سر صحبت رو باز کردن و از خودشون گفتن ... نسترن فوق لیسانس مترجمی زبان بود علاوه بر کار توی به دارالترجمه , معلم زبان دبیرستانم بود و تقریباً دوسالی میشد که با حمید ازدواج کرده بود... ماهرخم دکتر دندانپزشک بود و به مطب توی خیابون ظفر داشت و پنج سال بود که با رضا ازدواج کرده بود ولی به دلیل مشغله هایی که هر دو داشتن فعلاً بچه ای در کار نبود ... پگاهم که سال سوم نقاشی از یکی از دانشگاههای خوب بود و الحقم رشتش به طرز برخورد و روحیه مهربونش میومد ... تقریباً ساعت نزدیکای یک بود و برفم دوباره شروع به باریدن گرفته بود که بهزاد رو کرد سمت ما و گفت : - اگه زحمتی نیست خانوما بساط ناهارو راه میندازین!!!! نسترن خندید و گفت : - بله آقا بهزاد چرا که نه ... ماهرخم ادامه داد : - بهزاد!!!! مگه قرار نبود زینتو توی این محفل به رخ بکشی!!!! بهروز در ادامه گفت : - آره بهزاد قرار بود برات شوهر پیدا کنن!!!! بهزاد خندید و گفت : - باشه بابا تسلیم!! من غلط کردم!! همه ی کارا با خودم!!! بعدم رفت توی آشپزخونه ... نسترن رو کرد به ماهرخم و گفت : - گناه داره بابا بریم کمکش.. ماهرخم خندید و گفت : - آره.. بیچاره بس که این پسر گله حرف رو حرف منم نه نیاورد بعدم رو کرد به ما و گفت : - شمام میاین!!!! با موافقت ما چهار تایی رفتیم توی آشپزخونه که درست سمت چپ راهروی ورودی قرار داشت .. بهزاد که مارو دید تشکری و کرد برگشت پیش سایر آقایون با کمک همدیگه غذاهارو توی ظرف ها کشیدیم و بردیم سر میز بعد از اینکه همه چی آماده شد نسترن رو کرد به جمع آقایون که اونور سالن بودن با به بفرمایید دعوتشون کرد برای صرف نهار بر حسب اتفاق سر میز غذا من درست رو بروی سروش قرار گرفتم و زیر نگاه نافذش که در اثر خوردن مشروب یکم تب دار شده بود تقریباً غذا از گلویم پایین نرفت البته این نکته از دیدش غافل نموند و رو کرد سمت من و گفت : - کیانا خانوم!!!! براتون کتلت بذارم انگار سالاد الویه دوست ندارین ... نگاهی بهش انداختم و گفتم : - نه دوست دارم .. ممنونم.. لبخندی زد و گفت : - آخه فقط با غذاتون بازی میکنید .. مجد که روبروی من و به فاصله ی دونفر از سروش کنار بهزاد نشسته بود رو کرد سمت سروش و گفت : - کیانا کلا کم گذاست ... کاری به کارش نداشته باش... با این حرف مجد نگاهی بهش انداختم که از فک منقبض شده و چشم هایی که یکم به سرخی میزد احساس کردم از اینکه من با سروش هم صحبت شدم راضی نیست .. سروش بر عکس در کمالاً خونسردی رو کرد سمت مجد و گفت : - شروین این خانوم برای اولین بار که تو جمع ما هستن فکر

میکنم یکم باید رسم مهمون نوازی رو به جا بیاری!!! نمیدونم چرا ولی دلم میخواست دهن سروش رو جواهر بگیرم با این حرفش .. بر خلاف اینکه فکر میکردم مجد با حرف سروش یکم به خودش میاد ولی با لحنی که توش تمسخر بود رو کرد به سروش و گفت : - کیانا زود جوشه .. نیازی به این کارا نداره .. لازم باشه اینکارو میکنم ... تو نیازی نیست به من یادآوری کنی.!!! به خودم گفتم این دیگه چقدر پررو نه و منتظر بودم سروش جواب دندون شکنی بده بهش که بر عکس .. لبخند موقری به من زد و سری تکون داد و دوباره مشغول خوردن شد .. این لبخند از دید مجد دور نمود چون موقعی که سرمو بلند کردم دیدم با اخم اول سروش و بعدم من رو نگاه کرد حرصشو سر چنگال توی دستش در آورد ... بعد از تموم شدن غذا من و نسترن شروع به جمع آوری کردیم و ماهرخ و پگاهم ظرف ها رو شستن و خوش کردن تقریبا نیم ساعت بعد همه ی کارای تو آشپزخونه تموم شد و به پیشنهاد بهروز برای اینکه چرت بعد از نهارمون بپره قرار شد بریم برف بازی و بعد از اون بیایم و یه نوشیدنی گرم بخریم .. بعد از اینکه همه لباس پوشیدیم به سمت تپه های پشت ویلا حرکت کردیم ... توی راه تمام مدت حمید و بهزاد و بهروز و مجد بهم گوله برفی پرت میکردند و رضا و ماهرخ که عقب تر ازونا راه میرفتن هرکدوم یکی رو تشویق میکردن .. من و نسترن و پگاهم با چند قدم فاصله با ماهرخ و رضا راه میرفتیم و از هر دری حرف میزدیم پڑمانم کنار پگاه به حرفامون گوش میکرد و حمیرام و حسام و سروشم با فاصله ی نسبتا زیادی از ما داشتن میومدن!! گویا حمیرا به خاطر مشروب زیاد حال خوبی نداشت و آروم راه میومد!!! بعد از رسیدن به محلی که قرار بود بازی کنیم .. منتظر شدیم تا بقیه ام برسند و قرار برین شد سه دسته ی چهارتایی بشیم و ازونجاییم که حال حمیرا خوب نبود بشینه به جا و مارو نگاه کنه ... سر گروهها شدن مجد و حمید و بهزاد ... طبق قرعه کشی ای که کردیم من و پگاه و سروش توی گروه بهزاد و نسترن و حسام و بهروز توی گروه حمید و ماهرخ و رضا و پڑمانم توی گروه مجد افتادن.. با انجام قرعه کشی بهزاد رو کرد به بقیه و با خنده گفت : - ا قبول نیست .. ما گروهمون ضعیفه ... مجد که انگار منتظر فرصت بود گفت : - میخوای رضا یا پڑمان بیاد با شما کیانارو بفرست با ما ... سروش لبخندی زد و رو کرد به مجد و گفت : - شما نگران تیم ضعیف بهزادی یا کیانا خانوم؟؟؟؟ ... بعدم رو کرد به من و گفت : - من مطمئنم گروه ما از همه قوی تره !!! و کیانا خانوم خوب از پس بازی بر میاد مگه نه کیانا خانوم؟؟!! از حرفش خوشم اومد و ذوق کردم یه جورایی بهم اعتماد به نفس داد و ازینکه جلوی مجدم و ایسادم بدم نیومدم!! اولی بر خلاف من مجد عصبی دستی به موش کشید رو کرد به من و گفت : - کیانا نظر خودت چیه میای اینجا؟؟؟؟ یکم فکر کردم و بعد خیلی عادی گفت : - نه به نظرم حق با آقا سروشه مگه ما زنا چیمون کمتر ه.. پگاه لبخندی زد و گفت : - بله .. بهتره گروهها همون جوریمونه .. سروش رو کرد به مجد و گفت : - نگفتم شروین .. خانومای گروه ما شیرزنن!! مجد لبخند عصبی زد و گفت : - حالا مشخص میشه .. کیانا .. مواظب خودت باش من خشن بازی میکنم... بهتر بود میومدی اینجا .. تا از گلوله هام در امان باشی .. خلاصه بعدن نگي نگفتي ... بعدم نگاهی به سروش کرد و ادامه داد : - و تو آقا سروش ... میترسم آخرش از حرفات پشیمون شی!!! سروش خندید و گفت : - خواهیم دید!!! با این حرفشون بازی شروع شد و هر گروهی به جا سنگر گرفت و شروع کرد به گوله برفی درست کردن و نشونه رفتن موقعی که ما پشت سنگرمون رفتیم سروش رو کرد به من و پگاه و گفت : - شما گوله برفی درست کنین نشونه گیری با من و بهزاد .. بهزاد که انگار چندان از حضور سروش توی تیمش راضی نبود شونه ای انداخت بالا و گفت : - فکر بدی نیست .. بر خلاف انتظار همه سروش اونقدر تو نشونه گیری خوب بود که همه یه دفعه ای طعم ضربه های محکمش رو چشیده بودن البته مجدم تلاششو میکرد .. توی همین گیر و دار منم هوس کردم تلافی صبح رو سر مجد دربیارم واسه ی همین با یه گوله برفی بزرگ از سنگرم اومدم بیرون تا بیام چشم بندازم مجد رو پیدا کنم یه گوله برفی به چه بزرگی خورد توی سرم و با صورت پخش زمین شدم .. سروش که انگار حواسش به من بود رو کرد به کسی که اینکارو کرده و در حالی که میومد سمت من گفت : - قرار نبود بزنیم تو سر و صورتا ... سروش که بهم رسید آروم بازمو گرفت و بلندم کرد و با چشمای تب دارش نگاهی بهم کرد و گفت : - خوبی خانوم؟؟!! صدای مجد که به وضوح عصبانیت توش احساس میشد از پشت اومد و گفت : - بازی اشکنک داره دیگه!!!! ناراحت شدم .. باورم نمیشد کار مجد باشه ... توی همون موقع همه ی بچه ها دورمو گرفتن و یهو نسترن گفت : - وای کیانا از بینیت خون داره میاد .. دستمو کشیدم رو بینیم و با دیدن خون چندشم شد و سرم بیشتر گیج رفت همزمان با حرف نسترن همه شروع کردن تو جیباشون دنبال دستمال که زودتر از همه مجد رو زانو نشست و یه دستمال گرفت سمتم و در حالیکه اخم کرده بود گفت : - معذرت میخوام ولی خوب بازیه دیگه ... نگاهی بهش انداختم و دستمال رو پس زدم و از جام پاشدم که سروش گفت : - من دستمال ندارم ولی شال گردنم هست ... برای اینکه حرص مجد رو در بیارم شال گردن سروش رو گرفتم و فشار دادم رو بینیم بوی ادکلن تلخش توی مشامم پیچید ... با اینکارم مجد نفس عمیقی کشید و سریع از جاش پاشد رو کرد به بچه

ها و گفت : - بسه دیگه بهتر بریم!!!!!! همه با مجد موافقت کردن و راه افتادن ... توی همین حین پگاه و نسترن اومدن سمتم و پگاه گفت : - کیانا خوبی؟؟؟! میخوای اگه سر گیجه داری به من تکیه کنی؟؟؟!! حالا باز خوبه خداروشکر سرت به سنگی چیزی نخورد از شروین خان بعید بود!! هیچ وقت توی سر و صورت نمیزد!!! لبخند تلخی زدم و گفتم : - حتما با من پدر کشتگی داره!!!

همراشون راه افتادیم دنبال بقیه مجد که جلوتر از همه بود به لحظه بر گشت و نگاهی بهم انداخت ... توی نگاهش پشیمونی بود ولی انقدر خودخواه بود که نمیخواست نشون بده واسه ی همین با نارحتی رومو کردم اونور و تصمیم گرفتم دیگه باهاش حرف نزنم .. ساعت نزدیکی 11 بود که تقریباً خمیازه ها شروع شد حمیرا که به خاطر حال بدش زودتر از بقیه رفته بود برای استراحت .. وقتی بهزاد دید همه خوابشون میاد رو کرد بهمون و گفت : - اینجا دو خوا ب بیشتر نیست واسه ی اینکه خانوما راحت باشن بهتره برین توی اتاق خوابهای بالا ما مردام همین جا توی پذیرایی میخوابیم .. ماهرخ تشکری و کرد و به عنوان اولین نفر پیش قدم شد و من و پگاه و نسترن پشت سرش .. من و پگاه توی به اتاق رفتیم و نسترن و ماهرخ رفتن توی اتاقی که حمیرا خوابیده بود و بزرگتر بود ... نمیدوم چند ساعت گذشته بود فقط میدونم باز جای خوابم عوض شده بود و فقط داشتم از این دنده به اون دنده میشدم و به شدم تشنم بود .. واسه ی همین دل رو به دریا زدم و رفتم یواشی از پله ها پایین ... همه خواب خواب بودن و توی تاریکی تونستم رضا و سروش و بهروز رو تشخیص بدم .. اونورم دونفر یگه بودن که با توجه به هیكلشون مطمئناً بهزاد و پژمان بودن چون مجد خیلی درشت تر ازونا بود .. با صدای خرو پف حمید که درست پشت من یود و من ندیده بودمش .. به لحظه از جام پریدم و بدو رفتم توی آشپزخونه ذهنم درگیر این بود که مجد کجاست که با صدای خش خش پشت سرم قلبم یهو ریخت و سریع برگشتم... اما چیزی نبود ... یکم دیگه که آب خوردم دوباره صدای خش خش اومد .. گوشمو تیز کردم دیدم صدا از بیرونه و با فکر اینکه شاید دزد باشه رفتم دم در و آرام در رو باز کردم و نگاهی انداختم ... کسی نبود نفس راحتی کشیدم ... و نگاهی به آسمون انداختم... یه برف تند و خوشگلی میومد .. منم که برف ندیده ذاتا!!!!!! واسه ی همین آرام پالتومو برداشتم و زدم از در بیرون .. هوا خیلی سرد بود ... ولی بی نهایت زیبا !! آسمون سرخ سرخ بود و علاوه بر برف یه باد تندیم میوزید ... داشتم بهاطراف که تا چشم کار میکرد برف بود و سفیدی .. نگاه میکردم که با صدای پای پشت سرم زودی برگشتم و با دیدن مجد که یه پارو دستش بود اخمی کردم و اومدم برم سمت خونه که راهمو سد کرد و گفت : - به به!!!! کیانا خانوم!!!! نمیگی این وقت شب .. اومدی بیرون گرگ بخوردت!!!!؟؟؟!! نگاه گذارایی بهش کردم و بی تفاوت راهمو کج کردم که از اونورش برم که دوباره جلومو گرفت و گفت : - جوابمو ندادی!!!!؟؟؟!! چشماش سرخ سرخ بود!!!!!! رو کردم بهش و گفتم : - اون همه مشروبیه که شما امشب خوردی فیل رو از پا میندازه .. موندم شما ... بعدم .. الان شما حالت خوب نیست پس بهتره بری کنار ... نگاهی بهم کرد ... نگاهش هوشیار تر از هر آدمی بود که تا حالا دیدم .. آروم سرشو خم کرد سمت صورتمو گفت : - بهت گفته بودم من حدم رو میدونم!!!!!! نگفتم!!!!؟؟؟؟!! امشبم اگه تو نمیرفتی رو مخم لب نمیزدم!!!! عصبانی شدم و گفتم : - من!!!!؟؟؟!! من به شما چیکار دارم .. شما عین وحشیا ... - بقیه حرفمو نگفتم و با عصبانیت حولش دادم و خواستم رد شم که بازومو گرفت و گفت : - بهت گفتم ببخشید!!!!!! با حرص .. تقلا کردم بازومو از تو دستش در بیارم که محکمتر گرفتیم .. رو کردم بهش و گفتم : - ببخشید مال زمانی که کاری سهوا انجام بشه نه عمدا .. کار شما عمدا بود!!!! اگرم اینقدر از من بدتون میاد که عقده های زندگیتون رو سر من خالی میکنید .. بهتره دیگه با هم حرفی نزنیم!!!! عصبی همزمان با ول کردن بازوم محکم هولم داد ... در اثر شدت حرکتش .. پخش شدم رو برفها ... برای یه لحظه احساس حقارت کردم که یه نفر اینجوری به خودش اجازه میدم با هام رفتار کنه ... بغضم گرفت ... دستشو سمتم دراز کرد تا بلندم کنه با عصبانیت پیش زدم و خواستم بلند شم اما اینبار لیز خوردم دوباره افتادم . خنده ای کرد ازون مهربونا .. ازونا که از صبح تا حالا یه دونم نزده بود بعدم توی یه حرکت بازو هامو گرفت و بلندم کرد ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه اشک اومد به چشمم و اومدم برم که حصار دورمو تنگتر کرد و گفت : - از سروش خوشتم اومده!!!!!! بغضم بیشتر شد و چند قطره اشک چکید رو صورتم که چونمو با دستش گرفت و صورتمو گرفت سمت خودش و گفت : - یعنی اینقدر دوستش داری که به خاطرش گریه میکنی ... یهو عصبی نگاش کردم که غش غش خندید و گفت : - وای کیانا اینجوری نگام نکننا...!!!!!! شب برفی و هوای سرد و یه دختره خوشگل وحشی و ... کار دستم میدیا!!!! آروم دساشو از خودم جدا کردم و بی هیچ حرفی رفتم سمت خونه ... اونم تلاشی نکرد تا بیاد دنبالم فقط موقعی که رسیدم دم در با لحنی که دلم توی سینه فرو ریخت گفت : - کیانا!!!!؟؟؟!! وای خدا!!!! این چرا اینجوری صدام میکنه .. نفسمو دادم بیرون و سعی کردم که بی تفاوت جوابشو بدم : - بله!!!!؟؟؟!! - میشه بگی تا کجا باید پارو کنم!!!! خندم

گرفت ... - به دایره بزرگ از محوطه ی جلوی ویلا رو نشون دادم که خندید گفت : - چشم!!! امیدوارم جبران اون ضربه ی برفی بشه!!! احمی کردم .. احمی که خودمم میدونم چندان به احم شباهت نداشت و از در اومدم تو و جالبش این بود باقی شب به راحتی خوابیدم .... پگاه با دیدنم اومد ستم و گفت : - ای تنبل تا الان خواب بودی ... - نه بابا .. - برو چشمات پف داره ... برای اینکه گریه کردم معلوم نشه لبخندی زدم و گفتم : - حالا تو آبرومو نبر ... شما کجا بودید ؟؟؟!!! - هیچی بابا این بهروز کشت مارو هی گفت بریم برف بازی من میخواستم اول بیام بیدارت کنم ولی دیدیم خوابی دلم نیومد شروین خانم گفت پاشدی ببینی کسی نیست حتما به به همراه اون زنگ میزنی اونم میگه بهت ما کجایی تا اگه خواستی بیای پیشمون همین نزدیک بودیم ... دو سه تا اکیپ دیگم اومده بودن برای برف بازی و خلاصه حسابی جات خالی بود دیگه ... لبخندی زدم و گفتم : - دوستان به جایی ما ... قرار شد ساعت 1 همه راه بیفتیم سمت تهران و ناهارم سر راه توی به رستوران شناس که پاتوق قدیم بچه ها بود بخوریم ... خلاصه تا ساعت 1 همه حاضر شدن و قرار بر این شد هرکي با ماشین خودش بره و اگر همدیگرو گم کردیم دم همون رستوران قرارمون باشه ... زود تر از بقیه لباسامو پوشدم رفتم بیرون ... منتظر شدم تا بقیه لباس پوشن و بیان ... سروش اولین نفر بود که به من ملحق شد در حالیکه به کوله ی مشکی رو دوشش بود و لباس ورزشیای صبحش تنش بود اومد ستم و یکه به صورتم خیره شد و گفت : - کیانا خانوم؟؟؟ گریه کردین؟؟؟ احمی کردم و سرمو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت : - ممکنه بقیه بذارن به حساب خواب ولی من که دیدمتون راحت میفهمم گریه کردین ... حرفی نزدیم و رومو کردم اونور ... اونم دیگه چیزی نگفت ... 2-3 دقیقه بعد همه جمع شدن و پگاه رو کرد به من و گفت : - کیانا تو با ما بیا لااقل تا دم رستوران .. نیم نگاهی به مجد انداختم ... قیافش اصلا راضی نبود از پیشنهادی که پگاه داده واسه ی همین گفتم : - شما با کی هستین؟؟؟!! - من و پژمان و بهروز و بهزاد!!! بیا دیگه!!! - مزاحم نیستم؟؟؟ بهروز خندید و گفت : - این حرفا چیه کیانا .. مراحمی... پیش خودم گفتم این کی صمیمی شد .. کلا مجد و دوستاشون توشون صمیمیت مکزکی میرفت!!!! توی همین حین ... حمیرا رو کرد به حسام و گفت : - ما که اومدن با حمید اینا اومدیم , الان ماشین شروین خالیه با شروین بریم دیگه ؟؟؟ - حسام نگاهی به مجد انداخت و گفت : - ایرادی نداره شروین ؟؟؟!! مجد در حالیکه توی صداسه یه حرصی بود رو کرد به حمیرا و گفت : - ایراد چیه .. خلیلم عالییه !!! ماشین بهروز یه سانتافه ی سفید بود و من و پگاه و بهزاد عقب نشستیم و پژمان جلو ... موقعی که از کنار ماشین مجد رد شدیم دیدم حسام عقب نشسته و حمیرا جلو ... پوزخندی زدم و ترجیح دادم فکرمو به یه سمت دیگه منحرف کنم ... تا رستوران به خاطر بر فی بودن مسیر 2 ساعتی طول کشید و واقعا با بهروز و شوخیهایش .. موجه گذر زمان نشدیم و تمام مدت داشتیم میخندیدیم ... توی راه احساس کردم پگاه به بهزاد تعلق خاطر داره چون بر خلاف صمیمیتی که با بهروز داشت بهزاد که حرف میزد گونه هاش گل مینداخت .. خودم از کشمف ذوق زده شدم و گذاشتم توی یه زمان مناسب از زیر زبونش بکشم .. دن یه رستوران نسبتا بزرگ ولی قدیمی نگه داشتیم و همه پیاده شدم .. موقعی که حمیرا از ماشین پیاده شد رو کرد به مجد و گفت : - شروین سردمه ... - مجد نگاهی بهش انداخت و گفت : - کاپشنتو میخوای بدم از ماشین؟؟؟ عشوه ای اوند و گفت : - اون گرم نیست ... مجد نفسشو بیرون داد و کتشو در آورد و داد دست حمیرا ... حمیرا نگاهی انداخت و گفت : - میندازی رو دوشم ؟؟؟!! - توی کف این همه پررویی مونده بودم اگر مجدم دست کمی از من نداشت چون با چشمای یکم درشت کت رو انداخت رو دوشش و اومد که بره دست حمیرا حلقه شد دورا بازوش .. توی همین لحظه سرشو بلند کرد و نگاهش با نگاه من تلاقی پیدا کرد واسه ی اینکه حرصش بدم پوزخندی زدم و رومو کردم اونور و رفتم!! اول رفتم دستشویی بعد از اینکه دستمو شستم رفتم سر میز .. از شناس بده من یه جا خالی بود و اونم درست چسبیده به سروش.. هر چند بدم نبود وقتی حمیرا کم مونده بود رو پای مجد بشینه منم میشینم همین جا تا چشمش در بیاد ... خلاصه اومدم بشینم که سروش متوجهم شد و بلند شد و صندلیمو داد عقب و منم تشکر یواشی کردم و نشستم .. یکم نگذشته بود که گارسون منو ها رو آورد و هر کی مشغول انتخاب غذا شد من که از بچگی عاشق چنجه بودم تصمیم گرفتم همونو سفارش بدم که سروش یهو دم گوشم گفت : - حدس بزن من چی سفارش دادم ... - بازیه؟؟؟!! - آره .. - همممم.... برگ؟؟؟!! لبخندی زد گفت : - نه !! سوختی ... باقالی پلو با گوشت!!! - آ؟ خوب شما بگو من چی سفارش دادم .. یکم فکر کرد و گفت : - چنجه !!! خدایی فکم وا مونده بود خندیدم و گفتم : - از کجا فهمیدین ... شونشو انداخت بالا و گفت : - فن استاده !! لو نمیدن که ... با این حرفش خندیدم و توی خنده چشمم افتاد به چشمای مجد و منو ی تو دستش که داشت فشره میشد ... بدون اینکه عکس العملی نشون بدم رومو کردم اون سمت و پیش خودم گفتم حقته!!!!!! بعد از اینکه سفارش دادیم یهو بهزاد رو کرد به من و گفت : - کیانا خانوم بی زحمت جاتون رو با من عوض میکنید من با سروش کار دارم ... - باشه مسئله ای نیست ... از جام که بلند شدم تازه فهمیدم بهزاد درست کنار مجد نشسته و وقتی به مجد نگاه کردم دیدم با خیال آسوده ه روشو کرد اونور ..

فهمیدم هرچی هست بهزاد الکی و صرفا به دستور مجد جاشو با من عوض کرد ه... از این همه پلیدی بدم اومد ...  
واسه ی همین رو کردم به پڑمان و گفتیم : - پس آقا پڑمان زحمتتون همیشه بیاین اینجا بشینین من برم پیش پگاه ..؟؟!  
پڑمان سری خم کرد و بلافاصله رفت کنار مجد .. اینبار من لبخند زیر پوستی زدم به چشمای خشن مجد که قشنگ  
نشون میداد یه جابیش سوخته !!! موقعی که کنار پگاه نشستیم تازه فهمیدم درست روبروی سروشم و یه جورایی ازینکه  
مجد بیشتر حرص میخورد ذوق زائد الوصفی توی قلب نشست ... سروش آدم دنیا دیده ای بود ممکن بود نگاش پاک  
نبود وی کلا معلوم بود خیلی توی خط نه من هیچکوم از خانومای حاضر توی جمع مثل پگاه و حمیرا نیست ولی  
خوب ... مجد گویا تصور دیگه ای میکرد ... شایدم اون مرد بود هم نوعاشو میشتاخت به هر حال بعد از خوردن  
ناهار که مجد همه رو مهمون کرد راه افتادیم سمت ماشین ها ... از تصور اینکه قرار بود با مجد تنها باشیم .. یه  
حالی بودم ولی خوب نباید از خودم ضعف نشون میدادم بعد از خداحافظی طولانی با بچه ها و رد و بدل کردن شماره  
با ماهرخ و پگاه قرار بر این شد ازین به بعد هر برنامه ای بود به منم خبر بدن تا بیشتر باهم آشنا بشیم و دور هم  
باشیم .. منم بدم نمیومد دخترای خوبی بودن و از همه مهم تر میدونستن من توی ساختمون مجدم و چیزی برای پنهان  
کردن نداشتم ... واسه ی همین باهاشون راحت بودم .. با غر غر های حمیرا قرار بر این شد که حسام و اونم با ما  
بیان و من بر خلاف همیشه از حضورش خوشحالم شدم چون دیگه لازم نبود با مجد تنها باشیم و از استرسم کلی کم  
شد... ولی درست بر عکس من اخمای مجد بد جوری تو هم بود ... موقع سوار شدن حمیرا زودی پرید جلو و من و  
حسام مجبور شدیم عقب بشینیم ... من که ناهار خیلی بهم مزه کرده بود و سرما باعث خرتیم شده بود نیم ساعت  
نگذشته بود که نفهمیدم چی شد و همین طور که سرمو چسبونده بودم به شیشه ی ماشین خواب رفتم .. فصل هجدهم :  
صبح روز بعد در حالیکه آفتاب پهن بود توی اتاق از خواب پا شدم .. تمام تنم کوفته بود و انگار از یه بلندی پرت شده  
بودم پایین .. با یاد آوری دیشب .. سرمو کردم زیر پتو ... و دوباره اون صحنه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد  
شد .. نفس عمیقی کشیدم ... و از جام پا شدم ... توی اتاق یه چرخي زدم و با دیدن قیافم شوکه شدم .. چشمای ورم  
کرده موهای ژولیده ... نمیومدم چرا ولی تصمیم گرفتم یه تغییری توی قیافم بدم .. واسه ی همین بی خیال شرکت رفتن  
شدم.. از طرفیم ساعت نزدیکای 10 صبح بود و اگرم میخواستم برم مسخره بود ... از پله ها پایین اومدم و بعد از یه  
تماس کوتاه با خونه گوشیمو خاموش کردم و بعد از خوردن صبحانه یه پالتوی خاکستری گرم با شلوار جین و نیم  
بوت پوشیدم و زدم بیرون .. هوا خیلی سرد بود ولی از خرت خرت برفای یخ زده زیر پام لذت میبردیم .. مغزم خالی  
بود .. از همه چی .. نمیومدم چجوری حسم رو توصیف کنم ... کار سختیه ... فقط میدونم اونقدر توی فکر بودم که  
نفهمیدم چجوری رسیدم دم یه آرایشگاه که از ساختمون و تابلو و ایناش معلوم بود بد نیست ... شونه هامو بالا انداختم  
و رفتم تو .. وارد که شدم منشی رو کرد بهم و گفت : - عزیزم کاری داشتی ؟؟؟!! تقریبا منگ نگاهی بهش کردم و  
گفتم : - میخوام یکم عوض شم ... رو کرد به یه خانوم مسن که گویا مدیر سالن بود و براش توضیح داد.. مدیر سالن  
لبخندی زد و در حالیکه روسریمو میزد کنار گفت : - عزیزم مش لایت ؟؟؟! رنگ ؟؟؟! کدوم رو دوست داری؟!  
میتونم یه کوپ محشرم برات بکنم !!! منگ نگاش کردم ... یه لحظه قیافمو توی آینه دیدم .. گفتم : - اول ابرو و  
اصلاح بعدم میخوام موهامو رنگ کنم و یکم زیرش رو مرتب همین!! بلافاصله رو کرد به ابرو بردارش و منو  
سپرد دستش .. تنها چیزی که از ذهنم در اومد این بود که نازک نکن!! و مشغول شد .. بعد از ابرو برداشتن بدون  
اینکه خودمو نگاه کنم رفتم و رو یه صندلی دیگه نشستیم یه دختر جوون دیگه صورتمو اصلاح کرد بعد از اون همون  
خانوم مسن بردتم توی یه قسمت دیگه و هزار مدل آلبوم مدل و رنگ مو گذاشت جلوم تا انتخاب کنم .. دلم نمیومد  
موهام مشکلی بود و براق .. واسه ی همین تصمیم گرفتم فقط یه لایت بلوطی روش بکنم وقتی نظر مو به اون خانوم  
گفتم بلافاصله قبول کرد و گفت به نظرش خوبه و مشغول شد تقریبا دوساعتی طول کشید و آخرم از زیر موهام یک  
سانتی کوتاه کرد و بعد ا اینکه سشوار کشید چرخوندتم سمت آینه تا خودمو ببینم!!! خیلی تغییر کرده بودم واقعا ابرومو  
قشنگ برداشته بود کلفت و یکم هلالی .. صورتمم باز شده بود تا آخرین باری که ابرو هامو مرتب کرده بودم واسه ی  
عروسی فریبا بود ... واسه ی همین اینقدر تغییر کرده بودم از طرفی های لایت موهام صورتمو روشن تر نشون  
میداد آرایشگرم راضی به نظر میومد و مدام از توی آینه لبخند میزد و میگفت خیلی عوض شدم .. بعد از اینکه مو  
هام با گیره بستم و هزینه ی کارمو حساب و روسریمو سر کردم و از اونجا اومدم بیرون .. نمیومدم چرا ولی حس  
بهتری داشتم و دوست نداشتم برم خونه ... تحمل تنهایی نداشتم ... واسه ی همین راه افتادم سمت تجریش و از  
اونجایی که پیاده چندان راهی نبود واسبی خیال تاکسی شدم سر راهم واسه ی اینکه ضعف نکنم یه ساندویچ گرفتم و  
خوردم ساعت نزدیکای 4 بود رسیدم تجریش اول یه سری به قائم زدم و یه ژاکت قرمز خریدم و بعدم رفتم سمت  
تندیس و در جا از یه مغازه یه پالتو یه بارونی گرفتم ... بعدم با خرید دو تا شلوار جین تنمه ی پول تو جیبم رو هم

خرج کردم .. خندم گرفته بود ... حالا با این همه خرید چجوری میرفتم خونه ... ؟؟؟!! فقط 4 هزار تومن برام مونده بود و با گرفتن به دربستی و چک و چونه زدن بالاخره راضیش کردم با این مبلغ منو برسونه خونه ... ساعت نزدیکی 9 بود که داخل ساختمون شدم .. ازونجا که دستم بند بود چراغ رو روشن نکردم و کیسه هارو با هن هن از پله هل بردم بالا درست روی آخرین پله سینه به سینه ی مجددر اومدم... توی تاریکی معلوم نبودم واسه ی همین خوشحال بودم قیافه ی جدیدمو نمیبینه زیر لب گفت : - کجا بودی؟؟!! روم نشد نگاهش کنم ... منم آروم جواب دادم : - بیرون .. خم شد و کیسه هامو گرفت .. منم بدون مقاومت دادمشون دستش .. داشتیم در رو باز میکردم صدای نفساش از پشت سرم میومد رفتم تو و در رو باز گذاشتم .. از همون جا کیسه های خریدم رو گذاشت تو منم چراغ ها رو زدم .. سرش رو که بلند کرد یهو نگاهش رو موها و صورتم ثابت موند و لبخندی به پهنای صورت زد و با تحسین نگاه کرد .. نمیدونم چم شده بود از نگاهش گرم شد ... تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین که گفت : - دیدم تحویل نمیگیری .. نگو رفتی..... بعدم خندید .. یه خنده ی مهربون ... دلم ضعف رفت و سرمو که آوردم بالا درست رویروم بود ... آب دهنمو قورت دادم که گفت : - میشه امشب یه چایی مهمونت باشم؟؟!! سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم و رفتم بالا یه شلوار و بلوز قهوه ای سوخته که به لایت موهام بیاد تنم کردم و ناخودآگاه یکم عطر زدم به خودم و بدو اومدم پایین ... و رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو گذاشتم و اومدم کنارش .. لبخندی زد و گفت : - کیانا؟؟؟! رئیس کشکده دیگه؟؟؟! اینباید یه زنگ بزنی بگی نمیای؟؟؟! - خواب موندم!!! - خوش بحالت من دیشب تا صبح خوابیدم!! ناخود آگاه گفتم : - چرا؟؟؟! نفس عمیقی کشید و گفت : - از خودت بپرس!!!! ابرو هامو دادم بالا و دیگه چیزی نگفتم ... با صدای سوت کتری رفتم و چایی رو دم کردم و دوباره اومد نشستیم روی کاناپه ... خیلی راحت انگار که خونه ی خودش تلو بیویون رو روشن کرد و زد کانال 3 فوتبال و مشغول شد به دیدن منم چایی ریختم و گذاشتم جلوش ... تقریبا نیم ساعتی گذشت و دیدم خیال رفتن نداره .. رو کردم بهش و گفتم : - شروین شامم میمونی؟؟؟! یهو نگاهش بهم نداشت که تا ته قلبم آتیش گرفت ... بعدم عین فشننگ پاشد وایساد و گفت : - نه ... مرسی از چایی .. بعدم رفت سمت در و برای یه لحظه برگشت و نگاهی بهم کرد و از در بیرون رفت!!!! با بهت نگاهی به در بسته کردم ... نمیدونم کار درست بود یا نه ولی عکس العملش نشون میداد که انگار ناراحت شد هر چند توی نگاهش این نبود .. اونقدر منگ بودم که بی خیال شدم و بعد از جمع کردن لیوانا و شستنشون یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم و اونقدر از پیاده روی خسته بودم که تا رفتم تو اتاق سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم ... فرداش یادم نیست چه ساعتی پاشدم ولی میدونم قد مرگ کار داشتم باید برای فردا دانشگاه 3 تا طرح میکشیدم واسه ی همین تقریبا از صبح بدون اینکه سر بلند کنم مشغول شدم طرفای ساعت 1.5 با صدای غر غر شکم یاد نهار افتادم و زنگ زدم برام غذا بیارن .. نمیدونم چقدر گذشته بود که زنگ آپارتمان زده شد و به خیال اینکه یارو بیک رستوران روپوش روسری سر کردم و در رو باز کردم .. با دیدن مجد و کیسه ی غذایی که دستش بود ناخودآگاه لبخندی زدم و اونم با لبخند جوابمو داد و کیسرو گرفت ستمم ... - بیا داشتم از بیرون میومدم غذاتم از پیکه دم در گرفتم ... - مرسی چقدر میشه ؟؟؟!! اخی کرد و روسریمو کشید رو صورتم و خندید ... در حالیکه روسریمو میدادم عقب گفتم : - لوس این چه کاریه؟؟!! بدون اینکه جواب بده گفت : - شب دورهمی با بچه هاست .. میای توام!!!!؟؟ - وای نه 3 تا طرح دارم تازه یکیشو کشیدم ... خیلی داغونم ... - میخوای کمکت کنم؟؟؟! البته اگه منو قبول داشته باشی .. بعدم لبخند شیطونی زد ... راستش از خدام بود ولی خوب ... دو به شک بودم .. سکوت رو از رضایت دید و اومد تو و رو کرد بهم گفت : - تو برو نهار تو بخور فقط به من بگو چیه طرحت .. بعد از اینکه براش توضیح دادم کاپشنش رو درآورد و رفت سمت طبقه ی بالا اتاق کارم .. یه جین سرمه ای تنش بود با پلیور یقه هفت زرشکی زیادی خوشتیپ بود!!!! این فکارو با تکون دادن سرم ریختم کنار و رفتم آشپزخونه و با بوی غذا.. تازه یادم اومد چقدر گشتمه و با ولع مشغول خردن شدم ... یه ربع بعد با شکمی سیر و چشمای خمار از نهار رفتم بالا و یه سرکی توی اتاق کشیدم خم شده بود رو نقشه و داشت میکشید ... بعد از چند ثانیه احساس کرد حضورمو و سرش رو بالا و آورد با خنده گفت : - نمیخوای مانتو روسریتو در بیاری جغله؟؟؟! با روسری عینه خاله سوسکه میشی!!! بعدم ادامه داد : - اونیه که خودت داشتی میکشیدی رو گذاشتم کنار الان دارم دومی رو میکشم .. تو برو یکم استراحت کن ... لبخندی زدم و با یه لحنی که واسه ی خودمم ناشناخته بود گفتم : - نمیدونم چجوری تشکر کنم .. مرسی .. بعدم خندیدم و ادامه دادم : - چایی قهوه ای چیزی میخوری؟؟؟! چشماش برق زد وگفت : - وای قهوه عالییه .. اگه زحمتی نیست بدو رفتم توی اتاقم بعد ازاینکه مانتو روسریمو درآوردم رفتم پایین و یه قهوه ریختم با یه ظرف شکلات براش بردم بالا . گذاشتم کنار دستش اومدم برم که دستمو گرفت و یه لحظه گذاشتش رو لپش ... بعدم خندید و گفت : - دستات همیشه خنکه ... دوست دارم.. من که گونه هام داشت آتیش میگرفت سرمو انداختم پایین که دستمو آروم ول کرد و گفت : - جوجو برو بخواب



چشمات خماره خوابه بعد از اون غذای چرب و چیلی که خوردی .. خندم گرفت ولی به روم نیاوردم و رفتم سمت در که دوباره گفت : - اینقدر آت و آشغال بیرون رو نخور حیف دست پخته به اون عالییه خودت نیست ؟؟؟! بعدشم چاق میشی ... من دوست ندارم!!! برگشتم و ابرو هامو با تعجب دادم بالا که قهقهه ای زد و گفت : - کلا مردا منظورم بود!! اونوقت میمونی رو دستمون!!! از حرفش حرصم گرفت و گفتم : - نترس رو دست کسی نمیومم ... یه تایی ابروش رو برد بالا و گفت : - چرا رو دست من میمونی!!! ایهام جملش رو ندید گرفتیم و از اتاق اومدم بیرون ... چقدر عزیز بودم برام .. چقدر این نگاههای مهربونش دوست داشتی بود!!! باید اعتراف میکردم از اینکه باهاش تا ابد زیر یه سقف باشم خسته نمیشدم ... یه عالمه فکر و خیال شیرین و تلخ هجوم آورد به ذهنم ... برای اینکه دورشون کنم چشمامو محکم بستم و روهم فشار دادم و بعد یهو باز کردم ... امتحان خوبی بود ... همشون از ذهنم پریدن .. رسیده بودم دم اتاق که یهو یادم افتاد نمازم مونده بی صدا وضو گرفتم و رفتم توی اتاقم و مشغول شدم ... نماز دومم که تموم شد داشتیم ذکر میگفتم که احساس کردم یکی پشت سرمه برگشتم و دیدم مجد تکیه داده به چهار چوب و در حالیکه دستاشو جمع کرده تو سینش داره نگام میکنه با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم و زانو زد روبروم و گفت : - خال قزی تو نمازم میخونی؟؟؟؟! ابرومو دادم بالا چیزی نگفتم که پایین چادرمو گرفت تو دستشو برد دم بینیش و بو کرد و با یه لحن عجیبی گفت : - بوی چادر نماز خانوم جون ، مادر بابامو میده ... خیلی برام عزیز بود ... مثل تو ... نفسمو تو سینم حبس کردم و سرمو انداختم پایین که آروم دست برد چونمو گرفت و داد بالا و گفت : - کیانا اومدم صورتتو توی خواب ببینم ولی ازون قشنگ تر نصیبم شد .. چقدر اینجوری معصومی.. علی الخصوص با این ابروهای کمونیه جدیدت!! نمیدونم ولی حس خوبی بود اینکه یه مرد بفهمه دقیقاً چه کارایی کردی اینکه واسش مهم باشه مدل ابروت عوض شده یادم اومد مامانم همیشه آرزوش بود بابا تغییراتی رو که میکرد بفهمه ولی بابام هیچوقت متوجه نمیشد .. و حالا میفهمیدم مامانم از چه لذت شیرینی محروم بوده .... سکوت و گونهای داغم که مطمئن بودم قرمز شده باعث شد که مجد از جاش پاشه و رو کنه بگه : - هر وقت خواستی بیا ... طرح دوم تموم شد سومی رو میخوام شروع کنم توام آگه خوابت نیماه بیا اولیت که نصفست رو تموم کن تا 6 باهم بریم به چند تا چیز میز بخیریم بچه ها 8-5.8 میان!! بسرمو تکون دادم و تا موقع بیرون رفتن نگاهش کردم بعدشم یهو عین بختک پریدم جلوی آینه چادرم سفید و بلند بود و گل های ریز و درشت بنفش داشت و راست میگفت با چادر قیافم معصوم تر میشد .. نمیدونم چرا ولی ازینکه منو اینجوری دیده بود دلم یه حالی بود یه نسیم خنکی توش پیچیده بود ... و ذوق داشتیم بعد از اینکه جا نمازمو جمع کردم دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم پیش مجد .. رو کرد بهم و گفت : - ببین خوبه این ؟؟؟! با دیدن طرح دوم ذوق زده نگاهش کرد عالی بود ... بعد یهو اخمام رفت توهم و گفتم : - یعنی استادمون باور میکنه این کار منه ؟؟؟! لبخندی زد و گفت : - چرا نکته ؟؟؟! دست کمی از کار خودت نداره ... انگار با تاکید مجد خیالم راحت شد لبخندی زد و طرح خودم که نصفه کار بود رو برداشتم و گفتم : - من میرم پایین اینو تموم کنم ... نه بیا ... بیا یکم جمع و جور میشینیم با هم انجام میدیم ... چجوری میگفتم از خدایه کنارت بشینم ولی حواس برام نمیذاری؟؟!! لبخندی زد و گفت : - نه مرسی پایین راحت ترم .. داشتیم از در بیرون میرفتم که گفت : - کیانا یه آهنگ میذاری؟؟!! لبخندی زد و گفت : - چه سبکی؟؟؟! ایرانی؟؟ خارجی؟؟ - ایرانی بیشتر دوست دارم .. هر چی خودت دوست داشتی .... سرمو تکون دادم از اتاق اومدم بیرون نمیدونم چرا بد جور هوس یکی از آهنگ های ابی رو کرده بودم از طرفیم میدونستم با توجه به سن مجد آهنگهای ابی واسش خاطره انگیزه واسه ی همین معطل نکردم و سریع سی دیش رو گذاشتم و بلند کردم : تو ای بال و پر من رفیق سفر من میمیرم آگه سایت نباشه رو سر من ----- تو ای خود خود عشق که بی تو نفسم نیست کجا تو خونه داری؟؟ که هر جا میرسم نیست ----- اهل کدوم دیاری کجا تو خونه داری که قبله گاه همون جا هر جا که پا میذاری ----- آی دلبرم آی دلبر ای از همه عزیزتر ای تو مرا همه کس داشتن تو مرا بس ----- همینطور که مشغول انجام دادن کارم بودم زیر لبم آهنگ رو هم زمزمه میکردم .... با تموم شدن آهنگ سرمو بلند کردم که کش و قوسی به خودم بدم و خمیازه ای بکشم که با دیدن مجد دم در که داشت با یه لبخند با نمک و شیطون نگام میکرد ... بزور قورتش دادم ... نمیدونم توی نگاهش چی بود ولی ... بیشتر نگاهش عین کسی بود که مچ گرفته واسه ی اینکه خودم رو از تک و تا نندازم گفتم : - تموم شد؟؟!! سرشو تکون داد و گفت : - این سومیه چی بود؟؟؟؟! در حد دانشجوي فوق دیپلم بود !!! -بالاخره این رو باید بدن که یکی که تو دوتای دیگه مشکل داشت لااقل ازین یه نمره ای بگیره .. شونشو انداخت بالا و گفت : - تموم نشد؟؟!! چرا یکم مونده .. دست گذاشت رو شونم و گفت : - جوو برو حاضر شو بریم دیر میشه .. اینم تا تو حاضر شی من میکشم .. بدو ... نگاه قدر شناسانه ای کردم و دوییدم رفتم بالا تا لباس بپوشم ... یه پلیور لیمویی بلند پوشیدم با شلوار جین مشکی و بارونیه مشکی .. دکمه های جلوی بارونیم باز گذاشتم و یه شال پشمیه لیمویی ام انداختم سرم و موهامم یکم ریختم تو صورتم .. آرایشم

گذاشتم واسه ي وقتي اومديم و مهمونا ميخواستن بيان .. بدو رفتم پايين كه ديدم طرحو لوله کرده و داد وداره مياد سمت پله ها .. همون دم ازش گرفتم و بعد از اينكه گذاشتم روي دو تا طرحه ديگه گوله اومدم پايين ... موقعي كه داشتم كفش ميپوشيدم با صداي جدي گفتم : - شما هميشه ميري بقاليه سر کوچ اينقدر به خودت ميرسي؟؟؟!!! يهو وارفتم ... پيش خودم گفتم .. اين ديگه كيه .. واسه ي همين رو كردم و گفتم : - من همشه سعي ميكنم مرتب باشم ... يه ابروشو داد بالا و گفتم : - مرتب بودن با قرتي بودن فرق داره ... - از نظر خودم من مرتبم!!! لبخندي و زد و سرشو آورد و جلوي صورتمو و گفتم : - از نظر من تو قرتي شدي!!!! يه ابرومو دادم بالا و گفتم : - همين اختلاف سليقه هاست كه جهان رو زيبا ميكنه!!! خنده ي بلندي كرد و گفتم : - كلا بچه پررويي!!! از اونجا كه زحمت كشيده بود واسم ... چيزي بهش نگفتم ولي يه اخمي كردم كه باعث شد بلندتر بخنده .. موقعي كه سوار ماشين شديم .. رو كرد بهم و گفتم : - قضيه ي اين آهنگ عهد بوق ابي چي بود گذاشتي ... وا رفتم زهي خيال باطل منو باش فكر ميكردم خوشش مياد واسه ي همين براي اينكه حرصش بدم خيلي عادي گفتم : - ازش خاطره داشتم!!!! خنده ي بلندي كرد و گفتم : - وا.. تا اونجا كه من يادم مياد اين آهنگ زماني كه تو بورس بود سركار عليه يه الف بچه بيشتتر نبودي .. حالا موندم توي جوجه چه خاطره اي ميتوني از اين آهنگ داشته باشي؟؟؟!! حالا باز منو بگي يه چيزي اون موقع تازه اول جووني و شيطنت و عشق و عاشقي و هال و هول و اينجور چيزامون بوده ... نگاهي بهش انداختم ... يعني شرارت از چشمش ميبايدآ واسه ي همين با حرص گفتم : - وا.. شيطنت و هال و هول شما كه اول و وسط نداره ... لبخندي زد و با صداي آرومي گفتم : - شايد ولي حتما آخر داره .... بعدم نگاهي بهم كرد كه تا مغز استخونم تير كشيده ... با رسيدن به فروشگاه نزديك خونه از ماشين پياده شديم و رو رد بهم و گفتم : - كيانا خريد با تو هر خوراكي كه فكر ميكني خوبه بگير .. راستي شام چي؟؟؟!! - از بيرون ميگيرم!!! - نه نه !! اصلا حرفشو نزنيد؟؟؟!! با تعجب نگاه كرد و گفتم : - وا چرا؟؟؟!! شيطون خنديدم و گفتم : - ا؟؟؟ خوب نميخوام بمونم رو دستتون!!!! ... بعدم شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - والا!!!! خنده ي بلندي كرد و مثل هميشه با دستش موها و روسريمو بهم رخت ... تو ي همين حين وارد فروشگاه شديم و منم بدو رفتم يه چرخ دستي برداشتم و با ذوق گفتم : - حالا بريم!!! لبخندي زد و با تعجب گفتم : - اين چي چيه دختر مگه ميخواي واسه ايل بور بور خريد كني؟؟؟!! از حرفش خندم گرفت و گفتم : - نه!!! وي من عاشق اين چرخام بعدم هدايتش كردم سمت قفسه ها ... تقريبا 45 دقيقه اي خرديمون طول كشيده با اينكه گاهي وقتا احساس ميكرئم كلافتست از اينكه من اينقدر دم هر قفسه معطش ميكنم ولي هر بار كه ميفهميد دارم نگاهش ميكنم لبخند مهربوني تحويلم ميداد... كارمون كه تموم شد گوله رفت طرف خونه و ساعت نزديكاي 7:15 بود كه رسيديم .. بلافاصله رو كرد بهم و گفتم : - كيانا تو برو بالا حاضر شو زودي بيا اونور ... منم خريدارم ميرم بالا ... اينجوري كلي زمان به نفعمونه ... بچه ها تا يه ساعت ديگه ميان .. سرمو به نشانه ي مثبت تكون دادم با يه فعلا دوييدم بالا و رفتم توي خونه ... موهام ازديزور تميز و مرتب بود واسه ي همين بي خيال حموم رفتن شدم دلم ميخواست امشب ر اوج سادگي قياقم معقول به نظر بياي واسه ي همين يه شلوار پارچه اي پاچه گشادكروم و يه كفش پاشنه بلند هم رنگش پوشيدم و يه پليور چسيون يقه اسكيه قهوه اي هم به رنگ موهام ميومدم هم به پوستم .. يه گوشواره ي اويز داره طلاييك انداختم به گوشم و با يكم رژگونه ي صورتيه تيره و ريمل ريالوهه اي آرايشمو تكميل كردم .. خوب شده بودم . تازه موهام داشت خودشو نشون ميداد ... از توي آينه بوسي واسه ي خودم فستادم و دوييدم سمت در كه همزمان تلفن زنگ خورد خواستم بر ندارم كه با ديدن شماره ي همراه كتيه ذوق كردم و باشادي گفتم : - سلام!!!!!! - سلام!!! به به كبتك خروس ميخونه آجي .. خنده ي سرخوشانه اي كردم و به شوخي گفتم : - چيه؟؟؟!! به ما نمايد؟؟؟!! يعني نميتوني شاديه يدونه خواهه تو ببيني!!!! خنده اي كرد و گفتم : - اي بابا .. ما مخلص اين يدونه خواهريم!!!! ببين كيانا ميخوام برات نامه بنويسم !! پلاكت چنده؟؟؟!! - اه اه!!! چه غلط!!!!!! نامه؟؟؟!! - آره بابا .. بگو ديگه!!! - 24 جديد 37 قديم ... خوب خودت چطوري مامان اين چطورن قطع كن من خونرو بگيرم!!!!!! با موبایل چرا زنگ زدي حالا؟؟؟!! - نه نميخواه ديگه برو مزاحمت نميشم!! كار دارم.. تا اومدم جوابشو بدم صداي بوق بوق تلفن نشون ميداد كه كتي قطع کرده راستش نگران شدم واسه ي همين بلافاصله شماره ي خونرو گرفتم كه كسي جواب نداد توي هول و ولا بودم كه با صداي زنگ در پايين 50 متر از جام پرديم و بدو رفتم سمت آيفون چون شب بود خيلي معلوم نبود ... ولي به نظر يه خانوم ميومدم ... آيفون رو برداشتم و گفتم : - كيه؟؟؟!! بفرماييد!!!! يهو صورت زن برگشت سمت آيفون با ديدن كتي جيج کوتاهي كشيديم و گفتم : - قربونت برم تو اينجا چي كار ميكني؟؟؟!! شكلكي درآورد و گفتم : - ناراحتي بر كردم؟؟؟!! - خنده ي سر خوشانه اي كردم و در رو باز كردم دوييدم توي راه پله ها .. وقتي ديدمش ديدم جيج کوتاهي زدبم و همدیگر و بغل كرديم و دماآج .. آخر سرم صداي كتي در اومدم رو به من گفتم : - بسه بابا بي جنبه .. گونمو كندي!!!! خنديدم باز و گفتم : - چي شد يهو ياد من كردي؟؟؟!! -

حالا تمام این سوال هارو باید توي این دالون تاریک کنی .. خوب لامصب به تعارف بزن تو دیگه!!! دستشو گرفتم و بدو بردمش از پله ها بالا داشتیم میرفتیم سمت در آپارتمان من که چراغ های راهرو روشن شد و مجد با تعجب دم در اول به من و بعد به کتی نگاهی انداخت .. از اونجایی که آدم باهوشی بود یهو لبخندی روی لبش نشست و خیلی مردونه و متشخص رو کرد به کتی و گفت : - سلام عرض کردم خانوم مشفق کوچک!!! کتیم که تیز بود نگاه بانمکی به من کرد و رو کرد مجد و گفت : - سلام ... بعدم خندید و گفت : - کیانا جون این آقا همون پیرمرد مهربون به مقدار کنجکاون که میگفتی تو همسایگیته؟؟؟؟ من که حرف کتی رو گرفتم رو کردم بهش و گفتم : - نه ایشون خونه بغلین!!! این آقای مجد همسایه و رئیس شرکتیه که توش کار میکنم!! - کتی ابرو ها شو داد بالا و گفت : - آهان!!!! خوشوقتتم جناب!!! مجد که از زور خنده شونه هاش میلرزید نگاهی بهم کرد و گفت : - زود باش دختر الان مهمونا میرسن!! بعدم رو کرد به کتی و گفت : - خانوم افتخاریه برای بنده امشب تو جشن کوچک ما حضور داشته باشید .. کتی لبخند نمکینی زد و گفت : - کدوم جشن؟؟؟؟ من براش توضیح دادم که یه سری از دوستای مجد دارن میان و منم دعوتم .. سری تکون داد و رو کرد به مجد و گفت : - لطف دارید .. حتما میرسم خدمتتون!!! مجد سری خم کرد و رفت تو ... موقعی که وارد آپارتمان شدیم کتی نیشگونوی از بازوم گرفت و گفت : - تو رو ووحه کیانا عجبجیب تیکه ایه!!! بعدم یهو تازه یادش افتاد که برای اولین باره توی خونه ی من اومده و با ذوق نگاهی به سر تا سر خونه انداخت و با ذوق گفت : - خوش یه سعادتت .. این از خونه .. اون از همسایه ... این از خواهر به این نازی.. (اشاره به خودش!) خنده ای کردم و ساکش رو گرفتم و بردم بالا .. دنبالم اومد در حالیکه به همه جا سرک میکشید مدام راجع به خونه و سلیفه ی بابا و تزئینات خونه اظهار نظر میکرد .. بعد از 5-6 دقیقه رو کردم بهش و گفتم : - بسه دیگه بگو ببینم چطوری؟؟؟ ماما؟؟؟ بابا؟؟؟ چی شد که اومدی؟؟؟ .. داشتی سکنم میدادی با این حرکتت!!! - خوبم .. اونام خوبن .. امشب خونه ی خاله بودن فریبا جون از ماه غسل برگشتن پاگشا بود!!! اومدمنم ... راستش میان ترمام تموم شد دیدم اگه الان نیام تا اسفند نمیتونم بیام داشتیم از کنجکاو میبدم واسه ی همین این هفته درس و زندگی رو تعطیل کردم و حقیقتشو بخوای هم دیشب میخواستم بیام بلیط بگیرم نیومدم!! واسه ی همین امشب اومدم و تا جمعه ی دیگه ام در خدمتتونم!!! با ذوق یه بوس دیگش کردم و رو کرد بهم و گفت : - این مهمونی چیه؟؟؟ یهو زدم تو صورتم و گفتم : - وای کتی بدو بیچاره منتظره .. یه دور همیه با چند تا از دوستاش!! کتی نگاهی بهم کرد و گفت : - کیانا؟؟؟ تو با مجد دوست شدی؟؟؟؟ - نه بابا... ابرو هاشو داد بالا و گفت : - ولی جون آبجی بد جووری خاطرشو میخوای اصلا از چشمت معلومه!!! ناراحت شدم و با اخم گفتم : - ا؟ کتی منو بازو خواست نکن ... من خواهر بزرگما!!! - جون آبجی باز خواست نمیکنم ... خوب واسه ی منی که میشناسمت تابلونه!!! نمیگم حق نداری اتفاقا حق داری منم بودم... خندیدم و گفتم : - حالا برو حاضر شو بریم شب برات همه چی رو تعریف میکنم!! مهربون بوسیدتم و یه ربع بعد با یه شلوار جین تیره و یه بوت قهوه ای تا سر زانو که روی شلوار پوشیده بود و یه بلوز قهوه ای که روش ژاکت سرمه ای پوشیده بود اومد پایین ... و خدایی عین مجسمه ها شده بود از زیبایی .. لبخندی به روش زدم و رفتیم سمت آپارتمان مجد .. با اولین زنگ در باز شد و مجد با یه شلوار مخمل کبریته مشکی و یه بلوز مردونه ی آستین کوتاه سفید با راه راه های مشکی ظاهر شد جلو در .. یه لبخند به من زد و بعدم با کتی دست داد .. کتیم جعبه ی یوخه ای (شیرینی شیرازی!) رو که آورده بود بهش داد و گفت : - قابل دار نیست ... توی این فرصت کم .. بیخشید خلاصه!! مجد سری خم کرد و گفت : - شما همین که قابل دوستید تشریف بیارید لطف بزرگی کردید .. ممنونتونم .. کتی که ازین همه تواضع و ادب به وجد اومده بود لبخندی زد و با خجالت سرش رو انداخت پایین .. مجد من و کتی رو راهنمایی کرد سمت هال و بعدشم وقتی نشستیم رو کرد به کتی و گفت : - نوشیدنی چی میل دارین خانوم!!! کتی نگاهی به من کرد و گفت : - یه لیوان آب از شیراز تا الان همش بدو کردم خیلی تشنم .. مجد سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه با رفتنش کتی رو کرد به من و گفت : - کیانا .. این چی میگه؟؟؟ چقدرر آقاست .. از نظر من که اکیه .. خنده ای کردم و گفتم : - چرت نگو .. همچین میگی انگار باطبق طبق نقل و نبات اومده خواستگاریم... کتی نگاهی بهم کرد و گفت : - نترس امشب از نگاهاش میفهم دوستت داره یا نه!! اوایسا تو هنوز کارآگاه کتی رو نشناختی مادام کیانا!!! با این حرفش ریشه رفتیم از خنده که همزمان مجدم اومد و با دیدن خنده ی من لبخندی زد و بعد از اینکه یه لیوان آب به کتی و یه لیوان آب پرتقال به من تعارف کرد رو کرد به کتی و گفت : - خانوم مگه شما بیایید ما این خنده رو .. روی لبای کیانا ببینیم!!! کتی لبخندی زد و گفت : - اختیار دارید کیانا که نخنده اموراتش نمیگذره!!! چپ چپی نگاه کردم که باعث شد خندشو قورت بده که گویا این نگاه من به کتی از چشم مجد دور نموند و رو کرد به کتی و گفت : - عرض نکردم ... کیانا خانومه و این نگاه خصمانه!!! با این حرف اینبار هر سه زدم زیر خنده که صدای خنده هامون با صدای زنگ در یکی شد و مجد با یه با اجازه رفت سمت آیفون ..

از فرصت استفاده کردم و واسه ي کتي توضیح دادم براي اینکه دوستاي مجد راجع به رابطه ي ما دچار سوتفاهم نشن بهشون گفته که من دختر دوست قدیم پدرشم .. کتیم که اصولا تیز بود چشمکي زد و با یه لیخند رو به حمید و نسترن که اولین گروه از مهمونا بودن کرد و بعد از سلام علیک و معرفیه کتي از سوي مجد تازه صحبتامون گل انداخته بود که دوباره زنگ به صدا در اومد و اینبار سروش و رضا و ماهرخ و بلافاصله بعدشونم بهزاد و بهروز با پژمان و پگاه اومن .. من که مهر پگاه بد جور ي به دلم نشست به با ذوق رفتم و بعد از روبوسي , آوردمش بین خودم و کتي و بعد از معرفیه کتي شروع کردیم حرف زدن ... کم کم جمع زنونه مردونه شد و صحبت ها گل انداخت ... این وسط گه گاه مجد نگاهی بهم میکرد و با یه لیخند همراهیم و همین لیخنداي کوچیک باعث میشد یه ذوقی تو دلم بشینه و دلگرم شم .. تقریبا ساعت نزدیکاي 9 بود که بهروز رو کرد به جمع و گفت : - ببینم کسی پایه ساز و آواز نیست!!!!!! یقینه که انگار این قسمت جز لاینفک دورهمي هاشون بود با ذوق دست زدن و بهروز گیتارش رو در آورد و همه دور نشستن .. مجدم دونه دونه چراغرو خاموش کرد و فقط آباژورا روشن موندن ... توي همین حین هرکي پیشنهاد یه آهنگ رو داد اما در کمال تعجب من بهروز رو کرد به کتي و گفت : - خانوم کتابتون ... شما چه آهنگي دوست دارید!!!!!! کتي لیخندی زد و با وقار گفت : - نمیدونم .. چي بگم ... اگه یه روز بري سفر فرامرز اصلاني رو بزنین ...!! بهروز خندید و گفت : - دیدین!!! بهترین پیشنهاد ... بعدم شروع کرد هم زمان زدن و خوندن البته یه جاهاي ماهرخ و حمیدم همراهیش میکردن .. اگه یه روز بري سفر بري زپیشم بي خبر اسیر رویاها میشم دوباره باز تنها میشم به شب میگم پیشم بمونه به باد میگن تا صبح بخونه بخونه از دیار یاري چرا میري تنهام میذاري!!! اگه فراموشم کتي ترک آغوشم کنی پرند ی دریا میشم تو چنگ موج رها میشم به دل میگم خاموش بمونه میرم که هر کسی بدونه میرم به سوي اون دیاري که توش من رو تنها نذاري اگه یه روزي نوم (نام!!) تو توو گوش من صدا کنه دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه به دل میگم کاریش نباشه بذار درد تو دوا شه بره توي تموم جونم که باز برات آواز بخونم اینجاي آهنگ که رسید کتي سقلمه اي بهم زد و من ناخودآگاه رو کردم سمت مجد که برای یه لحظه نگاهامون توي هم قفل شد ... احساس میکردم توي نگاهش پرده از خیلی چیزا برداشته شده و توي اون نور کم میتونم خیلی از درونیاتشو که تا به اونروز آرزوم بود ببینم رو خوب تماشا کنم ولي چه بد که زود پلک زد و چشم ازم برداشت و در عوض توي بیت بعد شروع به همراهیه بچه ها کرد الحق صداشم برای من دلنواز بود .. هرچند که از حقم نگذریم واقعا گیرا بود .. اگه بازم دلت مبخواد یار یکدیگر باشیم مثال ایوم قدیم بشینیم و سحر پاشیم باید دلت رنگی بگیره دوباره آهنگي بگیره بگیره رنگ اون دیاري که توش منو تنها نذاري اگه میخوای پیشم بموني بیا تا باقیه جووني ( تا جواني باقی هست!) بیا تا پوست به استخوانه نذار دلم تنها بمونه بذار شیم رنگی بگیره دوباره آهنگي بگیره بگیره رنگ اون دیاري که توش منو تنها نذاري موقع خوندن این قسمت ها گه گاهی که نگاهش به من میفتاد حس میکردم لیخند کمرنگي میشینه رو لباش و این باعث شده بود ضربان قلبم تند تر از حد طبیعی بزنه نمیدونم چرا تاب نگاشو نداشتم و تاب این حرفا که معنیش برام زیادی ملموس بود از همه بد تر اون شکه آخر توي دلم بود که آیا تموم این رفتارا تعبیرش اونیه که من میکنم .. یا نه .. منم و یه خیال دخترونه .. با این فکر بغضی تو گلویم نشست و سوز آهنگ ناخودآگاه باعث شد یه قطره اشک از چشمم بیاد که زود پاکش کردم و بعد برای اینکه ببینم کسی ضعفمو دیده یا نه نگاهمو توي جمع چرخوندم خوشبختانه همه حواسشون به آهنگ بود و تنها کسی که دیدم نگاهش رو منه خود مجده که تا دید رومو کردم سمتش نگاهشو دزدید .. خدا خدا میکردم که چیزی ندیده باشه ... و امیدوارم بوزم که فکرم راجع به احساسش به خودم همون باشه که تمام و کمال طالبش! بعد از تموم شدتن آنگ همه با سوت دست و بهروز رو تشویق کردن و بعد از اونم با خوندن چند تا آهنگ شاد کارشو رو تکمیل کرد با تموم شدن آخرین آهنگ رضا که تا اون لحظه ساکت بود رو کرد به مجد و گفت : - ببینم شروین امشب که مهمونتیم نمیخوای دستي به پیانوت ببری!!!!!! شروین اخمی کرد و خیلی جدي گفت : - نه !چند بار باید بهت بگم !!! ماهرخ رو کرد به رضا و گفت : - ولش کن رضا اینو که میشناسی مرغش یه پا داره!!! بهزاد در حالیکه میخندید دوتا زد پشتش و گفت : - به این داداش شروین ما میگن مرد!!! حرفش یکیه!!! همه با خنده سراشون رو تکون میدادن که بهروز رو کرد به بهزاد و گفت : - میدونی بهزاد اینجور مواقع چي میگن!!!!!! بهزاد سرشو به نشانه ي نفی تکون داد که بهروز گفت : - به روباه میگن شاهدت کیه میگه دم!!! چه نوشابه اي واسه ي رفیقش باز میکنه !! بعدم رو کرد سمت پژمان و گفت : - پژي یاد بگیر!!!!!! همه به این حرکت بهروز خندیدیم ... جز من که تو فکر پیانو و دلیل رد درخواست از طرف مجد بودم ... توي همین حین مجد از جاش بلند شد و با یه اخم مردونه رو کرد به من و آروم گفت : - کیانا بي زحمت چند لحظه

بیا!! بعدم رفت سمت آشپز خونه!!! منم از تو فکر در اومدم و از خدا خواسته از جام بلند شدم و بعد از اینکه شلوارمو مرتب کردم رفتم پیشش!! موقعی که وارد شدم رو کرد به من و گفت: - به نظرت غذا چی سفارش بدم؟؟؟ شونمو بالا انداختم و گفتم: - پیتزا میتزارو بی خیال شین!!!! من میگم زنگ بزنین یه جا 4 مدل غذای ایرانی بیارن!!! رو کرد به من و گفت: - چینی چی؟؟؟!! - نه بابا یهو مونده بود این رو اونرو میشن!!! چند مدل کباب بگیرین!! از همه بهتره!! در حالیکه نمیخواست صدای خندش بره بیرون رو کرد به من و گفت: - این اصطلاحات رو از کجات در میاری؟؟؟..باشه خودمم هوس کردم!! موهامو دادم پشت گوشمو گفتم: - حالا از هر جا که در میارم ... زنگ بزنین 10.5 شد!! در حالیکه شماره میگرفت نگاهي بهم نداخت و روی صورتش خیره شد بعدم همینطور که داشت با رستورانیه حرف میزدو سفارش میداد آروم یهو دست برد و با انگشتاش گوشم رو لمس کرد یکم سرمو کشیدم عقب که همزمان شد با قطع تلفن و گفتم: - چی کار میکنین؟؟؟! لحن زد و گفت: - جون شروین بیا جلو!!!! یکم سرمو بردم جلو که دیدم خیره شده به گوشامو آروم با نوک انگشت لمسشون میکن!! تنم ازین کارش مور مور شد واسه ی همین دوباره سرمو کشیدم عقب و گفتم: - اسکل کردین منو!!!!؟؟!! - با یه لبخند نگام کرد و گفت: - نه..نه به خدا!! کیانا چقدر گوشتات خوشگله و کوچولوئه!!!!!! دهنم وامونده بود!! این دیگه کیه تویی این گیر و دار به گوشه من چیکار داشت!! خندم گرفت ... رو کردم و گفتم: - پس میخواین این جنه گوشاش عین فیل باشه؟؟!! لبخندی زد و رو کرد بهم و گفت: - یه چیزی میخوام بگم .. منتها!...هممم اخم کردم و گفتم: - منتها چی؟؟!! یهو نگاش شیطون شد و سرشو آورد دم گوشم و گفت: - گوشتات جون میده آدم گازش بگیره!!! نمیدونم چرا ولی ازین حرفش.. قلبم ناخودآگاه شروع کرد به کوبیدن و تنم یخ بست یه قدم رفتم عقب و محکم خوردم به میز که باعث شد در اثر ضربه لیوانی که لبه ی میز بود بیفته و صد تیکه شه!!!!!! با صدای شکستن مجدم به خودش و اومد و اون نگاه کذایی که باعث میشد نفس آدم بند بیاد رو از من گرفت یه لحظه چشم دوخت به زمین و بعدم با خنده گفت: - اه اه!! لچه شدت اثری داشت!!! اخمی بهش کردم و اومدم دوتا دری وری بارش کنم که با سر رسیدن بقیه که از صدای شکستن ترسیده بودن اومدن حرفمو قورت دادم بعدم با کمک کتی و پگاه شیشه هارو جارو زدیم!! تمام اونشب دیگه خیلی سعی کردم طرف مجد نرم و باهاش دهن به دهن نذارم حتی موقعی که غذارو آوردنم منو کتی و پگاه با کمک هم غذاهارو رو میز چیدیم و مجد رو راه ندادیم توی آشپزخونه .. بعد از شام تقریبا ساعت 12.5 بود که بالاخره همه عزم رفتن کردن و منم به کتی که داشت به مجد تعارف میکرد که ظرفارو جمع کنه اشاره زدم که بی خیال شه ویریم واقعا هم برام جونیه نمونه بود وگرنه به جبران تمام زحماتی که اونروز واسم کشیده بود کمکش میکردم .. البته خستگی منم از چشم تیزی جناب مجد دور نموند چون تویی یه فرصت مناسب دم گوشم گفت: - بهتره زودتر بری کیانا وگرنه از خستگی از حال میری اونوقت مجبورم بیرمت تو تخت!!!

نمیدونم کلامش ایهام داشت یا نه .. ولی دوباره شده بود همون مجد شیطون پرروئه دریده!!! و من!!! ... هر جور که فکر میکردم .... عاشقه این مجد بودم!!!! فصل نوزدهم: تقریبا یه ماهی از اون شب گذشت ... تویی اون مدت اونقدر سرم شلوغ بود که به مجد که سهله به براد پیتم فکر نمیکردم طفلک این وسط کتی که اومده بود من رو ببینه ولی من یا سرم تویی پروژه های دانشگاه بود و یا شرکت بودم .. البته جور من رو اون مدت پگاه کشید و چون هم سن کتیم بود حسابی باهم جور شده بودند و مدام اینور اونور بودن و خلاصه بخیر گذشت وگرنه آگه پگاه نبود کتی کلمو میکند و نمیداشت به کارام برسم.... البته اینم نا گفته نماند مجدم کلا ستاره ی سهیل شده بود .. فردای روز مهمونی واسه ی یه کار اورژانسی رفت اصفهان تقریبا یه هفته ای نبود بعد از اون هم اونقدر تویی شرکت کارای عقب افتاده .. مربوط به پارت 2 پروژه ی ایران پایا بود که هر کدوم از کارکنان 2 تا دست داشتن دو تا ی دیگم قرض گرفته بودن و خلاصه روزای قاراشمیشی سپری شد و تقریبا بلافاصله بعد از این همه کارم .. تا اومدم استراحت کنم .. امتحانات پایان ترم و تحویل ها و چشم بهم زدم یک ماه گذشت... اونروز خوب یادمه آخرین امتحان تئوریمو صبحش داده بودم و بعدشم یک ساعتی سر توضیح پروژه ی همون درس تویی اتاق استادش آویزون بودم و از اونجایی که شب قبلش اصلا خوابیده بودم داغونه و له داشتم از پله های روبروی در اصلی دانشکده میومدم پایین که با دیدن هاله ی یه آقا که به نظر خیلی آشنا میومد و داشت از تویی حیاط به سمت دانشکده میومد یهو خواب از سرم پرید و هوشیار شروع کردم به واریسی از اونجایی که فاصله زیاد بود چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم ... با دیدن چیزی که میدیدم شوکه نیشگونی از رونم گرفتم و با نزدیکتر شدن مرد بدو از پله ها پایین رفتم و پشت یه ستون قایم شدم... خدای من مجد اینجا چیکار میکرد!!!!؟؟ خیلی وقت بود که مکالماتمون در حد یه سلام علیک و احوالپرسی دوستانه و حرفای مربوط به کار بود و یه جورایی احساس میکردم مشغله ی دو طرف از اون صمیمیت قبلیمون کم کرد .. تویی



روسري قرمز طوسي مشکيه در هم نتييمو تکميل کردم .. از پله ها که او دم پایين ساعت 8.25 دقيقه بود و به محض اينکه ضبط رو خاموش کردم زنگ در زده شده و براي آخرين بار خودمو برانداز کردم و در رو باز کردم با ديدن مجد نفسم يه لحظه حبس شد يه بلوز سفيد آستين بلند با يه ژيله ي اسکاچ سرمه اي با خطوط قرمز پوشيده بود و يه شلوار مردونه ي سرمه اي ام تنش بود و يه کت اسپرت سرمه اي سيرم دستش!!! بوي ادکلنشم که نگو .. البته ناگفته نمونه اونم خيره خيره نگام ميکرد .. بعد از يه مدت که به خودمون او دميدم و رو کرد بهم و گفت : - بريم خانوم خوشگله!!!!!! لبخندي زدم و سمو تکون دادم .. توي پارکينگ بعد از اينکه در ماشين رو برام باز کرد و سري خم کرد و با خنده گفت : - خانوم مشفق بفرماييد!!! از اين حرکتش خوشم اومد .. وقتي راه افتاديم لبخندي هم زد و با لحن شوخي گفت : اونشب اول با خودم تصميم گرفتم که فردا برم دنبال بليط و مجد رو ببيجونم و برم شيراز ولي هيچان سفر با مجد بد جوري افتاده بود به جونم واسه ي همين بي خيال شدم فقط با خودم قرار گذاشتم سر رفتن نرفتمن بامبول درييارم و حسابي حرصش بدم ... واسه ي همين با هزاران نقشه توي ذهنم اونشب خواب رفتم ... فردا ش طرفاي ساعت 12 بود دراز کشيده بودم و داشتم فيلم ميديدم که تلفن زنگ زد و با ديدن شماره ي شرکت .. پريز رو کشيدم و موزيانه خنديدم تقريبا يه ربع بعد موبايلم زنگ خورد مجد بود .. جوابش رو ندادم .. دو سه بار ديگم زنگ خورد و جواب ندادم .. ميخواستم فکر نکنه هميشه در دسترسم .. حتي يه sms ام به اين مضمون زد " کيانا خانوم کارت دام به م زنگ بزنی!!!!" پيش خودم گفتم نکنه کار واجب داشته باشه!!!! ولي بعد بي خيال شدم و گفتم اگه خيلي واجب بود توي پيغام ي داد بهش اشاره ميکرد واسه ي همين با خيال راحت نشستم و بقيه فيلم رو ديدن طرفاي ساعت 3 بود که چشمم گرم شد و نميدونم چجوري خوابم برد که با صدای زنگ در آپارتمان .. از خواب پریدم و بدو اول يه نگاه توي آينه انداختم و موهامو مرتب کردم بعدم در رو باز کردم ... با استرس نگام کرد و گفت : - تو خونه اي!!!! پس چرا جواب ندادي!!!! - خواب بودم!!!! پريز رو کشته بودم موبايلم سايلنت بود - نگرانتم شدم دختر!!!! - حالا چيکار داشت ي!!!! شونه هاشو انداخت بالا و گفت : - چيز خاصی نبود يکي از نقشه ها که قرار بود تا 3 بفرستيم اصفهان نصفه بود .. زنگ زد بگم راننده ميفرستم بيدار دنبالت که کاملش کني شانس آوردم فرهمند به نقشه اشرف داشت!!!! ناراحت شدم به خاطر من فاطمه کارش زياد شده بود ... رو کردم و گفتم : - همش تقصير شماست مرخصي ميدين ديگه!!!! وگرنه فاطمه جور من رو نميکشيد!!!! خنديد و گفت : - ببخشيد خانوم .. ديگه مرخصي نميدم بهتون!!!! از لحنش خندم گرفت با ديدن خندم رو کرد بهم و گفت : - راستي فردا طرفاي 9 شب را ميقتيم سمت اصفهان!!!! من توي شب راحت ترم ! حاضر باش ديگه!!!! سرمو تکون دادم و گفتم : - حالا واقعي من بايد بيايم!!!! - آره بايد بياي!!!! شونمو انداختم بالا و گفتم : - باشه!!!! خنده اي کرد و گفت : - کيانا تنبل شديا!!!!!! قرار نيست اينجوري باشي با انرژي دختر!!!! سرمو تکون دادن و گفتم : - به خدا ميخوام با انرژي باشم!!!! دل و دماغ ندارم ... خستم!!!! خنديد و ازون نگاه هاي شيطون کرد و گفت : - ميخواي سر کيفت بيارم!!!! چپ چپي نگاهش کرم که خنديد و دستي تکون داد و گفت : - من امشب بر ميگردم باز شرکت با حسام کار دارم .. شب دير ميام .. فردام بايد ماشين رو ببرم سرويس واسه ي همين تا فردا شب شايد نيينم!!!! مواظب خودت باش!!! - باشه .. تا فردا!!!! اونشب تا آخر شب فيم ديديم و تخمه شکستم و با مامان اينجا حرف زد .. فرداشم تقريبا ظهر پاشدم از خواب و اسبابمو رو بستم و رفتم خريد براي توره .. رفتم حموم و بعدشم شامم درست کردم که بخوريم بريم طرفاي ساعت 7 بود که به مجد زنگ زد و نا خودآگاه بعد از اينکه صدای مردونه ي قشنگش توي گوشي پيچيد گفتم : - شروين شام پختم مياي اينجا!!!! بعد از يه سکوت طولاني ... بالاخره گفت : - آره!!!! تا يه ربع ديگه!!!! لبخندي زدم و گوشيرو قطع کردم!!!! ميز رو قشنگ چيدم و خودمم يه بلوز سفيد ساده با يه جين تنم کردم و موهاي خيسم ساده بستم پشت سرم ... درست راس يه ربع زنگ زده شد و با يه گرمکن طوسي و تي شرت مشکي اومد تو .. نگاهی بهم انداخت و گفت : - جوجو چطوره!!!!!! - خوبه!!!! - شما چطوري ...!!!!!! - عالي!!!!!! بخصوص که دعوت شدم به صرف شام با يه خانوم خوشگل!!!! خجالت کشيدم و سرمو انداختم پايين که يهو دنب موهامو گرفت تو دستشو گفت : - کيانا موهاش خيسه خشک کني بعد بريما هوا سرده!!!! خنديدم و گفتم : - باشه!!!!!! - قول!!!!!! - قول نميدم!!!! انگار که فهميده بود تنبلم دستمو يهو و گرفت و بردتم بالا و توي راه گفت : - بيا بيا!!!!!! من به تو اطمينان ندارم!!!! بردتم توي اتاقم نشوندم روي صندلي ميز توالت و رو کرد و گفت : - کجاست شوارت!!!!!! دست کردو از کشوي اول دادم دستش .. زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام و آروم دست ميکشيد به موهام ... نميدونم چم شده بود قليم تند ميزد و گونه هام داغ شده بود يه لحظه از توي آينه بهش نگاه نداختم که ديديم اونم چشماش يه برقي داره آروم خنديد و گفت : - موهاش شببيه ابريشم .. چه برقي داره!!!!!! ... هيچوقت کوتاه نکن ... باشه!!!!!! - سرمو تکون دادم .. يهو شوار رو خاوش کرد و سرشو کرد توي موهام .. عين مجسمه يخ بستم ... آروم سرمو بوسيد و با يه ببخشيد رفت از اتاق بيرون ... چقدر توجهاش شيرين بود!!!! چقدر دوستش داشتم ... نميدونم چرا

ولي تاب مقاومت موقعي که اينجوري محبت ميکرد رو نداشتم .. چشماش بي ريا بود!!! زيادي بي ريا!!! ليخندي تو آينه به گونه هاي سرخم زدم و موهامو با کش جمع کردم بالا و رفتم پايين!!! روي مبل نشسته بود و سرشو گرفته بود توي دستاش .. با حس حضورم سرش رو بلند کرد و با يه لبخند بي رمق گفت : - شام چي پختي؟؟؟؟!! خنديدم و گفتم : - کتلت .. دوست داري؟؟!! مهربون خنديد و گفت : - آره!!! بي صدا نشستيم و خورديم!! اونم حرفي نميزد فقط گاهي واسه ي منم لقمه ميگرفت و ميذاشت گوشه ي بشقابم ... الحقم لقمه هاش گوشت ميشد به تنم!!! غذا که تموم شد پاشد ظرفارو بشوره که رو کردم بهش و گفتم : - شروين تو مهموني برو بشين من خودم ميشورم!! با تعجب ابروشو داد بالا و همون جا نشست و تا آخر ظرف شستنم زل زد به من!! طرفا که تموم شد رو کردم و گفتم : - چايي دم کنم؟؟!! - نه بايد بريم ديگه !!!! من برم حاضر شم توام حاضر شو شير گاز و اينارم ببند!! - باشه بابا بلدم !! دم در رو کرد بهم و گفت : - مرسى بابت شام!! اخمي کردم و گفتم : - وا چيزي نبود که !! لبخند عجيبى زد و آروم با پشت دست گونمو ناز کرد!!! در رو بستم .. تمام وجودم نياز بود!! نياز روي نياز به حضورش حرفاش محبتاش!! يعني دوسم داشت؟؟!! با ذوق ساکمو بر داشتم همه جارو چک کردم و سبد خوراكيو فلاسک چاي و چندتا ساندويچ رو هم برداشتم داشتم از در ميومدم بيرون که ديدم مجد دمه دره .. رو کرد بهم وگفت تو برو من اينارو ميارم .. خنديدم و ازش تشکر کردم ... موقعي که سوار شد و حرکت کرديم بر خلاف تصورم از در پارکينگ که اومد بيرون آروم زير لب بسم ا.. گفت و بعدم يه دوهزار تومني گذاشت توي داشبورده .. برام عجيب بود .. پس واقعا من مجد رو هنوز نشناخته بودم تا نزديکاي جاده راجع به کارمون توي اصفهان حرف زديم موقعي که وارد جاده شديم رو کرد بهم و گفت : - کيانا خانوم خوابت مياد برو عقب قشنگ بخواب خوبيه دختراري ريز ميزه اينه اون پشت قشنگ جا ميشن!!! خنديدم و گفتم : - نمرديم و يه حسن اين قد کوتاه رو هم ديديم!!! خنديد و گفت : - نه محاسنش زياده .. يکي ديگش اينه که تو بغل جا ميشين .. بعدم خنديد و گفت : - بازم بگم!! دستمو آوردم بالا و گفتم : - نه نه ... مرسى.. خنديد و زد کنار تا برم عقب منم که بد جور خوابم ميومد تا رفتم و دراز کشيدم با تکون هاي گهواره وار ماشين خواب رفتم... نميدونم چه ساعتی بود .. فقط يادمه داشتم توي خواب هق هق ميکردم خواب بدبي ديده بودم ... خواب اينکه محمد و مجد روبروي هم بودن و توي يه لحظه محمد يه اژدها شد و مجد رو خورد و من با همه ي وجودم توي خواب اشک ميریختم!!! که با احساس يه آغوش گرم از خواب پریدم .... مجد منو تو بغلش گرفته بود و آروم نوازش ميکرد و اشکامو پاک ميکرد زير گوشم ميگفت : - هييس .. عروسکم آروم .. خواب بدبي خانوم.. آروم خوشگلم!! آروم!!! تازه هوشيار شده بودم با نوازشايي که رو ي موها و گونه هام ميکرد تنم داغ شد طاقت نياوردم و چشمامو باز کردم!! با باز شدن چشمام لبخندي به پهناي صورت زد و گفت : - کوچولو خواب بد ديدی !!! داشتی جیغ ميدي ترسيدم اومدم آرومتم کنم .. از جام پاشدو نشستم که رو کرد بهم و گفت : - خواب چي ميديدي؟؟؟؟!! - چيزي نبود.. شيطون نگام کرد و گفت : - آخه همش منو صدا ميکردی!! معلوم نبود تو خوابت چه خبر بود!!! اولش نفهميدم چي ميگه ولي بعد دوزاريم افتاد و چپ چپ نگاهش کردم اونم خنديد و گفت : - تا دوساعت ديگه ميرسيم .. ميخوای بخوابی؟؟!! با صدای دورگه گفتم : - ساعت چنده!! - نزديکاي شش!! - نه ديگه .. خوابم نمياد گشنت نيست؟؟؟ چاي اينجا داريم بساط صبحونه ام آوردم!! لبخند مهربوني زد و در حالیکه از قيافش خستگي ميباريد گفت : - نيکي و پرسش .. بعد از خوردن صبحانه با انرژي مضاعف دوباره پشت فرمون نشست و تقريبا طرفا 8 رسيديم اصفهان... با رسيدن به مقصد يه راست رفتيم سمت هتل ... مجد رو کرد به من و گفت : - کيانا برامون هتل عباسي جا رزرو شده دوست داري؟؟ يا بريم جاي ديگه؟؟؟؟!! - نه بابا جا به اين خوبي.. لبخندي زد و بلافاصله به سمت هتل روند!! موقعي که رسيديم ماشين رو پارک کرد و ساک هارو برداشت و راه افتاديم سمت قسمت رزرو هتل .. توي لابي منتظر بودم تا مجد بياد که يهو با يه صدای آشنا يه خودم اومد.. - سلام آبجي خانوم!!! برگشتم و با ديدن محمد خندون قلبم شروع کرد تند زدن!!! نه براي اينکه دل تنگش بودم يا از اين چيزا.. از مجد ترسيدم.. از يکيه بفهمه من .. دست و پام رو گم کردم و با لکنت گفتم : - سلام! تو اينجا چيکار ميکنی؟؟؟؟!! - واسه ي کار از طرف شرکتمون ماموريت دارم!!! باورم نميشه اينجا ديدمت!!! بعدم خنديد!!!! نگاهی بهش انداختم چشماش از دفعهه ي پيش خيلي آرومتر بود .. گفتم : - منم براي ماموريت اومدم!!!! فکر نميکردم ببينمت!! توي همين گير و دار مجد از دور با اخمي که به وضوح معلوم بودبا گام هايي محکم اومد سمتمون و ضربان قلب من شدت گرفت ... قبل از اينکه محمد حرفي بزنه رو کردم به مجد و گفتم : - آفای ناطق از اقوامون!!! بعدم رو کردم به محمد و گفتم : - جناب مجد رئيس شرکتمون!! محمد بلافاصله نگاهی به من کرد و گفت : - ميدونم .. ميشناسمشون!!! بعدم به مجد دست داد و خيلي سرد .. دو طرف با هم احوالپرسی کردن!!!! مجد با اخم و خيلي جدي نگاهی بهم انداخت و گفت : - کيانا کلیدارو گرفتم .. دم آسانسور منتظرم!!! مجد که رفت محمد رو کرد به من و گفت : - تو توي آتیه کار ميکنی؟؟؟؟!! - آره چطور!!! - بابا کيانا خانوم... ميدوني اونجا چه جاييه درسته که کاراشون عاليه



ولي همه ميگن از لحاظ اخلاقي مشكل داره ... اونم با يه همچين رئيسي!!!!!! مرتيگرو نزديك بود فكشو بيارم پايين .. اشغال به تو ميگه كيانا .. خجالت نميكشه!! عصبى شدم و رو كردم بهش و گفتم : - دقيقا شما كي باشيد؟؟ اين چه طرز قضاوت راجع به آماست ... مگه تو اومدي شركت مارو ديدي كه اينجوري ميگي.. ميدوني نديده و نشناخته به چند نفر تهمت زدي؟؟!! محمد در حاليكه ميخواست مجابم كنه و يه جورايي حرف سنجديش رو ماست مالي گفتم : - بابا آخه تو نميدوني كه دوماه پيش كنده رابطه ي همين آقا با دختر رئيسه ايران پايا در اومد ... بعدم با غيظ نگاهي به مجد انداخت و ادامه داد : - كيانا خانوم حواست باشه ها .. گول امثال اينارو نخور ... حيف تونه روح آلوده بشه!! از حرفاش عصبى شدم و تقريبا با لحن بدي گفتم : - اون آدم بد!!! درست ولي اوني كه به روح من اسباب زد تو آدم خوبه بودي!!! نه اون!! اينقدرم راجع به آما بد قضاوت نكن .. من كه زنم گاهي وقتا اشكال رو از هم جنسام ميبينم!!!! ولي تو يه جوروي داري مطلب رو ادا ميكني كه انگار دختره رئيس ايران پايا قديسه بود و اين بابا شيطون!!! خدايي لافل رامش رو خوب ميشناختم و ميدونستم چه جور آدميه .. واسه ي همين دوست نداشتم كسي به مجد تهمت اغفال و اين مزخرفات رو بزنه!! محمدم كه اصولا ذاتا آدم بدي نبود رو كرد به من و با لبخند گفتم : - به خدا آبي نخواستم به كسي توهين كنم!1 دست خودم نيست نگرانتم شدم !!! نگاهي بهش كردم!!!! احساس كردم توي همون لحظه با حضورم روبروي محمد و گوش دادن به حرفاش دار به الهام خيانت ميكنم ... درست اون .... ولي خوب اگه منم همون كار رو ميكردم كه ميشدم عينه اون ... با اين فكر رو كردم به محمد و گفتم : - حالا بگذريم از اين حرفا مامان اين چطورن الهام چطوره؟؟!! لبخند غمگيني زد و گفتم : - خوين!! سلام ميرسون!! - سلامت باشن .. من ديگه برم!!! - باشه .. راستي آره منم از طرف شركت نوين سازه توي شيراز اومدم .. يه طرفه قسمت از پروژه ام دست ماست ايشا.. ميبينمت باز!! لبخندي زدم و گفتم : - به سلا متي!! باشه !تا بعد ! با اين حرف راه افتادم سمت مجد كه با يه اخمي عميق دم در آسانسور و ايساده بود موقعي كه وار شديم رو كرد به من و گفتم : - ايشون از اقوام بودن؟؟!! احساس ميكردم رنگم پريده سرمو انداخم پايين و گفتم : - آره گفتم كه!! - دقيقا با چه نسبتي!!!!!!؟؟ - نوه داييه شوهر دختر خالم!!! مجد در حاليكه صداش عصبى بود گفتم : - آهان واقعا هم چه نسبت نزديكي!!!!!! احساس نميكني يكم صميمي تر از اين نسبت فاميلي بوديد با هم؟؟!! خودمو كنترل كردم و گفتم : - نه!! بعدشم پسر خوبيه!!! مجد دستي به موهاش كشيد و اومد چيزي بگه كه با باز شدن در سكوت كرد و ساك بدست رفت سمت راهرو اتاقامون درست روبروي هم بود اول در اتق من رو باز كرد و ساكمو گذاشت تو بعدم بدون حرف اضافه رفت سمت اتاق خودش كه طاقت نياوردم و گفتم : - شروين؟؟!! رو كرد سمت و بعد از چند ثانيه اخماش باز شد و گفتم : - جانم؟؟؟؟!! با اين حرفش سرمو انداختم پايين كه اومد سمتمو و چونمو گرفت تو دستش و گفتم : - اخمو نبين .. ترسيدم كسي ذهنت رو نسبت بهم مسموم كنه.. كيانا .. من رو بازي ميكنم!!! ولي باور كن 90 % آما ... - لبخندي زدم كه باعث شد آروم دستي به صورتم بكشه و بعدشم با شيطنت گفتم : - برو تو ديگه!!!!!! به من اعتباري نيست!!! با اين حرفش با تعجب نگاه كردم كه باعث شد بلند بخنده ... بعدش تقريبا خودش هولم داد تو و با گفتن ساعت 1 حاضر باش واسه ي ناهار در رو بست و رفت!!! نميدونم چه سري بود تا در رو بست دلم تنگش شد!!!! با خودم خدا خدا كردم زودتر به عشقش اعتراف كنه وگرنه به خودم اعتباري نبود.. با تكون دادن سرم به خودم اومدم و بعد از باز كردن ساكم و چيدن لباسام توي كمد .. رو بخت دراز كشيم تا ساعت 1 يكم استراحت كنم .. ولي تمام مدت ذهنم روي اين حرفش ميچرخيد .. راست ميگفت آدم روراستي بود و همين رو راستي و صداقتش تو حرفا و عملش باعث ميشد دوست داشتني باشه ولي بر عكس اون من بودم كه محمد رو از ش قايم ميكردم .. چجوري بهش ميگفتم .. طبق معمول خودمو با اين فكر كه به موقع بهش ميگم گول زدم و با خيال آسوده اي به خواب رفتم.. فصل بيستم: طرفاي ساعت 12.5 بود با صداي زنگ گوشيم از خواب پرديم .. به شماره نگاهي كردم به نظر آشنا ميومد ولي اون لحظه خواب آلود بودم و حضور ذهن نداشتم كه كيه بعد از اينكه صدامو صاف كردم دكمه ي اتصال رو زدم : - بله!! - سلام كيانا خانوم محمد بود .. يادم اومد كه دفعه ي آخري كه باهش حرف زدم شمارمو از توي ليست تماسم پاك کرده بودم واسه ي همين اسمش نيافته بود گفتم : - سلام كاري داشتين؟! - نه ! راستش ميخواستم ببينم افتخار ميدين امروز ناهارو باهم بخوريم؟؟!! راستش دوست نداشتم باهش تنها باشم از طرفيم مجد رو چيكارش ميكردم .. دلشم نميخواستم بشكنم براي همين گفتم : - راستش رئيسم براي ساعت 1 قرار ناهار گذاشته اگه دوست داشتني شمام بيا با ما!!!! اونجور كه اون از مجد بد گفتم مطمئن بودم كه منصرف ميشه ولي در كمال تعجب ديدم كه موافقت كرد و گفتم كه براي ساعت 1 توي سالن غذاخوري منتظرمه!!! بعد از اينكه تماس رو قطع كردم دلم تازه به شور افتاد!!! مجد چي ميگفت ... نكنه ناراحت ميشد يا قاطي ميكرد!! بي خيال شدم و با گفتن هر چه بادا باد پاشدم تا حاضر شم!! راس يك صداي زنگ اتاقم اومد و با همراهي مجد رفتيم پايين دل تو دلم نبود و نميدونستم چجوري بهش بگم كه محمد هم با ما مياد!!! توي آسانسورم تا

اومدم بگم همراهش زنگ خورد مشغول شد واسه ي .. همین به هیچ عنوان موقعی پیش نیومد .. با باز شدن در آسانسور و دیدن محمد ضربان قلبم چند برابر شد و توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار خودم کردم!! مجدم تعجب کرد چون بلافاصله سر و ته صحبتش رو هم با یه بعدا من با شما تماس میگیرم هم آورد و با یه اخم به محمد که داشت سمتون میومد خیره شد!! محمد تا رسید سلام گذارایی به مجد کرد و بعدش رو به من گفت : - به خاطر قضیه یی گردهمایی یکم شلوغ شده واسه یه همین یکم زود تر اومدم و برای خودمون جا گرفتم !! لبخند زورکی زد و از ش تشکر کردم!! محمد جلو راه افتاد من و مجدم پشتش توی راه مجد زیر من گفت : - تو این مرتیکرو دعوت کردی؟؟!! - نه به موبایلم زنگ زد گفت بریم ناهار منم گفتم قراره با شما برم ... یه لحظه نگام افتاد توی صورتش چشمش عین شمر داشتن نگام میکرد واسه یی همین منم باقی حرفمو خوردم اونم نفسشو محکم داد بیرون سر میز که نشستیم من و مجد کنار هم و محمد درست روبروی ما نشست و گفت : - کیانا خانوم سلف سرویسه میخواین بگین چی میخورید من براتون بیارم!! اومدم حرفی بزنم که مجد رو کرد بهش و گفت : - هرکسی خودش بهتره بره!!!! یعنی که یعنی با این حرف محمد رو کرد بهم و گفت : - پس بیا بریم چون من دارم میمیرم از گرسنگی و لبخندی زد !!! منم رو به مجد کردم و گفتم : - شما تشریف میارید؟؟ مجد م از جاش بلند شد .. دور میز داشتم غذا میکشیدم که مجد زیر گوشم گفت: - نمیدونم چی تو ذهنت بود با این کار احمقانت!!!!!! اولی اگه برای اذیت من این کارو کردی و قصدی داشتی بدون تلافی نمیذارم کارت رو!!! عادتش بود!! هر وقت که چیزی خلاف میلش بود میخواست در صدد تلافی ر میومد و لااقل من یکی دو تا نمونه از تلافیاش رو دیده بودم!!!! واسه یی همین رو کردم بهش و گفتم : - شما ذهنت مسمومه به من چه؟؟!!!! بعدشم محمد آشنامونه زنگ زده چی بهش میگفتم؟؟!!!! نگاه عصبی کرد و بدون حرف برگشت سر میز.. تمام مدت نهار هم من و همن مجد تقریبا با غدامون بازی کردیم و بر خلاف ما محمد قشنگ غذاش رو خورد و گه گذاری با لبخند به من نگاه میکرد منم برای اینکه جو رو یکم آروم کنم رو کردم و گفتم : - از مامان اینا بگو .. از الهام!!!! لبخندی زد و گفت: - شکر خدا مامان خیلی بهتر و بقول معروف خطر از بیخ گوشش گذشت!! الهامم بد نیست .. با هم کنار اومدیم!!!! تازه یه خیر دیگم دارم!! بعدم با یه خنده که بیشتر شبیه پوزخند بود ادامه داد : - دارم بابا میشم!! نمیدونم چرا ولی خیللییییییی ذوق کردم ... با شادی و خنده گفتم : - وای مبارک باشه!!!! ایشا.. به سلامتی ... تو همیشه عاشق بچه بودی!!!! لبخندی زد و زیر لب جواری که فقط من بشنوم گفتم : - آره .. ولی نه بچه یی هر کسی!!!! یهو مجد لیوان آب رو کوبوند رو میز و با این حرکت شک نکردم که این حرف رو بر خلاف تصورم شنیده!!!! و وقتی نگاش کردم با چشمای به خون نشسته گفت : - ببخشید از دستم ول شد!!!! و با اخم به محمد نگاه کرد!!!! راستش از حرف محمد یه حالی شدم .. اینکه هنوز به این چیزا فکر میکرد و نگاهها و کلامش رنگ محبت داشت نشون میداد زمان زیادی لازمه تا من رو فراموش کنه .. تازه داشتم به این حرفش میرسیدم که برای اون خیلی سخت تر از منه .. چون من خیلی وقت بود که دیگه بهش فکر نمیکردم و چه بسا دوست داشتم اون زمان از زندگی رو کلا فراموش کنم ... هرچند که محبت های محمد رو نمیشد منکر شد یا از ذهن پاک کرد!!!! از طرفی مجدم رفتارش دیگه داشت میرفت رو اعصاب .. خودش تا یه ماه پیش با دخترا دل میداد و قلوه میگرفت ... ولی تا نوبت من میشد ... قبول داشتم سر سروش شاید تا حدودی حق با اون بود و سروش رو میشناخت و از این حرفا ولی محمد .. اون نه تیپش نه رفتارش مثل سایر آدمها بود با تمام ضربه ای که ناخواسته به من زده بود هنوزم به عنوان یکی از بهترین و نجیب ترین مردایی که تا حالا دیدم ... میدونستم!!!! توی همین فکرا بودم که مجد یهو پاشد و ایساد و رو کرد به من و با یه لحن نه چندان جالب گفت : - شما تشریف نمیاری؟؟!! اونقدر لحن و حرکتش ناپسند بود که بهم بر خورد و برای تلافی رو کردم بهش و گفتم : - نه!!!! شما برید!! نفسش رو داد بیرون بدون کلامی اضافه رفت .. محمد لبخندی زد و رو به من گفت : - خوب حالش رو گرفتی با امثال اینا باید همین جور حرف زد وگرنه یکم نرم باشی میخوان سواستفاده کنم!! نمیدونم با این حرفش صورتم یا نگاهم چه شکلی شد که یهو محمد با تعجب گفت : - کیانا خانوم شما که ازین مرتیکه خوشتون نیاد که؟؟!! جواب ندادم!!!! چی میگفتم؟؟!! یهو محمد چشماشو ریز کرد و با یه ناراحتی گفت : - کیانا؟؟!! با عصبانیت گفتم : - چیه؟؟!! نکنه من دیگه حق ندارم عاشق بشم!!!! رنگ نگاهش غمگین شد و لی لبخندی زد و گفت : - نه!! من همچین حرفی نزدم!!!! همیشه آرزوم بوده بهترین زندگی رو داشته باشی .. فقط... فکر میکنی.. اون لیاقت عشقت رو داره؟؟؟؟!! عصبی شدم و گفتم : - تو چی؟؟!! وقتی منو دوست داشتی فکر میکردی من لیاقت عشقت رو دارم یا نه؟؟!! صامت نگام کرد و سرش تکون داد و گفت : - واسم مهم نبود!!!! هر چند حس میکردم که داری... بغضم گرفت ... جالبیش اینجا بود هیچ واهمه ای نداشتم جلوش گریه کنم ... محمد اونقدر مناعت طبع داشت و بزرگ بود که هیچ وقت از گریه کردن جلوش هراسی نداشته باشم واسه یی همین دو قطره اشک از چشمم چکید و گفتم : - محمد! امن داغونم! امن دست خودم نیست بدیای شروین رو دیدم ... ولی بهش علاقه مند

شدم!! اینو دیدم که رفتارش و احترامی که گاه گذاری یواشکی به من میذاره با همه فرق داره ... درسته مستقیم نگفته دوستم داره ولی میفهمم از من بدش نمیاد مغروره .. خیلی مغرور.. محمد غمگین بود ... خیلی غمگین ... ولی یه دونه ازون لبخندای پدرونش رو زد و گفت : - نمیخوام وارد جزئیات روابطتون بشم .. یعنی جونش رو ندارم... هنوزم ناخودآگاه روت ... بگذریم!!! ولی کیانا توام مغروری .. خودت رو دست کم نگیر توام با غرورت میتونی اونو از پا درآری... خواهش میکنم نشکنش!!!! بگذار اگه عشقی هست خواسته ای هست اون اول زبون باز کنه و از راهش پیش بره!!! با بغض نگاش کردم و گفتم : - موندم تورو چجوری بهش بگم!!! لمیترسم... محمد یکم فکر کرد و بعدش گفت : - فکر نکنم لزومی داشته باشه بگی ... اون خودش اونقدر قیل از تو ... یه سر داشته و هزار سودا که نامزدي من و تو پیششون هیچه بعدشم بین ما که ... چطور.. منظورش رو فهمیدم با تکون دادن سر نشون دادم و اون در ادامه گفت : - واسه ی همین دلیلی نمیبینم بگی!!! یکم فکر کردم و گفتم : - اگه من موقعی که میخواستیم نامزد کنیم اینو از تو قایم میکردم و بعدا میفهمیدی ناراحت میشدی؟؟؟!! یکم فکر کرد و گفت : - رک میگم!!! صد در صد!!! ولی اونقدر دوست داشتم که برام مهم نباشه!!! بعدشم!!! اون یه ذره ایم که ناراحت میشدم مال این بود که منم خودم قبل ازدواج هیچ رابطه ای از هیچ نوعی رو تجربه نکرده بودم!! ولی امثال مجد که ماشا.....!!! استغفرا... اینجوری بودن کلا مسخرست اگه ناراحت شن!! حرفا ی محمد یه دوگانگیه بدی توام ایجاد کرده بود!! راستش موقعی که از گفتن چیزی میترسی ... کافیه یه نفر فقط یه نفر دلیلی بیاره که اون حرف رو زنی و توی اون لحظه دلش یا نوع بیانش جور ی باشه که قانعت کنه ... تو رو هوا میزنی ... منم از این قاعده مستثنی نیدم و حرف محمد رو رو هوا زدم و مطمئن تر از قبل دلیلی برای بیان رابطه ی قبلیم پیش مجد نمیدیدم!! بعدشم .. دوباره ذهنیتیم به مجد برگشته بود .. از کجا معلوم ... میخواست من رو بازي بده مثل بقیه ی دخترا ... ولی نگاهاش چی.. مونده بودم نفس عمیقی کشیدم و از محمد بابت حرفاش تشکر کردم بعدم با هم راهی شدیمسمت اتاقمون از اونجا که محمد اتاقش سمت دیگه ی هتل بود ... و آسانسور جدا داشت رفت همون سمت و منم سوار آسانسور قسمت خودمون شدم و با ذهنی درگیر رفتم بالا ... موقعی که کلید انداختم تا برم تو تو ی یه لحظه مجد از اتاق اومد بیرون رو به من کرد با لحن زننده ای گفت : - خوش گذشت؟؟؟؟!!! عصبی شدم!!! احمی کردم و گفتم : - این چه طرز بیانه؟؟!! پوزخندی زد گفت : - ببین کیانا من خر نیستم!!!! احمقم نیستم یه دفعه گفتم از اینکه یکی من و احمق فرض کنه بیزارم!!!! نگو که نمیفهمی با عشق نکات میکنه!!! کلافه شدم و گفتم : - اون زن داره میفهمی!! خنده ای کرد و گفت : - یه دلیل موجه تر بیار الان خیلیا زن دارن و ... با حرص جواب دادم : - اصلا هر جور نگام میکنه !! به خودش ربط داره بعدشم .... شما این وسط چیکاره ای!!! یه لحظه شوکه نگام کرد و بعد گفت : - من این وسط چیکارم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!! - آره!!! شما !! وایسادی دم در.. توی راهروی هتل من رو سین جیم میکنی؟؟؟!!! واسه ی یه نگاه که زاده ی خیالاتتونه!!! توی یه حرکت هولم داد توی اتاقم و در رو بست!!! بعدم من رو بین دوتا دستاشو دیوار زندونی کرد و تقریبا غرید و گفت : - بیا!! اینم توی اتاق !!! بعدشم ببین کیانا تو ممکنه توی شناسنامه 24 سانت باشه!!!!!! ولی اندازه ی یه دختر 18 سالم تجربه نداری .. بر عکس تو من!!! من ممکنه اسما 32 ساله باشه ولی قد یه مرد 50 ساله تجربه دارم پس به من نگو خیالاته!! اگر فکر میکنی!!! من این وسط کاره ای نیستم!! پس از همین الان میشم همونی که کاره ای نیست!! نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاش کردم بعد از چند ثانیه ای که به صورت هم خیره شد یم تاب نیاوردم و با عصبانیت دستش رو پس زدم.. از دیوار جدا شد و از حصاری که ساخته بود اومدم بیرون و بی تفاوت شالم رو در آوردم و رفتم توی اتاق خواب و در رو بستم!! چند ثانیه بعد صدای در اتاف خبر از رفتنش رو میداد .... توی دلم یه حس بدی داشتم... یه حس شبیه ترس .. نمیدونم چرا ولی یهو ترسیدم با این کار مجدم از دست بدم واسه ی همین سریع در اتاق رو باز کردم و اومدم برم دنباش که محکم خوردم به چیزی و تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود بخورم زمین که توی یه لحظه مجد رو دیدم که با یه حرکت من رو کشید تو بغلش... به نفس نفس افتادم و با تنه پته گفتم : - شما که رفته بودید؟؟!! لبخندی زد ازونا که قلبم می ایستاد و گفت : - میخواستم ببینم طاقت میاری اونجوری نگام کنی بعدم .. پشتت رو بهم بکنی و بر توی اتاق در رو ببندی؟؟؟؟!! از اینکه دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی ته دلم خوشم اومد از اینکه نرفته بود .. از اینکه یه در صد پیش خودش این فکر رو کرده بود که برگردم و برم دنبالش .... ولی خوب چه میشه کرد باید انکار میکردم!!! خواستم از تو بغلش پیام بیرون که محکمتر گرفتتم و گفتم : - کجا؟؟؟؟!! جات اینجاست!!!!!! کجا در میری؟؟؟؟!!!!!! بعدم خندید!!! بد جور معذب شده بودم!! بیشتر فشارم داد و تا حدودی دردم اومد بعد با لحن آمرانه گفت : - کیانا؟؟؟؟!!!!!! گفتم جات اینجاست !!! ولی تا زمانی که دختر خوبی باشی ... مهربون بغلت میکنم!! بخوای پا رو دم بذاری ... بعدم بیشتر فشارم داد .. احساس کردم استخوانام داره خورد میشه ... توی چشمم از درد اشک جمع شد .. یکم که بهم زل زد یهو تقریبا پرتم کرد اونور و اینبار واقعا در رو زد بهم و رفت!!! دلم میخواست هر چی فحش بلدم

نثار روح پر فتوحش کنم!!!! مرتیکه!!! به دیوونه ها یه سور زده بود!! در حالیکه داشتم بازو هامو که از درد ضعف میرفت رو میمالیدم پیش خودم فکر کردم این محمدم بیراه نمیکه ها به این مردک اصلانمیشه اعتماد کرد نه به اون لبخندش نه به این که یهو انگار انار داره آب لمبو میکنه!!! راستش یه حس بدی بهم دست داده بود از اینکه یه مرد قدرتش رو به رخم بکشه متنفر بودم .. واسه ی همین همون جا تصمیم گرفتم تلافی کنم!!!! ... دو سه ساعتی بود توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و هی کانالای تلویزیون رو اینور اونور میکردم کم کم داشتم کلافه میشدم که با صدای زنگ گوشی از جام پریدم و سریع بدون اینکه حتی نگاه کنم دکمه ی اتصال رو زدم : - بله؟؟؟؟!! - سلام!! خوبی!!! محمد بود!!! - سلام مرسی! تو چطوری؟؟ - ممنون!! میخواستم بگم میای بریم سی و سه پل؟؟؟؟!! - سرد نیست؟؟؟؟!! خندید و گفت : - لباس گرم بپوشی .. نه خیلی!! بعدم اگه راضی باشی بریم یه بریونی بخوریم که از فردا کار شروع میشه .. - باشه میام .. حوصلم بد جور سر رفته!! خندید و گفت : - اونم تو که یه ربع نمیتونی سر جات بند شی... - ؟؟؟!! قرار نشد.. - چشم چشم!! ببخشید!! پس تا نیم ساعت دیگه پایین باش!! فقط... - باشه .. فقط چی؟؟؟؟!! - به مجد ... - نه بابا!! اون رو بی خیال!!! احساس کردم نفس راحتی کشید ... بعد از اینکه گوشو گذاشتم یه حس حسی داشتم .. هم دوست داشتم از مجد انتقام بگیرم .. هم... نمیدونم ... به حس گناه بدی داشتم ... ولی توی یه لحظه با یاد آوری شبایی که رامش و سارا و ... پیشش بودن شونمو انداختم بالا و تنها چیزی که به ذهن رسید این جمله بود!! گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!!!! تقریباً بیست دقیقه بعد حاضر و آماده دم در بودم مخصوصاً با سر و صدای از حد معمول بیشتر از در اتاق اومدم بیرون .. نمیدونم ولی یه حس بهم میگفت که مجد از توی چشمی زیر نظرم داره و یه جورایی ... سنگینیه نگاهش رو حس میکردم ... موقعیه که رفتم توی لابی محمد طبق معمول با یه لباس ساده و یه لبخند منتظر بود ... نمیدونم چرا ولی نگاهش من رو درست یاد روز نامزدیمون انداخت ... نفس عمیقی کشیدم و با سلامی که دادم سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم! نمیگم اونشب شب بدی بود .. ولی خلا حضور مجد بد جور حس میشد!! رک میگم با همه ی حرصی که ازش داشتم دوست داشتم به جای محمد اون باشه و شونه به شونش... دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود... برای نگاه هاش... نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه با احساس حضورش به عقب برگشتم .. نمیدونم درست دیدم یا نه ولی حس کردم سایه ی مجد توی تاریکی گم شد .. محمد که از رفتار من متعجب شده بود با لحن گیجی پرسید : - کیانا؟؟؟! چیزی شده؟؟!! با یه نه سر و ته سوالش رو هم آوردم ... یه حس درونی میگفت خودش بوده توی یه لحظه ذهنم جرقه زد برا ی همین سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم و شمارش رو گرفتم ... برقرار شدن تماس همانا و پیچیدن اکو وار زنگ گوشیش زیر پل همانا!!! نا خودآگاه لبخند مرموزی رو لبم نشست و مخصوصاً برگشتم و تا هر جا که داره کشیک من رو میکشید لبخندم رو ببینه!!!! ... خوشبختانه تمام این ها اونقدری طول نکشید که محمد پاییم بشه!! از طرفیم مجد رو اونقدر دوست داشتم که جلوی محمد ضایعش نکنم .. ممکن بود ازش راجع بهش کمک بخوام .. ولی کنف کردن رودر رو!!! نه!!!! اونم مجدی که هم از محمد بزرگ تر بود و هم مغرور تر .. بعدشم ... من با تمام حرفایی که محمد زده بود و به نظر تا حدود زیادی عاقلانه بود. ... ولی هنوز به شدت تابع دلم بودم!!!! اونقدر از حرکتی که زده بودم و مچی که باز کرده بودم ذوق داشتم که رو کردم به محمد و با شادی و صدای یم بلند گفتم : - من بریونی میخوام! پس کی میریم!!! محمد که کلا هر وقت چیزی میخواستم از همون زمان عادت نداشت نه بیاره با ذوق نگاه کرد و گفت : - ای به چشم!! بعدم بلافاصله سمت خیابون حرکت کردیم و با گرفتن تاکسی در بست رفتیم یکی از رستوران های شهر که بریونیش مشهور بود و تا اونجایی که دقت کردم توی خیابون چار باغ قرار داشت ... اونشب به خاطر موفقیت بزرگی که با گرفتن مچ مجد کبیر کسب کرده بودم به خودم یه دونه بریونی کامل جایزه دادم با ولع شروع کردم خوردن ... محمد طبق معمول قدیم اونقدری که از خوردن بریونی لذت ببره از خنده و شادی با ولع خوردن من داشت لذت میبرد .. تقریباً آخرای غدامون بود که موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره احمی کرد و بعد از سایلنت کردن گوشی رو گذاشت کنار ... یه لحظه عین قدیم با شوخی گوشیشو بر داشتم و با خنده گفتم : - کیه که من هستم جواشو نمیدی؟؟؟! اما با دیدن اسم تماس گیرنده خنده رو لبم خشک شد و حس گناه سر تاپامو رو گرفت ... الهام بود!!!! نمیدونم چرا ولی با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم : - واسه ی چی گوشو رو زن حامله بر نمیداری؟؟؟!! پوزخندی زد و گفت : - زن حامله!!!!!! عصبانی تر از قبل با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم : - مثل اینکه بچه مال توئه هاه!!!!!! یهو سرش رو گرفت تو دستاش و با عصبانیت گفت : - کیانا شبمو خراب نکن!!!!!! - شبتو خراب نکنم؟؟؟؟!! زنتو تنها گذاشتی با یه بچه تو شکمش اومدی شهرستان بعدشم چون با عشق قدیمیت خلوت کردی جوابش رو نمیدی؟؟؟؟!!!!!! بعد تازه مدعی شبتو خراب نکنم ... خاک تو سر من که نشستم اینجا و دل به دل تو دادم!!!!!! از جام پاشدم و از در مغازه زدم بیرون ... داشتم میرفتم سمت خیابون که یهو محمد از پشت دستمو گرفت .. با این کارش برگشتم و اونم بلافاصله دستش رو

کشید به معذرت خواست ... بعدم رو کرد بهم و گفت : - کیانا !! خواهش میکنم !! به طرفه به قاضی نرو!!!! اخمی کردم و گفتم : - همه چی روشنه!! 1 مگه تو نقطه ی ابهامیم گذاشتی!!! نمیدونم توی چشمش چی بود!! ولی به چیزی و رای غم بود !!! یهو سرش رو بالا کردو با صدای زمزمه واری گفت : - نمیدونی چیکار کردم که خدا داره اینجوری عذاب میکنه!!!! بعدم رو کرد بهم و گفت : - کیانا!!!! تو منو میشناسی!!!!... بهت قول دادم به الهام برسم .. گذشترو مثل یه یادگاری.... اما!!!! باور کن این من نیستم که بدم!!!! سرشو تکون داد .. میخواست حرف بزنه ولی انگار نتونست ...!!!! نمیدوم چرا ولی بغضم گرفته بود!!!! محمد تنها بود!!!! اینو میشد راحت از نگاهش خوند!!!! آروم دستش رو توی دستم گرفتم ... - محمد؟؟؟؟ سرشو آورد بالا ... چشمش پر از اشک بود... نمیدونم چرا ولی با هم بغضمون ترکید... گریه میکرد و دستمو فشار میداد... انگار میخواست تمام دردی که توی وجودش بود با این فشار به من بفهمونه ... خیابون خلوت بود ولی محدود رهگذراییم که از اونجا میگذشتن با تعجب نگاهمون میکردن ... بالاخره بعد از گریه ی مفصلی که کرد با هق هق شروع کرد حرف زدن ... بعد از اونشب توی پارک و حرف های تو با خودم تصمیم گرفتم سعی کنم الهام رو دوست داشته باشم!!!! سخت بود ولی میشد!!!! من مرد بودم یه مرد بیست و خرده ای ساله با کلی نیاز!!!! ولی قبلش یه تصمیمی گرفتم!!!! اینکه همون جور که اون من رو از داشته تو محروم کرد!!!! منم اون رو از داشتن بچه محروم کنم!! واسه ی همین قبل از اینکه بهش دست بزنم وازکتومی (نوعی عمل جراحی در مردان برای پیشگیری از بارداری است) کردم ... با این حرفش... با بهت نگاهش کردم ... سرش و آورد بالا و با چشمامی سرخس نگام کرد و گفت : - کیانا خیلی اتهام .... داشت خفه میشدم!!!! امروز وقتی توی لابی هتل دیدم بعد از مدت ها ..... دوباره بغضش ترکید ... طاقت نیاوردم و آروم پشتش رو ناز کردم که یهو صاف نشست و گفت : - نکن کیانا!!!! نکن!!!! نایب میشم!!!! تا حدودی منظورش رو میفهمیدم .. شاید یه جورایی خوب... اشکاش رو پاک کرد و رو کرد بهم و گفت : - برات در بست میگیرم بری هتل ... باشه؟؟؟؟ بی هیچ حرفی سرمو تکون دادم .. توی تاکسی تمام مدت تو فکر محمد و غم توی دلش بودم!! باورم نمیشد کسی که زندگیه من رو به خاطر یه عشق آتشین بهم زده بود ... خیلی زود .. یادم افتاد همیشه مادرم میگفت تب تند زود عرقش در میاد و مال الهام زیادی زود بود ... هر چند که احساس میکنم برقرار نکردن رابطه از طرف محمدم میتونست دلیلی باشه بر اینکه .. الهام ... اونم سنش کم بود و چه بسا غریزش زیاد... تقریبا نزدیکی 10 بود که با ذهنی در گیر و تنی خسته وارد اتاقم شدم و بدون اینکه لباسم رو در بیارم ولو شدم رو تخت ... با صدای زنگ پیام گوشیم ... بی حال دست کردم تو کیفم ... 6 تا sms داشت اولیش محمد بود که میخواست ببینه رسیدم یا نه ولی 5 تای دیگش .... مجد .. بود!!!! از اول به آخر شروع کردم خوندن!! " کی میای؟؟؟؟!" - وقت گل نی!!!! " کیانا باید بشینیم رو نقشه ها صحبت کنیم!! جواب بده!!! - اه!!!! باریکلا!!!! یادش افتاد جز زاغ سیاه چوب زدن کارم داره!! " ببین خانم مشفق!!!! نقشه ها توی اتاق توان !!! وگرنه .... به اینجای پیام که رسیدم تقریبا از جام پریدم ... راست میگفت نقشه ها توی اتاق من بودن و قرار بود مجد از روشون یه شرح عملکرد بنویسه!!!! سریع نقشه هارو برداشتم و بدو رفتم از اتاق بیرون ... دم در یه نفس عمیق کشیدم ... نمیدونم چرا ولی یه مرتبه ضربان قلبم بالا رفته بود!! آروم تقه ای زدم به در ... تقریبا سی ثانیه بعد مجد در حالیکه موهاش یکم در هم بود و گرمکن و تی شرت مشکی تنش بود در رو باز کرد و با اخم گفت : - میذاشتی فردا میاوردی اینارو!!!! با استرس سلام کردم که بی جواب موند و بعدم نقشه ها رو گرفتم سمتش!! عصبی نگاهي بهم انداخت و گفت : - واقعا فکر میکنی این کار رو من باید انجام بدم؟؟؟؟ نه خانوم این کار شماست!!! - کدوم کار؟؟؟ کلافه پوزخندی زد گفت : - نوشتن شرح عملکرد!!!! شاخام داشت در میومد تقریبا با داد گفتم : - چیبیبیبیبی؟؟؟؟ عصبی شد و با لحنی که سعی میکرد کنترل کنه ... گفت : - چرا داد میزنی؟؟؟ بعدم از جلوی در کنا رفت و گفت : - بیا تو!!!! بی هیچ حرفی وارد شدم و تا در رو بست گفتم : - شروین واقعا تو فکر کردی من میتونم اصلا شرح عملکرد بنویسیم؟؟؟؟ یهو یه ابرو شو داد بالا و بعدم تبدیلیش کرد به اخم و گفت : - تا اونجا که من میدونم آدم رئیسش رو با فامیل صدا میکنه این یک!! بعدم این کار جز وظایفته!!!! نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم : - من تاحالا یه دونه شرح عملکردم نوشتن بعدم مگه نگفته بودین باهم!!!! توی پیامتون!!!! یهو بی تفاوت در حالیکه توی ته چشمش طوفان به پا بود از عصبانیت بهم خیره شد و گفت : - این مال قبل از اون بود که ... چشمامو ریز کردم و گفتم : - که چی؟؟؟ شروع کنید به تعقیب کردنم؟؟؟؟ یهو پوزخندی زد و گفت : - نه!!!! شروع کنم به باز کردن چشمام!! میدونی!!!! از امشب از دید من تو هیچ فرقی با رامش و امثالش نداری.... توام با هرکی دم دستت باشه راه میفتی توی خیابونا پرسه زدن .. حالا من باشم.... راد.... سروش... محمد آقا فامیل گرامی!!... اینطور نیست؟؟؟؟!!!! تنم یخ بسته بود .... چی میگفت این؟؟؟؟!!!! میدونستم اینجور مواقع رنگم میپره ... گلوم رو انگار یکی داشت فشار میداد... تصمیم گرفتم برم از اتاقش بیرون .. چون ترسیدم یهو بزنم زیرگریه ... از خودم و از محمد متفر شده بودم

... از فکر اینکه مجد دیگه محلم نذاره و منم واسش یکی بشم عین بقیه ... اشک تو چشمم جمع شد اومدم از در برم بیرون که یهو جلو مو گرفت و خیلی خونسرد گفت : - منو نگاه کن ... سرم رو بیشتر انداختم پایین جوربی که تقریباً چونم حورد به سینم ... اینبار آروم دستش خزید زیر چونمو و سرمو گرفت بالا ... نگاهی بر خلاف تصور دیگه عصبی نبود ... یواش گفت : - دوست داری عین امثال رامش باشی؟؟؟؟!!! همونجور که صورتم رو بروش بود نگامو انداختم پایین ... مهربون ادامه داد : - تو که دوست نداری .. پس چرا یه رفتاری میکنی که آدم فکر کنه مثل اونی؟؟؟؟!!! با صدایی که میدونم از بغض می لرزید گفتم : - مگه چه رفتاری کردم؟؟؟؟!!! لبخند زد و گفت : - ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که هر کی بهت گفت بیا بریم بیرون ببری باهش بری... بعدشم شاید رئیسست میخواست امشب به عنوان اولین شب مسافرت کاری واسه ی دوست داشتنی ترین همکاری یه برنامه ی مفرح تر تیب بده... نمیتونم حال رو توی اون لحظه توصیف کنم شاید این اولین بار بود که مجد داشت ... مستقیم ... نفسم به شماره افتاده بود و میدونستم بر خلاف چند دقیقه پیش خون به صورتم دویده واسه ی اینکه خودم رو از تک و تا نندازم و یه جوربی به هیجانی که توی وجودم بود غلبه کنم جواب دادم : - حتما برنامه ی مفرح همون .. شرح عملکرده دیگه ... خنده ی بلندی کرد و از من یکم فاصله گرفت .. در حالیکه تو چشمات از زور خنده اشک جمع شده بود و همین زیباترین کرده بود خیره نگام کرد و گفت : - کیانا ... تو واقعا یه دختر کوچولونه خیلییییییی شیطونی هستی!!!!!! بعدم در حالی که هنوز با خودش میخندید نقشه هارو از دستم گرفت و انداختشون روی میز خودشوم روی صندلی کنارش لم داد ... نگاهی بهش انداختم و در حالیکه از نگاه شیطونش معذب بودم گفتم : - مگه قرار نبود ... لبخندی زد و وسط حرفم پرید : - اون مال وقتی بود که عصبانی بودم!!!! - یعنی الان ... لبش رو تر کرد و گفت : - نه!!!! الان دلنتگم!!!! - دلنتگ؟؟!! - آره!!!! - دلنتگ چی؟؟!! لبخندی زد و نگاهشو دزدید ... - بهتره بگی کی!!!!!! با تعجب نگاهی کردم که خندید و گفت : - نترس غریبه نیست!!!! - ناخودآگاه احمی کردم که باعث شد از جاش بلند شه و بیاد سمت ... - چیه؟؟!! جی توی اون فکر نازته کیانا خانوم؟؟؟؟!!!! با همون احم گفتم : - هیچی!!!! سرشو یکم آورد پایین و گفت : - میخوای من بگم!!!! سرمو به نشانه ی بی تفاوتی تکون دادم که آروم تو چشمم خیره شد و گفت : - نه!!!! دلنتگ رامش و سارا و اون خرابی که تو فکر میکنی نیستم .. دلنتگه دو تا چشم سیام ... دلنتگه یه خندم .. که آدم دوست داره چال گوشه لپش رو ببوسه ... مطمئن بودم قلبم وایساده ... اگه اوندفعه فقط یه بوسه اش لپمو آتیش زد .. اینبار با حرفاش تمام تنم انگار توی تب میسوخت ... تاب نیاردم و با صدای گرفته ای گفتم : - میشه برم خیلی از کارا مونده .... خندید و گفت : - کدوم کارا؟؟!! - شرح ... - نترس نوشتم!!!! تهران نوشتم .. امشبم فقط مسخواستم بهت یاد بدم!!!! هرچی باشه توام پس فردا قرار شرکت خودت رو بگردونی!!!! نباید بلد باشی...؟؟ ناخودآگاه ازین حرفش یه لبخند روی لبم نشست و یه لحظه نگاهی کردم ولی با دیدن نگاه خیرش به چال گونم سریع خندم رو قورت دادم و گفتم : - من دیگه برم!!!! از این کار من خندید و گفت : - برو شیطون!!!! وگرنه دیدی ... بعدشم صبح 8 حاضر باش که بعد از صبحانه جلسه با گفتن باشه از در اومدم بیرون و با یه دنیا دلگرمی و فکر و خیال ... اومدم توی اتاق خودم .. اونشب وقتی توی تخت دراز کشیدم به خیلی چیزا فکر کردم .. از جمله مشکلات محمد ولی مهمترینشون رفتار مجد و عکس العملش از بیرون رفتن با محمد بود که بر خلاف تصور من که فکر میکردم یه جوربی تلافی کنه و عصبانی شه ولی نشد و فقط محبتش رو بیشتر نشونم داد ... نمیدونم ... ولی این نشون میداد که مجد زیادی کار کشتست .. میدونست که اگه اونم یه جوربی دیگه تلافی کنه ... ذات لجاجت من باعث میشه این عمل و عکس العمل ادامه پیدا کنه تا جایی که دیگه نشه جلوش رو گرفت ... اونشب براحتی با اون چند تا جمله ی پر مهتری که گفت باعث شد من نه تنها از ضایع کردنش پشیمون شم بلکه کلا پشیمون بشم که چرا به جای اون با محمد رفتم بیرون ... و این اوج تجربه ی یه مرد بود و البته باعث میشد نیاز روحی ای که یه زن نسبت به یه مرد داره تا حد ماکزیمم ارضا بشه... فصل بیست و یکم : روز دوم سفر نزدیکی ساعت 7 با نور آفتابی که تو چشمم افتاده بود از خواب پریدم .. تا بیدار شدم اولین چیزی که تو فکرم اومد شروین بود و باعث شد بلافاصله ناخودآگاه لحاف رو بکشم تو بغلم و تنم گرم شه!!!! پیش خودم گفتم ... یعنی تا حالا دختری اونقدری که من دوستش داشتم .. دوستش داشته ... نمیدونم چجوری بیان کنم ولی من شروین رو بیش از همه بخاطر خودش میخواستم نه چشمم رو پول و مقامش گرفته بود نه ژست و دک و پزش .. شخصیتش رو دوست داشتم ... با اینکه میدونستم با لفظ عامی آدم هوس رونی بوده ... فکر و خیالارو کنار زدم زمزمه کنان حوالم رو برداشتم و با یه دوش حال خوب صبحم رو تکمیل کردم ... نمیدونم چرا ولی تا میومدم به محمد فکر کنم ... فکر شروین میومد و تمام تیرگی ها رو از بین میبرد... بعد از حموم با حوله رو بروی آینه قدی توی اتاقم ایستادم و آروم زیر لب چند بار گفتم : - شروین!! شروین!! با تکرار اسمش دلم فرو میریخت و قلبم ضربانش شدت میگرفت و بیشتر از هر وقت دیگه ای خودم رو زن میدیدم و اون و یه مرد واقعی .. لباس زیادی با خودم نیارده

بودم ولي از بينش يه باروني مشكي با يه روسريه ابريشم با رنگ هاي مخلوط مشكي و قرمز و طلايي سرم كردم و با يه شلوار و كفش پاشنه بلند مشكي تيم در عين رسمي بودن تر تميز بود ... دلم بد جئر هوس رژ قرمز كرده بود .. اسه ي همين يه لايه زدم و بعدم با دستمال پاكر كردم تا هاله ي قرمزيش روي ليم باشه!!! و بعدم مظه هامو با يه ريمل مشكي حالت دادم .. بيش از اين آرايش رو جايز نديدم .. ساعت 2-3 دقيقه به هشت بود كه با صداي زنگ در اتاق با يه بار ديگه به خودم نگاهي انداختم و با لبخند در رو باز كردم كه با ديدن مستخدم .. تقريبا وارفتم .. - بله؟؟؟؟! - آقاي مجد فرمودن ... بعد از صبحان ساعت 9 حاضر باشيد ميان دنبالتون ... براي جلسه .. تشكري كردم و در رو بستم!!

برام عجيب بود يعني كجا غيب شده بود تا اونجا كه يادمبود ديشب گفته بود صبحانه با هميم ... با فكر اينكه كار فوري پيش اومده شونه هامو بالا انداختم و از در زدم بيرون ... از شانس بدم توي لابي و دم درسالن سرو صبحانه سينه به سينه ي محمد در اومد .. لبخندي زد و سلامي داد چشماش پف آلود بود و نشون ميداد كل ديشب نخوابيده .. ولي با اين حال خنده از رء ليش پاك نميشد .. جواب سلامش رو دادم كه رو كرد بهم و گفت : - صبحانه خوردي؟؟؟؟! - نه!! تازه اومدم ... -؟! من خوردم ولي عيبي نداره واسه ي اينكه تنها نباشي همرايت ميكنم!!! خيلي مايل نبودم ولي راستش واقعا دلم نميومد بهش حرفي بزنم .. وسه ي همين قبول كردم!! بعد از اينكه بساط صبحانمو آوردم سر ميز مشغول شدم .. محمد رو كرد بهم و گفت : - فهميدي جلسه توي خود سايت برگزار ميشه؟؟؟؟! - نه .. ولي داشتم ميومدم مستخدم اومد گفت 9 ميان دنبالم!! - آره جلسه ساعت دهه!! بعدم با يه لحن گفت : - رئيس شركتون صبحي خيلي سراسيمه رفت فرودگاه!!!!!! با تعجب نگاهش كردم كه ادامه داد : - گوي دختر حجت اومده بوده!!!! نميدونم چرا ولي ناخودآگاه چابي پريد تو گلوم و به طرز مفتضحانه اي از تو دماغم زد بيرون .. محمد كه ترسيده بود آروم با دست يكم زد پشتم تا سرفم بند اومد چشمام پر از اشك شده بود ولي ميديونستم همش واسه ي اين نيست كه چابي پريده توي گلوم ... دلم ميخواست چشماي محمد كه نگاهاش معني دار و يه جورايي سرزنش بار بود رو از كاسه در بيارم!!!! نتونستم و خودم رو كنترل كنم و ناخودآگاه با لحن نه چندان دوستانه اي گفتم : - حالا چي نصيب تو ميشه مجد رو جلوي من خراب كني؟؟؟؟!!!!!! با تعجب نگاه كردم و اومد حرفي بزنه كه با اشاره دست هش فهموندم ساكت باشه و بلافاصله از جام پاشدم و رفتم سمت آسانسور محمد دنبالم دوييد تا حرفي بزنه ولي سريع سوار آسانسور شدم و رفتم بالا عصبي بودم خيلي عصبي .... وقتي رفتم توي اتاقم اولين چيزي كه دستم بود يعني گلدون بگل در رو پرت كردم زمين و چند تيکه شد!!!!!! دلم ميخواست جيج بزنم .... كثافت زبون باز!!!!!! اين تنها كلمه اي بود كه لايقش بود .. يكم كه گذشت و تا حدودي آروم شدم با خودم گفتم شايدم اونجوري نبود كه محمد گفته شايدم ... محمد يه جورايي بيان كرده كه من ديدم به مجد بد بش ... از رفتارم پشيمون شدم .. بايد ميذاشتم مجد توضيح بده!!!! توي اين گير و دار خندم گرفت!! از اينكه بين مجد و شروين نوسان داشتم!!!! تيکه هاي گلدون رو از روي زمين جمع كردم نزديكاي ساعت 9 بود دوباره نگاهي به خودم انداختم توي آينه رژ قرمز رو زدم و پاك كردم لبام از دفعه ي قبل خوشرنگ تر شد .. كيفم رو برداشتم و خيلي خونسرد رفتم توي لابي تا منتظر بمونم بيان دنبالم .. به محض خروج از آسانسور جلوي ميز اطلاعات مجد و حجت و رامش رو ديدم ... مجد يه شلوار مردونه ي خيلي خوش دوخت طوسي با يه كت سرمه ي تنش بود و زيرش يه بلوز مردونه ي آبي.. دستتم يه اور كت خاكستري بود .. و نميدونم شايد براي اولين بار بود موهاش و ژل زده بود و واقعا هم بهش ميومد .... عولي به نظرم عصبي بود و حجت انگار داشت براش چيزي توضيح ميداد و رامش بد فرم پكر بود .. از قيافه ي در هم رامش يه لبخندي موزيانه اي رو ليم نشست و بلافاصله بدش از بد ذاتيه خودم بدم اومد .. ولي واقعا دست خودم نبود ... توي همين افكار بودم كه با سنگيني نگاه سرمو چرخوندم .. مجد يا بهتره بگم شروين بدون توجه به حجت كه عين راديو داشت حرف ميزد زل زد به من و با تكون آروم و يه لبخند بهم سلام داد .. بعدم بلافاصله با دست گذاشتن رو ي شونه حجت به سكوت دعوتش كرد و با يه ببخشيد اومد سمت من ... با هر قدمش قلبم تند و تندتر ميزد ... وقتي بهم رسيد .. نفسمو توي سينه حبس كردم و ناخودآگاه لبخند زدم ... با لبخند جوايمو داد و بعدش آروم گفت : - ميخشيم؟؟؟؟!!!!!! با تعجب نگاهش كردم .. - واسه ي چي؟؟؟؟! - واسه ي ايکه بد قول شدم؟؟؟؟!!!!!! لبخند آروكي زدم كه باعث شد آروم سرشو رو بياره جلو زير گوشم بگه ... - اين لبخنداي خانومانت ديونم ميكنه دختر .. يه جورايي تازه يادم ميندازه توي فقط يه دختر كوچولوئه شيطون نيستي ... بعدم با مهربوني روشو كرد اونور و گفت : - رامش رو از سرم باز كنم ميام با هم بريم سمت سايت .. تو برو بشين ... تا بيام .. بعدم با يه لبخند بر گشت سمت حجت و جدي چيزي بهش گفت كه باعث شد حجت پكر بشه و رامشم عصبي ساكش رو برداره بره سمت آسانسور .. شروينم سري براي حجت تكون داد و در حاليكه ميرفت سمت من اشاره زد كه بيام .. سوار ماشين كه شدم لبخندي زد و گفت : - ماشين حجت خراب شده بود!!!!!! صبح از من خواست ببرمش فرودگاه دنبال رامش!! منم مجبوري قبول كردم ... الانم ميخواستن با ما بيان ولي من حاضر نبودم

رامش و دیر شدن رو بهونه کردم ... دوست نداشتم معذب باشی.. خوشحال بودم از اینکه عاقلانه رفتار کردم و اجازه ی توضیح بهش دادم واسه ی همین لبخندی زدم و گفتم : - ممنون!! ولی درسته از رامش خوشم نمیاد ولی مسئله ای نبود!!! بلند خندید و گفت : - ولی واسه ی من مسئله بود ... بعدم نگاه عمیقی بهم کرد و گوشه ی خیابون نگاه داشت و کامل برگشت سمت!!! چشماشو ریز کرد و با یه لبخند براندازم کرد .. بد با لحن آرومی گفت : - میدونی الان لبابت چجوری شده؟؟؟! با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد : - شبیه لبی شده که با بوسه رژش رو خوردن ... بعضی وقتا زیادی بی پرده حرف میزد ... سرمو انداختم پایین و ناخود آگاه دستم رفت به لبم که اوم دستم رو گرفت تو دستش و گفت : - کیانا؟؟؟! نگاه کردم که خنده ی آرومی کرد و سرش رو انداخت پایین ... بعد دوباره راه افتاد و باقی راه به سکوت گذشت ... باورم نمیشه یه روز شروین مجد .. اینجوری با خجالت رو از من بگیره ... نمیدونم چش شده بود ... فقط میدونم هیچ وقت توی این مدت چنین نگاه ملتهدی رو ازش ندیده بودم حتی شبی ه گونم رو بوسید ... شروین دیگه فرار نمیکرد ...

## فصل ششم

یه موقعیت های هست که دوست داری زمان متوقف بشه و تا اونجایی که میتونی از اون لحظه ای که توش هستی لذت ببری اونروز توی ماشین هم همینجوری بود دوست داشتم اون جاده هیچوقت تموم نشه و من شروین توی اون سکوت پر از حرف تا ابد بمونیم ... تقریبا یه ربع بعد رسیدیم سایت ... یه محوطه ی خیلی بزرگ که تا چشم کار میکرد پلان های نیمه کاره در حد خاکبرداری و بتن ریزی پی بودن و فقط گوشه ی سمت راست محوطه و درست روبروی ما یه ساختمون کامل فوق العاده شیک با نمای گرانیت مشکی که بزرگ روش نوشته شده بود ساختمان مرکزی بود



... شروین رو به من کرد و گفت : - تقریبا 5 ساله که برای این پروژه دارن برنامه ریزی میکنن واسه ی همین اول این ساختمون رو ساختن تا بتونن نظارت مستقیم به کار داشته باشن و بعد کلنگ اینجارو زدن!!! در ضمن این ساختمون خودش یکی از شاهکارهای معماری و تمام معیارهای روزیه بنای خوب توش اجرا شده.. وارد که شدیم .. به صحت حرف های شروین رسیدم واقعا داخلشم عین بیرونش شیک بود ... بگذریم ظیق علائمی که روی دیوارها بود فهمیدم داریم میریم سمت سالن کنفرانس همراه با ما چند نفر دیگم داشتن میرفتن اون سمت موقع ورود دم در رو دیدم که از اونجایی که شروین عین عقاب چشم دوخته بود به لب من حرفی اضافه تر از سلام و علیک روتین از دهنم در نیومد .. البته رادم انگار که از شروین حساب میبرد سخن کوتاه کرد ... شروین به عنوان رئیس شرکت آتیه باید میرفت جایگاه مخصوصش روی سن ... ولی حواسش به جای منم بود و درست ردیف اول روبروی خودش من رو نشوند و رفت ... بعد از تقریبا 30 دقیقه همه ی اعضا اومدن و جلسه شروع شد ... تمام طول جلسه سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکردم و همین باعث شده بود کلافه بشم ... گرم شده بود .. منم دوست داشتم نگاه کنم .. ولی مخصوصا این کار رو نمیکردم و واقعا لذت بخش بود ... و حس خوبی بهم میداد .. بالاخره با خوندن اسمش نوبت به اون رسید تا نقشه ها و پیشرفت قسمت کاری خودشون رو توضیح بده سرفه ای کرد و وقتی رومو کردم سمتش سرشو نا محسوس تکونی داد و با لبخندی به من شروع کرد ... آگه بگم هیچی از حرفاش نفهمیدم دروغ نگفتم تمام مدت محو صورتمش و صداش بودم ... دلم تنگ بود ... دوست داشتم بخزم توی بغلش و سر بذارم روی شونش ... راستش از اینکه چینی افکاری داشتم خجالت میکشیدم ولی واقعا دست خودم نبود ... تقریبا یک ساعت دیگم گذشت و ساعت نزدیکی یک بود که جلسه تمام شد و از مهندس ها تقاضا کردن برای پذیرایی و صرف نهار به سالن غذاخوری برن ... داشتم از جام بلند میشدم که محمد اومد سمتم و بعد از سلام رو کرد بهم و گفت : - من معذرت میخوام باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نبود!!! یعنی آگه بود دست خودم نبود!!! من هنوزم ... منو ببخش ... دلم گرفت .. از این همه صداقت ... نگاهی بهش کردم ... غم چشماش بی پایان بود .. نا خود آگاه دست گذاشتم رو بازوشو با لبخندی که میدونستم آرومش میکنه گفتم : - من هیچوقت از تو دلگیر نمیشم ... خیالت راحت .. چهره اش باز شد و ازم تشکر کرد .. توی همین حین چشمم افتاد به مجد که بالای سکو داشت با اخم نگاه میکرد و در عین حال به حرفای یه آقای هم گوش میداد .. ناخودآگاه نگاه جفتمون رفت سمت دست من روی بازوی محمد و .. آروم دستمو کشیدم و محمدم سخن رو کوتاه کرد و بعد از تشکر دوباره به همراه یکی دیگه از مهندسین شرکتشون رفت ... یه اضطراب بدی تو وجودم بود ... نگاهی به مجد انداختم دیگه به من نگاه نمیکرد ولی اخم عمیقی رو پیشونیش بود ... تمام مدت نهار با خودم فقط به یه موضوع فکر میکردم اونم اینکه هرچی سریع تر داستان محمد رو برای شروین تعریف کنم و یه جورایی این بار سنگین روی دوشم رو زمین بگذارم!!! تقریبا ساعت نزدیکی 3 بود که همه راهی هتل شدن ... منم منتظر شروین شدم تا با هم بریم ولی هر چی چشم انداختم پیداش نکردم ... واسه ی همین رفتم سمت ماشین و گفتم مطمئن آگه آخرش میاد اینجا ده دقیقه ای منتظر موندم که دیدم همراه محمد اومدن بیرون و بعد از اینکه با هم دست دادن شروین با اخم اومد سمت ماشین ... وقتی رسید بهم ناخودآگاه از اخمش سریع گفتم : - سلام!! خیلی جدی سلام کرد و اشاره کرد سوار شم .. به محض سوار شدن خواستم مقدمه چینی کنم تا داستان محمد رو بگم که یهو عصبی گاز داد و بلافاصله رو کرد سمتم و گفت : - تو قضیت با این مرتیکه چیه؟؟؟؟!! مطمئنی فقط فامیل دوره؟؟؟؟!! اومدم حرف بزنم که یهو وسط حرفم پرید و گفت : - کیانا باهات شوخی ندارم ... من هرچی کوتاه میام چیزی نمیگم تو بد تر میکنی!! بعدم برگشت سمتم و بازوم رو گرفت تو دستشو گفت : - به خدا کیانا آگه این مرتیکه بیش از یه فامیل باشه من میدونم و تو فهمیدی؟؟؟؟!! اونوقت پشیمون میشم چرا همون شبی که اومدم توی خونت .... کاری نکردم .. بعدم محکم کوبوند روی فرمون و ادامه داد .... هیچکس تا حالا نتونسته منو دور بزنه ... میفهمی؟؟!! بغضم گرفته بود ... با این حرفاش دهنمو بسته بود ... نمیدونستم چیکار کنم ... من شروین و دوست داشتم .. اون عصبانیت این رفتار نشون میداد کوچکترین حرفی بهش بزنم قیدم رو میزنه .. میدونستم طاقتشو ندارم!! اواسه ی همین سکوت کردم .. نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه بغض کردم و نتونستم کنترل کنم .. برا اینکه اشکم رو نبینه رومو کردم سمت پنجره .. توی همین حین ماشین رو کشید گوشه ی خیابون و آروم زیر لب صدام کرد و گفت : - کیانا؟؟!! موقعی که دید جواب نمیدم .. آروم برم گردوند سمت خودش و برای چند لحظه خیره شد به چشمامی خیس و بعد آروم با نوک انگشتاش اشکام رو پاک کرد و جدی گفت : - یه دفعه مهربون بهت تذکر دادم ... ولی ... امروز وقتی دیدم دستت رو بازوی اون یاروئه .. دست خودم نیست ... میدونم چیزی بینتون نیست .. میدونم تو پاکی ... ولی باور کن دست خودم نیست ... من مردم!!! من رو کسی که ... باقی حرفش رو خورد و رو کرد سمت جاده ... منم حرفی نزدم آروم تکیه دادم به پشتی صندلی یکم که گذشت راه افتاد و تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم هتل ... دم در اتاقمون رو کرد بهم و گفت : - امشب

افتخار میدی به گشتی باهم توی شهر بزیم؟؟؟؟! لبخندی زدم سرمو تکون دادم ... که دوباره رو کرد بهم و گفت : - دیگه گریه نکن!!! ولی همیشه بخند بعدم آروم دست کشید روی چال گونم!! حرفی نزدم باز خندیدم ... و رفتم تو!!! ساعت طرفای 6 بود که شروین پیام داد و گفت که 7 حاضر باشم تا بریم .. منم بعد از اینکه به چایی خوردم به شلوار ورزشی سبز سربازی با یه بارونیه همرنگش تنم کردم و یه شال سفیدم انداختم رو سرم و یه آرایش ملیح کردم و منتظر شدم ... راس 7 زنگ در اتاقم رو زد و بلافاصله در رو باز کردم و بعد از حال و احوال راهی شدیم ... موقعی که سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت : - اول یه خبر خوب بهت بدم اونم اینکه .. دیگه جلسه ای در کار نیست !!! با تعجب نگاه کردم گفتم : - وای؟؟؟ پس من رو واسه ی چی آوردین؟؟؟ مگه قرار نبود من .. وسط حرفم پریدو گفت : - خوب آخه اینو نمیگفتم که باهام نمیومدی!!! میومدی؟؟؟؟! ابرو هامو دادم بالا !!! این دیگه کی بود ... اومدم حرف بزوم که انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت : - هیچی نگو کیانا!!!!!! ... رک میگم نمیتونستم ازت دور باشم!!! لبخند زدم و سرمو انداختم پایین که گفت : - حالا یه خبر دیگه .. فردارم اصفهانیم میریم میگردیم ... ولی پس فردا صبح میبرمت شیراز ... یهو ذوق کردم و با خنده دستامو زدم بهم و و گفتم : - آخ جووون مرسی شرویییییی!!!! خندید و دست کشید به گونم و گفت : - یعنی اینقدر تحمل سخته که دارم میبرمت خونتون اینقدر ذوق میکنی؟؟؟ - نه نه بخدا!!!!!! خندید و یهو منو کشید تو بغلش ... تنم داغ شد ... اومدم بیام که محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت : - کجا؟؟؟؟! مگه نگفتم جات اینجاست؟؟!! - آخه .. - هییییس .. آخه بی آخه ... به همین زودیا سندشو میزنم به نامت جووو!!!! قلبم تپش گرفت .. منظورش چی بود .. اونو بود که من فکر میکردم؟؟؟؟! انگار ذهنم رو خوند ... زیر گوشم گفت : - اونیکه تو ذهنته درسته ... یه حال خوبی بودم ... خندم گرفته بود ... این بشر همه چیزش عجیب بود .. توی همین افکار بودم که آروم از تو بغلم درش آورد و شیطون نگام کرد و با خنده گفت : - چیه توی دلت قند آب شد!!!!!! در حالیکه گونه هام سرخ شده بود ولی سعی کردم خونسرد باشم واسه ی همین ابرومو دادم بالا و گفتم : - چه خوش خیال!! غش غش خندید و گفت : - باشه!!!!!! بالاخره یه روزم از زیر زبون تو اون جمله ی دو حرفی رو میکشم بیرون!!!!!! - آخه نیست که از زبون شما اومده بیرون!!!! شیطون شد وگفت : - خانوم ها مقدمن!!!! خندم گرفت و گفتم : - تو خواب ببینی!!!!!! موزیانه نگام کرد و گفت : - بهتره بگی قبل از خواب ... روم نشد دیگه نگاه کنم! اینجوری که میشد .. نمیگم بدم میومد .. خجالت میکشیدم .. یه جوری بود ... ملموس نبود!!!! مثل یه حس ناشناخته .. گنگ و عجیب ... با یه خنده ی مردونه بالاخره راه افتاد اول از همه رفتیم میدون نقش جهان ... اخلاق خوبی داشت تمام مدت بهم یادآوری میکرد که برای مامان اینا سوغاتی بخرم و جالبیش اینجا بود که پول همه ی چیزایی ام که خریدم با اصرار حساب میکرد ... ماد ی نبودم ولی لذت بخش بود برام که پول براش در مقابل من هیچه و حتی حاضر میشه تموم سوغاتی و لو انکه گرون باشن یا ارزون رو حساب کنه ... اونشب تا نزدیکای ساعت 10 توی میدون از این سمت به اون سمت میرفتیم .. من که تقریبا نایی نمونده بودم برام با رد شدن یکی از کالسکه ها یه نگاه پر حسرتی کردم که از دید شروین دور نموند و بلافاصله برای کالسکه چی دست بلند کرد و یارو اول گفت که داره میره خونه و کار نمیکنی ولی با مبلغ نسبتا زیادی که شروین پیشنهاد داد قرار شد تا مارو بیره نزدیک ماشین خندم گرفته بود وقتی سوار شدیم رو کردم بهش و گفتم : - تو دیوونه ای یه تیکه راه بود میرفتیم دیگه .. خندید و گفت : - آخه من دلم میاد جووورو بیارم اصفهان سوار کالسکه نکنمش؟؟؟؟! بعدشم کی بود که داشت کالسکه رو با چشمش میخورد؟؟؟؟!! خندیدم ... یه دونه ازون خنده های ته دل .. همون موقع آروم سرش رو آورد پایین و چال گونمو بوسید ... نمیدونم چرا ولی توی یه لحظه خندمو قورت دادم و بهش خیره شدم ... چشمش پر از اشک شده بود و توی شب یه برق خاصی میزد نوک دماغش از سوزیکه میومد قرمز ... آروم آروم لبخند محوی روی لیش نشست و سرشو آورد زیر گوشم گفت :

دوست دارم ... کیانای من ... فصل بیست و دوم : اونروزم مثل همیشه با نور خورشیدی که آروم آروم خزیده بود توی اتاقم از خواب بیدار شدم به عادت این یه هفته ی اخیر داشتم توی نور به تلالوی حلقه ی توی دستم نگاه میکردم ... نزدیک یک ماه مثل برق گذشت ... هنوزم باورم نمیشد من و شروین نامزد شدیم ... به همین سادگی ... تمام این چند وقت عین یه فیلم از جلوی نظرم گذشت از اونشب توی کالسکه تا فرداش توی ماشین و رفتن به شیراز و خواستگاری شروین از من ... و صحبت تلفنی با مادرش .. هنوزم باورم نمیشه تمام قرار مدارا برای عید گذاشته شده و من هنوز حرفایی که باید میزدم رو نزدم ... اونقدر تو بهت بودم که حرفم نمیومد ... هنوز یادمه شب خواستگاریم بعد از رفتن شروین بابا محسن منو توی اتاق خواست و ازم پرسید : - از دید من این پسر کاملا تایید شدست .. سخاوت هم از خودش و هم از خانوادش خیلی تعریف کرد .. توی کارم که آدم سرشناس و موفقی ... فقط کیانا بابا ... قضیه ی

نامزدیت رو گفتمی بهش ؟؟؟!!! سرم رو انداختم پایین و با گردنبنند توی گردنم شروع کردم بازی کردن ... بدمن یخ بسته بود .. نمیدونم چرا بغض گلمو نتونستم کنترل کنم .. و وقتی سرمو آوردم بالا قطره های اشک چکید رو گونم ... بابا مغموم بود ... میشناختمش آروم کشیدتم توی بغلش و گفتم : - نبنیم قشنگه بابا گریه کنه ... میخوای من بگم!!! با هول گریه شدت گرفت و گفتم : - نه بابا!!! نه ... میترسم ... پشتم رو ناز کرد و گفتم : - کیانا بابا دوستش داری نه؟؟؟؟!!! چیزی نگفتم ... روم نشد... واسه ی همین بابا ادامه داد : - میدونم بابا ... ما هم این دوران رو گذروندیم ... بعدم از بغلش بیرونم آورد و اشکام رو پاک کرد ... از در که داشتم میرفت بیرون رو کرد بهم گفتم : - من جای تو بودم نمیداشتم حرفی تو دلم بونه !!! با بابا موافق بودم ... و میدونستم با این یه جملش میخواست بهم بفهمونه که هر چه سریعتر تا دیر نشده به شروین همه چی رو بگم ... ولی من ... من واقعا میترسیدم .. از دست دادنش ... وقتی یه لحظه به نبودش فکر میکردم بغض گلمو و میگرفت و نفسم بالا نمیومد ... بگذریم ... قرار بر این شد تا عید که مادر شروین از فرانسه بیاد یه نامزدی غیر رسمی توی جمع خانوادگیه خودمون بکنیم و عید با حضور مادر شروین زمان عقد و عروسی رو تعیین کنیم ... و ما که برای یک هفته رفته بودیم اصفهان بعد از یک ماه حلقه به دست برگشتیم ... توی تختم جایجا شدم ... ساعت نزدیکای 10 صبح بود .. دیشب طرفای ساعت 3 بود از شیراز برگشته بودیم از جام پاشدم و بعد از یه دوش حاضر شدم و رفتم سمت دانشگاه ساعت 1 نوبت انتخاب واحد نهاییم بود و شبش شروین بخاطر کارم بهم گفته بود که نرم شرکت , قرار بر این بود که ماجرا ی نامزدیمون فعلا تا اومدن خانوم فرخی مسکوت بمونه ... توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره شروین سرحال گوشیم برداشتم و گفتم : - سلام رئیس!!! خندید و طبق معمول بدون سلام گفت : - چطور ی عروسک؟؟!! لبخند محو و شیرینی رو لبم نشست ... ممنون خوبم!!!! شما؟؟!! - ممنون خوبم !!! زنگ زدم بگم بعد از انتخاب واحدت و ایسا میام دنبالت!! - بد عادت میشم!!! - هییس!! فعلا!! - فعلا!!! ساعت نزدیکای دو بود که از سایت دانشگاه اومدم بیرون شروین دم در دانشگاه منتظرم بود با ذوق دوییدم و سوار شدم سلام کردم که دیدم اخم کرده .. با تعجب نگاه کردم که گفتم : - بوس من کو؟؟؟؟!!! ابرو هامو دادم بالا و گفتم : - تو خواب ببینی!!!! خندید و گفت : - آهان اینم عین جمله دو حرفیست؟؟؟؟!! - دقیقا!!!!!! با حرص گاز داد و گفتم : - ایسا جوجه به وقتش!!!! خندم گرفت .. راستش اونقدر همه چی زود اتفاق افتاده بود که من حتی هنوز روم نمیشد بهش حرفی بزنم . .... یعنی اصلا حرفی نزده بودیم .. شروین همون شب اول جور ی راجع من حرف زد که انگار سالها منو میشناسه و به پدرم قول داده بود از من بیشتر از چشمش مراقبت کنه .. جالبه این وسط هیچ کس از من نظری نخواست بود مامان بر خلاف دیدار اولش با محمد که فقط شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفته بود پسر خوبی اینبار اونقدر با آب و تاب از شروین تعریف میکرد که مهلت به بقیه نمیداد .. کنیم که از همون دفعه ی اول شروین رو پسندیده بود و بابا م که با موافقت سریعش .. نشون داده بود تا چه حد راضیه .. میموند من که تو اوج رضایت تمام وجودم رو دلشوره ی بدی گرفته بود!!! جدای از داستان محمد من هیچی از خانواده ی شروین نمیدونستم .. توی این مدت هیچکوم از اقوامشون رو ندیده بودم یا حتی حرفیم از شون به میون نیاورده بود ... اونقدر تو فکر بودم که متوجه نشده ام شروین خیلی وقته صدام میکنه .. با نگاه گنگ خیره شدم بهش : - کیانا خوبی؟؟؟ 1 میدونی چند بار صدات کردم!!!!؟؟؟؟! سرمو بی ربط تکون دادم که یهو چشماشو ریز کرد و گفتم : - کیانا؟؟؟؟!! خانوم؟؟؟؟! چیزی شده؟؟؟؟! سرمو کج کردم و با دقت نگاه کردم : - شروین من تورو نمیشناسم!!! یعنی من هیچی از تو از گذشتت از خانوادت نمیدونم!! شروین .. ... - جانم؟؟؟؟! 1 - خیلی زود نیست؟؟؟؟! مهربون نگام کرد ... آروم دستم رو گرفت توی دستش و گفتم : - این مدت نشناختم؟؟؟؟! با ترس گفتم : - نه!!! نشناختم!!!! باورکن ... انگشت گذاشت رو لبم و گفتم : - هییس!! ناراحت نباش الان میریم خونه باهم حرف میزنیم ... تمام راه یه بغض بدی داشتم ... به محض اینکه رسیدیم .. آروم تا دم درخونش همراهیم کرد و گفتم : - اینجا راحت تری یا بریم سمت تو!!! برام فرقی نمیکرد سکوت کردم .. که در رو باز کرد و بعد از اینکه لباسام رو در آوردم .. روی کاناپه نشستیم من رو گرفت تو بغلش ... نمیدونم چه حسی داشتم ولی به محض اینکه بغلم کرد گرمی اشک رو رو گونه هام حس کردم ... اونم چیزی نگفتم فقط آروم دست کشید به سرمو و یواش ی زیر گوشم گفتم : - نمیدونم از کجا شروع کنم ... ولی از جایی شروع میکنم که به تو مربوط میشه .. چون شاید شروع دوباره ی زندگیم باشی .. تمیدونم کیانا توی این دنیا چی میتونه باعث بشه من تورو حتی برای یه لحظه دوست نداشته باشم .. همه ی روح و جسم و وجودم رو فدات نکنم ... من اونقدر ... تجربه دارم که میدونم این علاقه ی من به تو حتی توی این چند ماه دلیلی جز وجود ناز خودت نداره ... من خیلی دنیا دیده تر از اونیم که فکر میکنی .. کیانا من مهر و عشق توی وجودت رو دیدم .. شاید منظورمو نفهمی .. تو به من نشون ندادی ولی این جزئی از وجودته و فقط منتظره به پای مردی که عاشقانه دوستش داری ریخته شه .. و من امیدوارم بتونم اون مرد باشم ... برای من نه قیافه ملاک بود نه مهم بود تو سی سانت از من کوتاه تری ... یا

اونقدر که خودت فکر میکنی زیبا نیستی زیبایی تو اینجا تو قلبته ... و من همه رو از توی چشمت دیدم . خیلی وقته  
آدم چشماتشون غبار گرفته و درونیاتشون رو مخفی میکنن .. ولی تو .. تو با اون چشماي روشن مشکیت ... با اون  
نگاهت .. منو دیوونه کردی ... میدونی کی؟؟؟!! همون شبی که اومدم توی اتاقت همون شبی که دستای ظریف تو  
حائل تم کردی ... همون شب چشمت ... صدات وقتی که صدام کردی ... کیانا !!! ... تازه فهمیدم این اون نگاهیه که  
میتونه من رو تا ابد اسیر خودش کنه ... این همون صدایی که تا آخر عمر میتونه آروم جونم باشه ... بعد از اون تا  
مدت ها با خودم میجنگیدم ... نمیخواستم عاشق شم اهلهش نبودم ... مادرم عاشق پدرم بود ... وقتی بابا رفت انگار  
روح اونم با خودش برد ... میترسیدم دل به کسی ببندم و اون بره ... طاقت نداشتم ... طاقتش رو ندارم کیانا!!!! اشکام  
شدت گرفته بود ... دلم میخواست همون موقع سفره ی دلم رو باز کنم ... اومدم حرف بزنم که آروم دستش رو گذاشت  
رو لبم و با صدای خفه ای گفت : - اولین باری که با یه دختر رابطه برقرار کردم 22 سالم بود ... درست یه سال بعد  
از فوت بابا بود و رفتن شاهین .. درسم تموم شده بود و خیلی تنها و غمگین بودم .. خیلی ... اونقدر که همه ی  
اطرافیان نگرانم بودم ... به پیشنهاد یکی از دوستانم بود و یه جورایی با اکراه ... یه مدت یه دختر از خودم یه سال  
بزرگتر رو که از شوهرش جدا شده بود صیغه کردم ... اوایل فکر میکردم دوستش دارم ولی وقتی فهمیدم که این  
شغلش و شوهرشم بخاطر خیانت طلاقش داده حالم از خودم و خودش بهم خورد ... مادرم وقتی از کارم مطلع شد یه  
جورایی بایکوتم کرد و قصد کرد زنم بده ... ولی من واقعا هیچ حس عاطفی ای به هیچ دختری نداشتم از اینکه هر  
دختری رو پیشنهاد میداد اول به چشم و ابرو جاذبه های زنونش نگاه میکردم حالم از خودم بهم میخورد رک میگم  
میدونستم آگه باهاتم ازدواج کنم بعد از یه مدت برام خسته کننده میشه عین یه عروسک خودخواهی بود دختری که  
میتونست بهترین زندگی رو داشته باشه بدبخت کنم!!! توی همون موقع ها بود که فهمیدم نصف بیشتر دخترام بخاطر  
تیپ و قیافم از من خوششون میاد و از اون جالب تر این بود که بعد از اون زن دیگه این من نبودم که درخواست  
دوستی میدادم بلکه بهم درخواست میدادن و اونقدر میرفتن و میومدن تا بالاخره .. من مرد بودم ... جوون بودم ... این  
کار یه جورایی شده بود تفریح هرچند اصولا خیلی تفریح نمیکردم ... ب... بعد از اونم که برای فوق و دکترا رفتم  
فرانسه و انجام یه جورایی از اینجا بدتر ... و خلاصه شدم اونم که اول دیدی و میدونم حرفهای زیادی پشت شنیدی  
ولی دروغ نگفتم دله نبودم ... من هیچکدومشون رو دوست نداشتم و باور کن یه کدومشون رو بی آبرو نکردم ...  
همشون از قیل ... حتی به یه دوشون قولی ندادم ... این من نبودم که میخواستم وقتی خودشون ... بگذریم .. بعد از  
اینکه از پاریس برگشتم ... دوباره داستان زن گرفتن ادامه پیدا کرد ... وقتی مامان دید اهلهش نیستم ... اولش من رو  
از خونه بیرون کرد و گفت هر غلطیم میخوای بکنی برو توی سوئیت ولی بعد از یه مدت از کارش پشیمون شد و بهم  
اخطار آخر رو برای ازدواج داد و وقتی گفتم که من خواستگاری برو نیستم اگر کسی رو بخوام باید خودم پیدا  
میکم اونم لج کرد و گفت تازمانی که زن خوب و در شان خانواده که مورد تایید من باشه نگرقتی من مادرت نیستم و  
بعدشم که توی مدتی که من رفتم سفر خونرو فروخت و رفت فرانسه!!! البته شاهین به من گفته بود که میداد ولی نگفته  
بودن سوئیت رو فروخته ... اونم به یه دختر .. وقتی اولین بار توی راهرو تورو با اون سر و وضع دیدم اول فکر  
کردم که میدونی من انجام و مخصوصا .... ولی وقتی بهت طعنه لباست رو زدم و تو اونجوری سرتو انداختی پایین  
و در رفتی شک کردم ... چون مامان با من حرف نمیزد زنگ زد به شهاب و اون ازش پرسید و فهمیدم تو کی  
هستی و با توجه به تعریفایی که سخاوت ازت کرده بود .. مطمئن شدم تو اونشب صرف ترسیدن اونجوری اومدی  
وگرنه روحتم خبر نداشته که من کی از سفر میام .. ولی با این حال اونقدر اونشب چشمت مصمم و گستاخ بود که بدم  
نمیومد یکم سر به سرت بذارم برای منی که همیشه مورد توجه اکثریت دختر بودم و هر کدوم به نوعی سعی میکردن  
دلبری کنن سخت بود ببینم یه دختر اونجوری جلوم و ایساده و سرم داد کشیده ... نمیدونم ساعت چند بود که با ناز و  
نواشهای شروین از خواب پریدم ... به پهلو دراز کشیده بودم و آروم داشت گونم رو ناز میکرد و موهاش پریشون  
ریخت بود توی صورتش .. آروم دستم رو بردم سمت موهاش و بیشتر بهم ریختمش و خواب آلو گفتم : - موهای  
اینجوری بهت میاد ... مهربون خندید و اونم موهام رو بهم ریخت و گفت : - منم موهای شلختت رو بیشتر دوست  
دارم ... خندیدم ... که باعث شد سرش رو خم کنه و آروم چال روی لپمو ببوسه ... تنم گر گرفت .. و بلافاصله از  
جام پا شدم که محکم کمرمو گرفت و من رو کشید توی بغلش ... بعدم با اخم شیرینی گفت : - کجا؟؟؟!! در نرو!!! بد  
تره!!!! من عین یه شیر گرسنه که هرچی آهو تند تر میدوئه بیشتر دوست دارم به چنگش بیارم ... بعدم خندید و گوشم  
رو کاز گرفت ... بدم نمیومد رک میگم ... منم آدم بودم ... ولی .. درست نمیدیدم ... و بد جور خجالت میکشیدم واسه  
ی همین رو کردم سمتش و گفتم : - شروین من .... میشه همه چی باشه به وقتش ... مهربون خندید موهامو از صورتم  
زد کنار و بعدم وبازوم رو ول کرد و گفت : - پس تا سه میشرم برو وگرنه هیچ تضمینی نمیکم!!!! سریع در حالیکه

میشمرد از در رفته بیرون که باعث شد صدای خندش تا راه پله ها بیاید .. بعدم از همون بالا داد زد : - برو خونه تا نیم ساعت دیگه حاضر شو بریم شام !!! باشه جوجو؟؟؟؟!! با گفتن باشه رفتم سمت خودم و بعد از اینکه دست و رو شست لباس مناسبی پوشیدم و نیم ساعت بعد با صدای زنگ در درو باز کردم ... موهاش رو شلوغ ژل زده بود و یکم ریخته بودشون توی صورتش... به پلیور آسمانیه با یه شلورا جین سرمه ای سیر تنش بود با خنده نگاه کردم و بعد از 5 ماه حرف دلم رو زدم : - تو چقدر در لباس داری؟؟؟! اینارو کی میخری؟؟؟! خندید و گفت : - نیست که تو نداری... اکثر شو شهاب پست میکنه!!! میدونه سلیقمو اون میفرسته فقط کت و شلوار اینارو خودم میخرم!! بعدم با شیطنت اضافه کرد : - چیه؟؟؟؟ خوشتییم؟؟؟؟!! - نه!! لباسات قشنگن!!! لوگره خودت .... خندید و محکم دستم رو کشید و برد سمت ماشین و توی راه گفت : - وایسا به وقتش دستم بهت برسه تمام اینارو تلافی میکنم !!! - حالا کو تا وقتش ... یهو وایساد و رو کرد سمتم و گفت : - ببین کیانا نذار زخم با پیش با هم بیان خونه ی بخت ها!!!!!! هی رو مخ من نرو باشه؟؟؟؟!! - خندیدم و گفتم : - یه بار گفتم .. مال این حرفا نیستی داداش ... نگاه شیطونی کرد و گفت : - مثل اینکه تو هم بدت نیماه هی کشش میدی ... لبامو جمع کردم و دلم میخواست تا میخوره بزمنش که با دیدن قیافم بیشتر خندید و با عصیانیت گفتم : - خدا .. کی دانشگاه شروع میشه من از شر تو راحت بشم یه دو ساعت وگرنه خونه و .. شرکت ... همش تو!!! غش غش خندید و بعد از اینکه از در پارکینگ اومد بیرون و گاز داد رو کرد سمتم و گفت : - ایشا.. همونجوریه که تومیگی و توی دانشگاه از شر من خلاص میشی بعدم ابرو هاشو انداخت بالا و به یه لبخند زیر پوستی به راهش ادامه داد ... انگار یه چیزی رو داشت از من قایم میکرد .... بد جور مشکوک بود و اسه ی همین با دقت شروع کردم موشکافامه صورتش رو برانداز کردن ... که باعث شد با خنده برگردم سمتم و بگه : - زور نزن!! سی سالم اینجوری بهم خیره شی نمیفهمی توی کلم چیه .. همه که مثل من ازین هنرا ندارن!!! شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - مگه به این یه هنرت بنازی!!!! خندید و گفت : - نترس هنرای دیگم دارم منتها به وقتش!!!! چپ چپ نگاهش کردم و با گفتن بی تربیت خندش شدت گرفت و گفت : - تو ذهنت منحرفه ... منظورم هنر خانه داری و بشور بساب و اینا بود بابا!!!! تازه قلاب بافیم بلدم!!!! دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم زدم زیر خنده که با نده ی من مهربون نگام کرد و گفت : - آهان حالا شد همیشه بخند .. جانم!!!! شام رو توی یه رستوران خیلی شیک و در عین حال یکم شلوغ خوردیم راستش من خودم به شخصه از رستوران های خلوت خوشم نمیومد و شروینم با من موافق بود و میگفت اینجوری آدم اشتهاش بیشتر باز میشه ... تمام مدت غذا خوردن نگاه های پر حسرت بعضی دخترای جون رو روی شروین و خودم احساس میکردم .. شروین ظاهرش حرف نداشت و از ظاهر گذشته فوق العاده رفتار و صدای گیرایی داشت و از این لحاظ بهش میبالیدم .. متأسفانه هر چی محبتاش به من بیشتر میشد ترس از دست دادن و نبودنشم افزایش پیدا میکرد و باعث میشد توی قایم کردن رابطه ی قبلیم مصمم تر باشم... من نمیخواستم ریسک کنم .. پیش خودم گفتم آگه یه روزیم بفهمه حداقل تا اون روز از حضورش لذت بردم .. چه الان چه 3 سال دیگه آگه به خاطر این موضوع میذاشتم کنار من دق میکردم .... مزیت سه سال دیگه به این بود سه سال بیشتر از حضورش لذت میبردم .. شروین مردی نبود که به آسونی بشه ازش گذشت .. اونقدر خوب بود که کارنامه ی بدشم ذهن من رو درگیر نکنه ... هر چند مشوق خوبی برای نگفتن تنها راز زندگیم بهش بود ... به هر حال اونشبم به یه برگ از خاطره های خوب زندگی تبدیل شد .. غافل از اینکه در همیشه در روی یک پاشنه نمیچرخه و زندگی پر از فراز و فرودهایی که زیباییش رو صد برابر میکنه و تحمل سختی ها رو ساده ... فصل بیست و سوم : یک هفته ی دیگم گذشت یه هفته ای که با وجود کارهای زیاد شرکت و گرفتاری شروین مثل همیشه شیرین بود .. توی اون یه هفته فهمیدم شروین علاوه بر خصا نص دیگش .. بین کار رو زندگیش یه حریمی قائل میشه و توی اوج خستگی بازم هوای من رو داره ... اونشب موقعی داشتیم از شرکت بر میگشتیم شروین رو کرد بهم و گفت : - فردا کلاست شروع میشه؟؟؟؟!! - وای آره!!!! شنیدم این ترم خیلی سخته و کارش زیاد تازه سمینارم دارم ... - سمینارت رو با کی برداشتی؟؟؟؟!! - دکتر مقطعی ... فکر کنم پروژم با اون بردارم!!!! - خوب کاری کردی منم پروژه ی لیسانسم رو با اون برداشتم!! بعدم ادامه داد : - دیگه چیا داری؟؟؟؟!! - مدیریت مصالح و مواد!!!! ابرو هاش رو داد بالا و گفت : - با کی؟؟!! - نمیدونم قرار بود دکتر اصغری ارئه بده!!!! ولی توی پرینتم اسم کسی رو ننوشته!!!! هرچند فردا دارم معلوم میشه استادش کیه ... سری تکون دادو گفت : - فردا مواظب خودت باشیا ... با پسران حرف نزن!!!! خندم گرفت ... - حالا حرفم بزخم هم کلاسیامن دیگه!!!! احمی کرد و گفت : - اونوقت منم میرم با رامش همش حرف های خوب خوب میزنما!!!! غش غش خندیدم . بازوشو نیشگون گرفت ... اونقدر عضله داشت که گوشتش نمیومد توی دست و با حرص آخر یه مشت زد م.. توی پارکینگ بودیم که گفت : - روی شوهرت دست بلند میکنی ضعیفه .. بعدم ماشین رو خاموش کرد و دوبید دنبالم توی راه پله قلبم تند تند میزد و با تمام توان دوبیدم ولی سر پیچ آخر کمرمو رو گرفته و

بلندم کرد انداختم روی دوشش از اونجا که تا حدودی ترس از ارتفاع داشتم جیغ خفیفی کشیدم با مشتام یواش ک. بیدم پشتش و گفتم بذارت روی زمین ولی گوشش به این حرفا بدهکار نبود و بعد از اینکه از توی کیفم کلیدامو در آورد و در رو باز کرد یه راست رفت سمت کاناپه و من رو انداخت روش و خودش خیمه زد روی تنم .. با دستام در حالی که سعی میکردم فاصله رو حفظ کنم .. جیغ میزد و میخندیدم .. اونم سرش رو بازور فور میکد توی صورتم و گونه هامو میبوسد بعدشم با خنده گفت : - که با پسرای دانشگاهتون صحبت میکنی!! زبونت رو بچینم!!!! ای بدم پرو پرو دست روم بلن میکنی!!! دستامو که حائل بود توی یه حرکت ... محکم گرفتم و لباس رو آورد نزدیک لبم ... و برای چند ثانیه بهم خیره شد و .. مطمئن بودم دوبه شکه که بیوسدم یا نه .. من تجربه ی بوس لب رو نداشتم و توی اون چند ثانیه تنها فرمانی که مغزم بهم داد اینکه شیطون بخندم و آروم لبامو بذارم روی لبش... برای چند ثانیه انگار برق به تنم وصل کردن ... قلبم تند زد و حس شیرینی توی وجودم پیچید ... جشمم پر از اشک شد .. جدا که شدم .. آروم نگاه کردم .. توی چشمش چلچراغ روشن بود ... نمیدونم چرا سرمو انداختم پایین و چند قطره اشک از چشمم چکید ... میدونستم غمگین نیستم ولی نمیدونستم چرا بغض کرده بودم .. میدونستم از همیشه شاد ترم ... آروم دور تا دورم رو گرفتم و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت : - دوست دارم خانوم من!!!! آروم اشکم رو پاک کردم و نمیدونستم نگاه کنم .. اونم فهمید واسه ی همین حرفی دیگه ای نزد هونجوری موهام رو نوازش کرد و زیر لب قریون صدقم رفت ... خودم بیشتر توی بغلش جا دادم .. میدونم منتظر بود .. منم بگم چقدر دوستش دارم .. خودم توی گلویم گیر کرده بودم این حرف ولی به سختی قورتش دادم و گذاشتم به وقتش!!!! یکم که گذشت مهربو زیر گوشم گفت : - شنیده بودم دخترا وقتی برای اولین بار لباشون رو میبوسن اینجوری اشک میریزن علی الخصوص اگه طرف شون رو ... خیلی عزیزی خانوم!!!! خیلی .. برگشتم و محکم دستام رو دورش گردنش اندختم و سفت بغلش کردم ... آروم گونش رو بوسیدم و بعدم دوبیوسدم سمت آشپزخونه ... اونشب یه شام ساده کنار هم خوردیم .. شامی که بیشتر تی سکوت لبها و پرحرفیه چشم ها گذشت ... قلبم هر روز لبریز تر از عشقش میشد و میفهمیدم خدا گر زحمت ببندد دري زرحمت گشاید در دیگری... شاید قسمت این بود من عشق رو خودم تجربه کنم و نه صرفا به خاطر دوست داشته شدن علاقه مند بشم!!!! اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم واسه ی همین پیاده رفتن سمت تاکسی خطیا تا برم خونه ... میخواستم از خیابون رد شم که با بوق ممتد ه ماشین برگشتم و با دیدن شروین خندون پشت رول ... اخمی کردم و در تلافیه حرکت صبحش بی توجه از خیابون رد شدم تازه رفته بودم اونور و داشتم از رو پل رد میشدم که برم توی پیاده رو که شروین بازومو و گرفت و تقریبا با عصبانیت گفت : - چرا عین بز سرتو میندازی پایین میری!!!! این حرکت یعنی چی!!!! با عصبانیت بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم : - نه با اون توهین های سر کلاست عین طاووس دیدمت ... پلک پلک بز نم!!!! یهو بلند خندید و گفت : - آه آه آه آه آه ..... خدایی داشتی جذبه رو تو کلاس...!!!! - هر هر هر!!!! - اون رفتارم مال این بود که ... مگه من بهت نگفتم بیدارم کن!!!! گفتم باشه!!!! منم دیگه ساعت نداشتم روز اولی نیم ساعن دیر اومدم!!!! چپ چپ نگاه کردم و گفتم : - اولن شما اونقدر موزی تشریف داری که به من نگفته بودی واسه ی چی بیدارت کنم منم فکر کردم میخوای برسونیم گفتم مزاحم خوابت نشم ... حالا از قردا صبح میدونم چجوری بیدارت کنم!!!! باز خندید و در حالیکه دستم و به نرمی توی دستش گرفت و داشت از خیابون رد میکرد گفت : - خواستم جوجو رو سورپریز کنم!!!! - بله!! شوکه شدیم!!!! موقعی که سوار ماشینش شدیم .. رو کردم بهش و گفتم : - حالا چی شد اومدی درس برداشتی دانشگاه!!!! خندید و گفت : - به پیشنهاد استادم ... اونوروزم که تو من رو توی آموزش دیدی اومده بودم بگم کارم زیاده قبول نکنم ولی وقتی دیدم تو اون درس رو برداشتی .. بعدم شیطون خندید .... چقدر وقتی اینجوری میخندید دوستش داشتم ... مهربون شد نگام و آروم خم شدم سمتش و گونش رو بوسیدم ... دستم و گرفتم تو دستش و برد نزدیک لبش و بوسید ... بعدم بدون حرف خودش رفت سمت خونه موقعی که داشتم پیاده میشدم .. رو کردم سمتش و گفتم : - شروین!!!! - جانم!!!! - چه غذایی دوست داری!!!! لبخند مهربونی زد و گفت : - تو خودت یه چیزی درست کن!!!! من همه چی دوست دارم!! هر چند که راضی به زحمت نیستم!!!! مهربون خندیدم و گفتم : - من از ته دل گفتم!!!! - میدونم خوشگلم!!!! مواظب خودت باش درسم بخون که استادتون سخت گیره!!!! خندیدم و دست تکون دادم و رفتم توی خونه!! لوبش شروین طرفای 8 بود که اومد و خونه و یه راست اومد آپارتمان من .. نمیدونم چرا ولی بد جور گرفته بود .. با دیدنش لبخندی زد و گفتم : - چیه اسناد کشتیات غرق شده!!!! لبخند محوی زد و گفت : - هیچی خانوم .. خستم!!!! بعدشم رفت سمت دستشویی ... توی همین حین اومدم کنش رو آویزون کنم که موبایلش لرزید و از توی جیبش درآوردم با دیدن اسم رامش روی صفحه یهو تمام تنم یخ بست و ضربان قلبم شدت گرفت ... به خودم مسلط شدم خزیدم توی آشپزخونه و دکمه ی اتصال رو زدم که صدای جیغ رامش توی گوشم پیچید .... : - سواستفادات رو از من کردی و حالا زنگ میزنم سر بالا جوابم رو میدی زن

نیستم آگه اون شرکت رو رو سرت خراب نکنم!! معلوم نیست سرت با کدوم آکله گرفته ای گرمه که دیگه محل من نمیذاری.. ولی مهندس مجد .. از مادر زاده نشده کسی رامش رو بذاره سر کار ... نمیدونم چرا ولی یه بغض بدی چنگ انداخته بود توی گلویم به گوشه خیره بدم که یهو شروین از پشت بغلم کرد و آروم گوشه رو از دست گرفت و گذاشت رو میز اومدم از بغلش بیام بیرون که محکم تر من رو چسبوند به خودشو سرمو گذاشت رو سینش... نفس نفس میزدم و کم کم اشکم سرازیر شد ... آروم توی گوشم نجوا میکرد : - گریه کن قربونت برم بذار آروم بشی... میخواستم بهت بگم گفتم شام بخوریم بعد ... شروین مال توئه ها!!! نبینم اشکاتو!!!!!! با هق هق گفتم : - شروین من رو بیشتر ... نذاشت حرفم ادامه پیدا کنه و با خشونت چونمو گرفت تو دستشو سرمو گرفت جلو صورتش ... با عصبانیت گفت : - - ببین دختر کوچولو هر مردی توی زندگیش یه بار اینجوری عاشق میشه .. میفهمی؟؟؟؟!! من واسه ی اونایی که قبل تو بودن ترم خورد نمیکنم!!!!!! کیانا بفهم .. من 32 سالمه ... وقتی بهت گفتم دوست دارم یعنی تا آخرش هستم .. هرچی پیش بیاد!!! میفهمی؟؟؟؟!! اینو تو مغزت فرو کن!!! هر اتفاقی بیفته من از جونم دست میکشم ولی از تو نه... بعد از این حرفاش محکم لباسو گذاشت رو لبم ... فقط اینو میدونم انگار یه آرامش بخش قوی بهم تزریق شد ... رک میگم از محبتای ناگهانی غرق لذت میشدم .... و دلم میخواست زمان وایسه ....!!!!!! و نشب دیگه نه من حرفی از رامش زدم نه اون صحبتی کرد ... شب بعد از اینکه رفتش توی تخت دراز کشیدم به تنها چیزی که فکر میکردم حرفها و بوسه ی آخرش بود ... نمیدونم خیلی لذت بخش بود یه نفر اعتماد رو مثل یه بذر تو دلت بکاره و بعدش شروع کنه به آبیاریش و کم کم این اعتماد یه نهال زیبا بشه توسینت و میوه اش یه عشق ناب باشه ... من همه جوهره شروین رو دوست داشتم و خندش اخمش .. همش برام دوست داشتی بود و از همه مهمتر تجربش بود نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال بودم که با یه مرد پخته طرفم که تمام حرکات و رفتاراش به جاست!!!! فصل بیست و چهار : بهار در راه بود و خیابون ها توی هفته های اول اسفند جای سوزن انداختن نبود ... قرار بر این بود طرفای 20 اسفند خانوم فرخی از پاریس بیاد واسه ی تعطیلات بریم شیراز و همه چی رسمی بشه ... بابا محسن به خاطر شرایط خوب شروین معتقد بود عقد و عروسی باهم باشه و من یه جورایی احساس میکردم به خاطر تجربه ی تلخ دوران نامزدیه قبلی دوست داره که هر چه زود تر ما بریم سر خونه زندگیمون هرچند اینا هیچ کدوم دلیلی بر دوام زندگی نبود ولی خوب خیالش اینجوری راحت تر بود!!!! جالبیش اینجا بود توی این مدت روزی نبود که یکی از اعضا خانوادم چه مادر چه کتی و چه خود بابا بهم گفتن داستان محمد به شروین رو گوشزد نکنن ولی من انگار با خودمم سر لج افتاده بودم ... یه جورایی توی سرم فقط این جمله میپیچید!!! هر چه بادا باد .... تقریباً ده روز به اومدن خانوم فرخی مونده بود و کلی کار داشتیم شروین میخواست یه دست حسابی به سر و گوش خونه بکشه و بقول معروف برای اومدن مادرش آمادش کنه!!! منم آمادگی خودم رو اعلام کردم چون میدونستم آخر سال و کارای شرکت و حساب کتابا به شدت زیاده دلم نیومد درگیره انجام بشه کلاسی دانشگام که فقط دو جلسه قبل از عید تشکیل شده بود رو هم با بهانه ی سفر موکول کرده بود به بعد از عید .... خوبیش این بود توی اون مدت شروین ماشین رو در اختیارم گذاشته بود و منم مدام یا توی خرید اجناس جدید برای خونه بودم یا داشتم پا به پای زینت خانوم چه توی آپارتمان خودم چه توی آپارتمان شروین کار میکردم!!!! البته جسسه گیخته سری به شرکت میزدم .. این وسط بچه ها یعنی آتوسا و فاطمه و سحر بیش از همه از غیبت های گاه و بی گاه من شاکه بودن و میگفتن معلوم نیست تو پیش مجد چه پارتی ای داری که اینقدر لی لی به لالات میذاره.. و منم با بهانه ی کلاسی دانشگام و اینکه قرار بر این شده هرروز میام حقوق بگیرم قضیرو ماست مالی میگردم و اونام اونقدر خودشون درگیره روزمرگی بودن که به پروپام نییچن!!! از طرفی بعد از اون تماس رامش نمیدونم شروین بهش چی گفت و چی گذشت بینشون دیگه توی شرکت آفتابی نشد و نقشه های پارت سوم پرژه ام با موفقیت تحویل داده شد و عملاً قرار داد ما با ایران پایا به پایان رسید و باعث شد شروین یه نفس فوق راحتی بکشه .. بالاخره چشم بهم گذاشتیم بیستم اسفند شد شبش قرار بود خانوم فرخی از فرانسه برگرده .. استرس بدی داشتم هرچند پای تلفن که باهاش حرف زده بودم ترسم تا حدودی ریخته بود ولی خاطره ی روز اول توی آژانس املاک آقای سخاوت همش جلو چشمم بود .. شروینم انگار یه استرسی داشت ولی سعی میکرد به خاطر من نشون نده ... واز صبحش وقت آرایشگاه داشتم و علاوه بر تمیز کردن ابرو هام اون یکم لایت روش رو دوباره تجدید کردم و این بار یکم پرتر ... علاوه بر رسیدگی به خودم تقریباً همه چی برای پذیرایی هم مهیا بود و پرده های اون سمت رو عوض کرده بودم و همچنین تمام ملحفه ها و کوسن هارو... هرچند سعی کرده بودم تم رنگ ها همون بشه ولی کلی به خونه روح داده بود و جالبیش اینجا بود که شروین خیلی راضی بنظر میرسید و مدام راه میرفت و لپم رو ناز میکرد و گاهی وقتا میکشید و میگفت : - قربون سلیقت برم کیانایی!!!! ساعت نزدیکی هشت بود که شروین از سمت خودش زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر باشم که تا 10 فرودگاه باشیم ... ترجیح دادم لباس رسمی

بپوشم واسه ي همين به شلوار پارچه اي خوش دوخت قهوه اي و به پانچوي کرم تنم کردم و به روسري صورتی کرم سرم و با يه کیف و کفش قهوه اي سوخته تپيم رو تکميل کردم ... آرایش ميچ صورتی کرم کردم و در کل بد نشدم!! حلقه اي که شروين خريده بود رو انداختم دستم رفته پايين ... شروين که خیلی وقت بود کلید آيارتمانم رو داشت روی ميل نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتيش و چشماش رو بسته بود .... يه جين مشکی پوشيده بود با پليور سبز ... بامزه شده بود .. توي خواب عين پسرچه ها ميشد.. بد جور هوس کردم ببوسمش ... واسه ي همين آروم لبام رو گذاشتم روی پيشونيش و اومدم برم کنا که مچ دستم رو گرفت و گفت : - کجا؟؟؟؟!!! - هيچي به خدا .. ميخواستم بيدارت کنم ... - نميخواي جوابش رو بدم؟؟؟؟!!! لبخند زدم که از جاش بلند شد و پيشونيم رو بوسيد و با خنده گفت : - تا يه ماه ديگه جواب اين بوسه ها خیلی شديد تر از اين حرفاست ... امشب آوانتاژ دادم!!! نفس عميقي کشيدم و براي عوض کردن حرف گفتم : - دير ميشه ... بريم .. آروم سرش رو تگون داد پشت من از در آمد بيرون .. توي راه تمام مدت به سکوت گذشت ... و موقعي که رسيديم .. نميدونم توي نگام چي ديد که آروم دستم رو توي دستش گرفت و گفت : - نترس كيانا مامان زن خوبين ... درسته با من قهر بوده ولي ... مطمئنم رفتارش با تو خوبه!!! لبخندي زدم و سرم رو تگون داد ... تقريبا نزديکاي ساعت 11 بود که از دور خانوم فرخي رو ديدم به شروين نشونش دادم ... چشماش برق زد معلوم بود خیلی دلنگه مادرش بوده و به روش نمايوده .. با رسيدن خانوم فرخي هر دو باهم سلام کرديم ... خانوم فرخي لبخند دلگرم کننده اي به من زد و نگاه طولاني به شروين کرد ... و بعد از چند ثانيه مادر و پسر همدیگرو به آغوش کشيدن .. شروين حرفي نمیزد ولي چشماش رو بسته بود و ميتونستم احساس کنم داره عطر تن مادرش رو با تمام وجود بو میکشه... بعد از تقريبا يک دقيقه خانوم فرخي در حالیکه داشت اشکاش رو پاک میکرد ... به شروين گفت : - ولم کن بچه !!! خفم کردی بذار كيانارم ببينم ... شروين خنده ي بلندي کرد و مامانش اومد سمت من و با مهربوني من رو بغل کرد و بوسيد .. خوش آمدید خانوم فرخي ... لبخندي زد و گفت : - توام به جمع مجد ها خوش اومدي!!!! هر سه زديم زيز خنده چقدر با اون زن توي آژانس فرق داشت و سرزنده بود... نميدونم ولي احساس ميکنم از اينکه پسرش داره سر وسامان ميگره خیلی خوشحال بود... شروينم خیلی شاد بود و تمام مدت راه با مادرش شوخي کرد و مارو ميخندوند ... تقريبا ظرفاي 1 بود که رسيديم و خانوم فرخي به دليل خستگی راه و سن زياد زود رفت تا بخوابه و باقي صحبت ها رو موکول کرد به فردا .. با خوابيدن مادر شروين منم قصد رفتن کردم که شروين جلومو گرفت و گفت : - مامان اينجاست ... امشب رو همين جا بمون .. من رو ي کاناپه ميخوايم توام برو توي اتاق من ... آخه ... انگشت رو گذاشت روی لبم ... نگاهش پر از خواهش بود ... فبول کردم ... تا ساعت 2- 2.5 باهم حرف زدیم حتي نگذاشت برم لباس راحتی بپوشم واسه ي همين يکي از تي شرت هاش رو داد تبه من و خودش از اتاقش رفت بيرون ... منم با لذت لباسش رو که برام تقريبا عين پيراهن بود رو تن کردم و رفته توي تختي که بوي شروينم رو ميداد ... برام جالب بود حرکت امشب نشون ميداد که چقدر از تنها بودن توي اين چند وقت ناراحت بوده که دوست داشته امشب دور هم باشيم و چشماش اونجوري اصرار ميکرد ...توي همين فکر بودم که از خستگیه اونروز نفهميدم چجوري بهواب رفته ... صبح با نوازش هاي که رو گونم ميشد از خواب بيدار شدم و شروين رو مثل هميشه مرتب و منظم کنار تختم ديدم ... لبخند به لب تا ديد چشمام رو باز کردم گفت : - راستش آگه ساعت 1 نبود و من و مامان گرسنمون نشده بود محال بود بيدارت کنم با اين حرف بدون توجه به لباسي که تنم بود از جام پرديم و گفتم : - آبروم رفت کتتش زودتر بيدارم ميکردي .. يه لحظه با نگاه شروين که به پاهام خيره شده بود به خودم اومدم جيج زدم و دويدم توي دستشويي ... صدای خنده ها شروين پشت در ميومد که ميگفت : - حالا در چرا ميری؟؟؟؟!!! يه ماه ديگه ميدوني آگه در بري چي ميشه ...؟؟؟؟!! سرمو از لاي در بيرون کردم و خیلی جدي گفتم : - خواهش ميکنم برو بيرون شروين!! لبخن مهربوني زد و با يه ببخشيد از در رفت بيرون ... نيم ساعت بعد نمايز و مرتب رفته پايين خانوم فرخي با روي باز پذيرام شدو رو کرد به شروين و گفت : - تو برو غذا بگير ديگه شايد من عروسم بخوايم يکم از خودمون حرف بزويم .. شروين چشماش رو ريز کرد و گفت : - واي به حالتون آگه پشت من صفحه بذارين و بدم با خنده کتتش رو برداشت و رفت .. بعد از رفتن شروين خانوم فرخي رو کرد به من و گفت : - كيانا جون خیلی خوشحالم که شروين يه زن خانوم و با لياقتي مثل تورو پيدا کرده رک ميگم چند ماه پيش که ديدمت ميترسيدم توام مثل دخترای ديگه باشي و سريع با دوتا شوخي و خنده ي شروين ... ولي وقتي بهم زنک زد و گفت يکي رو دوست داره و ميخواه باهاش ازدواج کنه فهميدم نجابتت ستودنيه ... شروين مرد زيرکيه و فوق العاده شبیه پدرشه ... لخن زد و گفتم : - شما لطف داريد ... خانوم فرخي دستم رو توي دستش گرفت و بي مقدمه گفت : - كيانا راجع به نامزد قبليت هنوز به شروين نگفتی؟؟؟؟!! متعجب نگاه کردم که با محبت لبخندي زد گفت : - من همه چي رو ميدونم يعني علاوه بر اين که پدرت زنک زد ... سخاوتم بهم گفته بود ... اينکه ام شروين نميدونه به خاطر اينه که



من به سخاوت سپردم رفي نزنه وگر نه اون دوماه پيش سخاوت رو براي تحقيق به شيراز فرستاده بود ... خون توي رگهام حرکتش تند تر از هر وقت ديگه اي بود ... خانوم فرخي دستم رو توي دستش گرفت وگفت : - كيانا غصه نخور ... من به شروين حرفي نميزم و اين ننگتن تورو هم درک ميکنم!!! شروين پسر من پاره ي تن منه و بخاطر شباهتش با مجد يه حس متفاوت با پسرهاي ديگم بهش دارم!!! ولي من بهت حف بدم که نخوای بگي ... و ازت ميخام تا زماني که خودش نفهميده تو حرفي نزني... تو نجبيي ... من اين رو ميدونم ... ولي شروينم مثل پدرش کمال طلبه .. آگه الان بفهمه همه چي رو بهم ميزنه ... ولي بعد از ازدواج آگه بفهمه .. بعيد بدونم جز يه مدت قهر کار ديگه اي بکنه ... بغض کردم و گفتم : - از کجا اينقدر مطمئنيد؟؟؟؟؟؟!!! ليخندي زد و گفتم : - از اونجا که با يه نمونش زندگي کردم ... مجد و شروين علاوه بر چهرشون اخلاقي مشابهي هم دارن ... مجدم قبل از ازدواج با من شيطنت ها زيادي داشت .. و همه ميدونستن ... ولي موقعي که من رو توي راه دبيرانستان ميبينه عاشقم ميشه و با خودش عهد ميبنه آگه من بهش جواب مثبت بدم توبه کنه ... من نامزد نداشتم ولي عاشق پسر عموم بودم و بخاطر اختلاف و عمو و چدرم همه با اين وصلت به شدت مخالف بودن علي الخصوص زن عموم که چشم ديدنم رو نداشت ... بهر حال متاسفانه يا خوشبختانه ازدواج سر نگرفت و پسر عموم به زور عموم يه زن از فاميل هاي مادريش رو گرفت بعد از اون داستان من مدت ها افسرده و مغموم بودم و با خودم عهد بستم که اولين خواستگاري که اومد بهش بله بدم و اون شخص کسي نبود جز مجد ... پدرم اول بخاطر سابقه ي بدش با مجدم مخالف بود ولي وقتي بيماري و ضعف من رو ديد کوتاه اومد من و مجد عقد کرديم ... کم کم محبتاي وقت بي وقتش به حدي در من اثر کرد که عشق قديميم رو به کلي به خاک سپردم و معبودم شد خودش ... ولي توي شب عروسي نميدونم از کي و از کجا فهميد که من پسر عموم رو دوست داشتم و به خاطر فرار از دست پدرم زنش شدم هزار و يک حرف ديگ که تهمت هاي ناروايي بيش نبود ... اولش برخوردش با من تند و بد بود ولي کم کم وقتي بهش ثابت کردم چقدر دوستش دار اونم شد همو آدم با محبت زمان قبر محبتي که هيچ وقت توي دوران زندگيم ذره اي کمرنگ نشد ... خانوم فرخي بغض کرده و بود ميدونستم شديد دلنتگ همسرش واسه ي همين سکوت کرم تا خودش دوباره شروع کنه و توي اين مدت با سبک سنگين کردن حرفاش به اين نتيجه رسيدم خودم درست ترين راه رو پيش گرفتم و باخودم عهد بستم تا زماني که خود شروين متوجه نشده حرفي نزنم ... اونروز تا زماني که شروين بياد خنوم فرخي از شروين و خاطره هاي زمانن کودگيش گفت با اومدن شروين و بيان دوباره ي بعضياشون از زبون خودش بازار خنده به راه بود و بعدشم نوبت به سوغاتي هايي بود که خانوم فرخي برامون آورده بود و الحقم براي من يکي سنگ تموم گذاشته بود و يک چمدون پر از انواع کفش و کيف و لباس از بهترين مارک ها آورد بود و جالبيش اينجا بود همه فيت تنم بودن و کسي جز شروين نميتونست اينقدر دقيق سايز بده ... حالا اون از کجا با اين همه دقت سايز من رو ميدونسته ... ديگه الاه و اعلم!!!!!! و خوش نکته اي بود!!!! همچنين اونشب قرار بر اين شد تا سه روز ديگه شروين کاراي شرکت رو جمع و جور کنه روز 24 اسفند راهي شيراز بشيم ... فصل بيست و پنجم : جلوي آينه ي آرايشگاه و ايساده بودم و داشتم به خودم نگاه ميکردم ... باورم نميشد يک ماه به همين زودي بگذره ... يه ماهي که اونقدر توش بدو بدو بود که بيشتر از جشن عروسي به يه خواب طولاني نياز داشتم .. هرچند بيشتر کارها با تمام مشغله ي کاري که شروين داشت با اون بود ولي خوب بالاخره توي خريد ها منم همراهش بودم ... نظر من توي تمام اين مدت به يه عروسي جمع و جور بود ولي شروين با اينکه کل اقوامش به برادرها و مادرش و دوستانش خلاصه ميشد ولي اصرار داشت عروسي مفصل برگزار شه .. البته به خاطر شيراز بودن عروسي خيلي ها مثل فاطمه و سحر و ... چند تا از دوستاي شروين همون اول معذوريت خودشون رو ابراز کردند و نيومدند ... بگذريم ... از صبح يه دلشوره ي بد ي توي وجودم بود هر چند ميدونستم براي چيه و چرا .... توي همون لحظه کتي از پشت بغلم کرد و گفتم : - چيه ابجي خانوم خوشگل شدي خودت رو گرفتني ... نفس عميقي کشيدم و گفتم : - نه بابا ديوونه ... خستم!!!!!! دلم ميخواست لباسمو ميکندم ميخواييدم!! کتي رو کرد بهم و گفتم : - دلشوره داري!!!!!! سرمو تکون دادم که با ملايمت گفتم : - كيانا به خدا هيچ وقت براي بيان حقيقت دير نيست .. اينکه داري با دست خودت خودت رو دار ميزني بده ميدونم که ميدوني دير يا زود اين قوم الظالمون توي عروسي از روي حسادتم شده ماجراي محمد رو لوميدن!!!!!! از اولم ميدونستم به احتمال زياد شب عروسي يکي از دهنش حرفي بپره ولي باز يه بد ي رو شروع و رو ي اون چند درصد خلاف تصورم قمار بزرگي کرده بودم... نميدونم ساعت چند بود ولي با آفتابي که توي چشمم خورد از خواب پرديم ... براي يه لحظه مکان و زمان رو فراموش کردم ... تنم يخ بسته بود و استخوانم خورد و خمير بود ... سرمو خم کردم با ديدن لباس سفيد عروسيم تازه همه چي از ديشب تا حالا عين فيلم از جلوي چشم گذشت ... به شدت تشنم بود به خاطر حاله بهم خورده ي ديشبم معدم ميسوخت ولي دلم نميخواست کلمه اي حرف بزنم ... از طرفيم بي نهايت سردم بود ... نامرد نکرده بود بخاري رو بزنه .. حتي کتشم در آورده بود

انداخته بود اونور ولي حاضر نشده بود بندازه رو من!!!! دلم بيش از بيش گرفت ... از جام بلند شدم .. بدون اينکه نيم نگاهی بندازه يا چشمش رو از روي جاده برداره .. به راهش ادامه ميداد براي يه لحظه از اين همه نامردی خشم تمام وجودم رو گرفته و از توي آينه نگاه پر نفرتي بهش انداختم که با نگاه سردتر از نگاه خودم مواجه شدم ... نميدونم چرا ولي قلبم سوخت .. بدون اينکه به روم بيارم .. چشم ازش برداشتم و سرمو تکیه دادم به پنجره ... نزديکاي ساعت 8 صبح بود که تقريباً رسيديم نزديکاي تهران و جاده شلوغ شد .. برا بيه لحظه صدای کتکش رو گرفت پشت و با صدای عصبی و درعين حال خسته اي گفت : - کت و بپوش خيابون ها شلوغه ... تورتم بکش سرت!!!! کله ي سحر حوصله ي نگاه هاي مردم رو ندارم ...!!!! کت رو پس زدم و بدون حرف دراز کشيدم ... اينجوري کلا ديده نميشد ... عصباني کت رو پرت کرد رو صندلي کنارش و با سرعت نوروند سمت خونه ... به خاطر سرعت و حالتي که دراز کشيده بودم دوباره معدم بهم و خورد به محض اينکه دم خونه نگه داشت از ماشين پريدم بيرون و صفرا بالا آوردم ... فشارم بشدت افتاده بود پايين و تنم مثل يخچال بود!!!! از ماشين پياده شد و با کلید در رو باز کرد ... با حال زار رفتم اومدم برم تو که کلید رو گرفت طرفم و بعد از اينکه گرفتمش بي هيچ حرفي سوار ماشين شد و رفت ... با رفتنش خزيد تو و روي پله ي اول نشستم و با جون نداشتم بغض از ديشب تا حالا رو خالی کردم ... زار ميزدم و تنم از زور ضعف ميلرزید ... بعد از اينکه یکم گریه کردم احساس کردم آگه الان نرم بالا ديگه جوني نميمونه واسه ي همين با بد بختي پله هارو رفتم بالا و رفتم سمت آپارتمانم ... اومدم در رو باز کنم که دیدم کلیداي سمت من توي دسته کلید نيست .. با بغض چندان کوبوندم به در و هر چي فحش بلد بودم نثار مجد کردم .... تا اونجا که يادم بود توي دست کلیدش کلیداي سمت منم بود و مطمئن بود يه جورايي از قصد اونارو برداشته ... ديگه نميتونستم رو بپاهام وايسم واسه ي همين سريع رفت اون سمت و با باز کردن در ... ولو شدم رو زمين ... فشارم به شدت پايين بود ... همين جوريش صبحانه نميخوردم فشارم پايين بود واي به حال اينکه از ديشب تا حالا نه تنها چيزي نخوردم بلکه حاللم بهم خورده بود... به سختي خورم رو به آشپزخونه رسوندم بعد از خوردن یکم آ ... يه تیکه بیسکوييت از توي کابينت برداشتم و خه مونجا روي زمين نشستم و خوردمش ... يه ربع بعد سرگيجم قطع و کم کم تنم داغ شد!!!! نگاهی به لباسم که خاکی شده بود انداختم ... پوزخندي زدم و دست رو زانو هام گذاشتم و با بسم ا... از جام پاشدم ... ولي نميدونم چي شد که سرم گيچ رفت .. با سر خوردم زمين ... داغي خون رو روي صورتم احساس کردم ... ولي جالبيش اين بود ذره اي دردم نیومد ... اينبار اؤوم تر از جام بلند شدم ... روي لباس عروسم بغير از گرد و خاک خونم نشسته بود .. خنديدم ... ازون خنده هاي تلخي ک آخرش توي هق هق گم ميشه ... آروم آروم با کمک ديوار خودم رو رسوندم دم يکي از اتاق خواب هاي بالا که ميديونستم مال مهمون و يه سرويس جدا هم داره !!! تصميم گرفتم تا زماني که تکليف خودم و دلم مشخص بشه توي همين اتاق بمونم چون اونجور که معلوم بود .. در خونه ي خودم فعلاً به روم بسته بودم و بايد مجد رو عين سوهان روح تحمل ميکردم!!!! آروم آروم لباسم رو ... لباسي رو که هر دختر تازه عروسي دوست داره همسرش با يه دنيا عشق و محبت از تنش در بياره در آوردم و پرتش کردم اونور خودم رفتم توي حموم ... همه جا به لطف زينت خانوم برق ميزد واسه ي همين با خيال را حت بعد از اينکه پيشونيم که به نظرم شکسته بود رو ضد عفوني کردم .. وان رو از آ داغپر کردم و توش لم دادم ... يه لحظه آروم آروم سرمو کردم زير آب ... دلم ميخواست خودم رو خفه کنم ... دلم ميخواست همه رو راحت کنم ... نميدونم از همه ناراحت بودم حتي از پدرم!!!! پدري که اول از همه فرار رو يادم داد .. فرراي که 6 ماهه نميدونم براي چيه!!!!!! تقصير من چي بود!!!!!!؟؟؟؟!! بغضم زير آب ترکيد .. توي تموم اين مدت به بد بختي يه دختر ايراني فکر ميکردم .. و با خودم اين جمله رو تکرار ... پسر پسر قند عسل .... دختر دختر کپه خاکستر .... زار ميزدم و تموم مدت اين فکر توي ذهنم بود که آگه من کارايي که مجد ميکردم رو کرده بودم و اون جاي من بود ... حاضر بود عاشق دختري بشه که تا حالا با چند تا پسر رابطه داشته!!!!؟؟؟؟؟؟!! نميدونم چرا لغت هرزه به زن بد کاره گفته ميشد ... يعني مرد بدکاره نداشتم!!!!؟؟؟؟!! با اين فکر ها عصبی از زير آب اومد بيرون با خودم زمزمه کردم ... نه ... نبايد از خودم ضعف نشون بدم .. نبايد کوتاه ميومد .. بعد از اون سريع خودم رو شستم و اومدم بيرون تازه يادم افتاد حوالم ندارم واسه ي همين همونجوري خيس رفتم سمت اتاقي که قرار بود اتاق خوابمون باشه و از توي کمد حوله ي نوبي که خريده بودم رو برداشتم و با پوزخند رويان دورش رو باز کردم و تنم کردم ... بعدم تصميم گرفتم سر فرصت لباسامو از توي کمد اين اتاق منتقل کنم توي اتاق خودم ... ولي واسه ي اون لحظه فقط لباس گرمي برداشتم و برگشتم تو اتاق خودم ... بعد از اينکه خودم رو خشک کردم لباسارو پوشيدم و دوباره زخم رو شستم و چسب روشو عوض کردم .. در اتاق رو قفل کردم و خزيدم زير لحاف و تقريباً بيهوش شدم!!!! ساعت نزديکاي 4 بعد از ظهر بود که با سر درد بدی از خواب پاشدم .. خودم مونده بودم چرا اينقدر خوابيدم ... از اتاق اومدم بيرون و از پله ها سرازير شدم .. بنظر ميومد هنوز

مجد نیومده خونه ... بی خیال شونه انداختم بالا و بعد از پاک کردن خون کف آشپزخونه به چایی دم کردم و با بیسکویت خوردم و بعد از اینکه یکم جون گرفتم و سردردم بهتر شدن سرکی به یخچال زدم که خدارو شکر برای نو عروس پرش کرده بودن .. پوزخندی زدم ... اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم واسه ی همین یه بسته سوسیس و چندتا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم ویکم نون از توی فریزر و بی خیال مشغول خرد کردن سوسیس ها شدم ... تقریبا نیم ساعت بعد داشتم سوسیس های خرد شدرو سرخ میکردم که با صدای در یه لحظه ضربان قلبم شدت گرفت و نوک انگشتم یخ بست .. زیر لب بسم ا.. گفتم ... با یه نفس عمیق کمی خودم رو آرام کردم و بی خیال به کارم ادامه دادم .... بعد از چند ثانیه مجد وارد آشپزخونه شد و بدون نگاه به من لیوانی برداشت و از آخوریه یخچال توش آب پر کرد و مشغول خوردن شد .. توی همی حین منم برگشتم به سمت میز تا تخم مرغ ها رو بردارم که برای چند ثانیه نگاش روی چسب زخم گوشه ی پیشونیم خشک شد ولی خیلی زود بی تفاوت نگاه ازم گرفت و لیوان رو کوبید رو میز و از آشپزخونه رفت بیرون!!! باید کنار میومدم!!!! واسه ی همین منم رویه ی بی خیالی رو پیش گرفتم و بعد از اینکه تقریبا یه 6 تا سوسیس با سه تا تخم مرغ رو خوردم .. سر حال ظرف هارو شستم و از در آشپزخونه اومدم بیرون ... برای اینکه روی مجد رو نبینم ... راه افتادم سمت پله ها تا برم بالا توی اتاق .. توی حال نشسته بود و داشت تلویزیون میدید مجبوری از جلوش گذشتم و اومدم برم سمت پله که با صداش برای یه لحظه سر جا میخکوب شدم !! - بشین کارت دارم!!! با خودم گفتم ... اه اه!!! پررو چه دستوریم میده واسه ی همین بدون توجه به راهم ادامه دادم که دفعه ی بعد همزمان با اینکه گفتم بشیییییییییی ... بازومم گرفتم و محکم فشار داد... مطمئن بودم که جای انگشتاش فردا روی دستم میمونه و در حالیکه برای یه لحظه از درد لیمو به دندون گرفتم بی حرف رومو کردم اونور... که با لحن عصبی تر و صدای دورگه ای گفتم : - ببین بچه من با هیچکس شوخی ندارم ... بهت گفته بودم از اینکه دورم بزنی متنفرم و از اینکه بهم دروغ بگی بیزار ولی تو ... تو به بدترین نحو این کار رو کردی .. الانم رک حرفم رو میزنم ... چون تو با این کارت .. با این دروغت همه ی حرمت هارو شکستی ... تا واسم از پزشکی قانونی نامه نیاری .... من نمیتونم به عنوان زخم قبولت کنم ... داشتم آتیش میگرفتم ... توهین تا چقدر .. ولی نباید ضعف نشون میدادم واسه ی همین خیلی آرام دستامو جمع کردم توی سینم و با نگاه پر از نفرتی گفتم ... - ؟؟؟؟!!! پس نامه ی شما چی.....؟؟!!! پوزخندی زدم و ادامه دادم : - این یکی رو تو خواب ببینی آقای مجد!!!! مجبور نیستی زندگی کنی ... میتونی طلاقم بدی .. من از همه ی حق و حقوقم میگذرم ... با این حرفم یهو بهم حمله کرد و بلوزم رو گرفت و محکم چسبوندتم به دیوار و با عصبانیت داد زد و گفت : - هه!!! طلاقتم بدم که بری هر گه دیگه ای که دلت میخواد بخوری .. من تا این سن زن نگرفته بودم که طلاقش ندنم .... میفهمی ... بعدم مشت محکمی به دیوار بغل گوشم زد و اینبار نعره زد : - این پنیرم از تو گوشت بکش بیرون یا کاری رو که گفتم میکنی ... یا اینکه توی همون اتاقی که نیومده واسه ی خودت درست کردی میپوسی و تا آخر عمر شاهد عشق بازیای من توی اتاق بغلی میشی... خوبیش اینه که مادر پدرتم معلوم نیست چقدر از دست هرزگریات کشیدن که تورو تمام و کمال دست من سپردن و .... نداشتم حرفش تموم شه ... با تمام توانی که توی خودم سراغ داشتم محکم خوابوندم توی صورتش ... نفس نفس میزدم ... میدونم از چشمام آتیش میبارید ... بدون هیچ حرفی هولش دادم عقب و از زیر دست اومدم بیرون دوییدم سمتراه پله روی پله ی سوم چهارم بود که برای یه لحظه برگشتم و رو بهش گفتم : - تو از مردی جز بغل خوابی چیزی یاد نگرفتی ... برات متأسفم آقای مجد .... بعدم بدون حرف اضافه ای مجد رو با نگاه پر از کینه و چشمای از فرط عصبانیت از حدقه در اومده تنها گذاشتم ... تمام مدت اونشب توی رختخواب فقط این دنده اون دنده میشدم و به اتفاقات اخیر و حرکت آخر مجد فکر میکردم ... احساس میکردم با این حرفش تمام پل های پشتش رو خراب کرده .. بخصوص با حرف آخرش و توهینی که بهم کرده بود ... از همه مهمتر اینکه حتی حاضرنش از خودم یا کس دیگه ای داستان رو بپرسه .. اونقدر خودخواه و مغرور بود که یه طرفه قضاوت کرد و بعدم حکم رو صادر.... ولی کور خونده بود ... توی این چند وقت شده بودم فولاد آب دیده و جلوی هرکیم که نمیتونستم وایسام ناخودآگاه جلوی این بشر یه اعتماد به نفس خاصی پیدا میکردم!!! اونشب یاد کلاس که هفته ای دو جلسه ی 5 ساعت داشتمم افتادم .. اول به این فکر افتادم حنقش کنم و دیگه سر کلاس نرم .. ولی توجه به اینکه 6 واحد بود و من کلا اون ترم نه واحد بیشتر نداشتم از خیرش گذشتم ... بخاطر بی خوابی دیشب صبح نزدیکای هشت بود که از خواب پریدم و با دیدن ساعت گوله از جام پاشدم ... بدو آبی به سر و صورتم زدم و روی کیبویه پیشونیم یکم کرم پورد ... لباسام رو پوشیدم و بعد از یه لقمه نونی که گذاشتم توی دهنم بدو از خونه رفتم بیرون که تا در رو بستم آه از نهاد بلند شد .. کلیدای خونرو جا گذاشته بودم .. با عصبانیت لگدی به در زدم و کلافه دوییدم سمت خیابون اصلی واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم .. که یهو یادم افتاد .. ممکنه پول نداشتم باشم با عجله در کیفم رو باز کردم و خوشبختانه اون ته مهایی کیفم به پنج

هزار تومني بود .. نميشد با دريست رفت پس تا کسي رو رد کردم و از خير ساعت اول گذشتم و با تاکسي و اتوبوس رفتم سمت دانشگاه ساعت طرفاي 9:15 بود رسيدم ميديونستم معمولا ساعت 9:30 استراحت ميده ... واسه ي همين رفتم و دم در کلاس منتظر بودم ... خوشحال بودم از اينکه به بچه هاي دانشگاه حرفي از ازدواجم نزده بودم ... توي همين فکرا بودم که در باز شدو مجد بدون اينکه من رو ببينه رفت سمت پله ها ... با رفتنش خزيدم توي کلاس ريحانه با ديدنم از جاش بلند شد و گفت : - کجايي تو دختر هفته ي پيشم که نبودي... لبخند محوي زدم و گفتم : - سلامت کو دختر!!!!!! مهربون خنديد و گفت : - سلام به روي ما هت .... ميديوني جقدر نگرانتم شدم!!!! دو دفعم پيام دادم جواب ندادی... سري تکون دادم و واسه ي اينکه بيش از پيش سوال پيچم نکنه گفتم : - آره ... پدرم مريض بودن ... مجبور شدم برم شيراز پيغامت رو ديدم ولي اونقدر درگير بودم يادم رفت جواب بدم .. بيچاره کلي ناراحت شد و يکم از حال پدرم پرسيد و بعدم رو کرد بهم و گفت : - راستي کيانا استاد گفت که بخاطر غيبتات بري باهاس حرف بزني گويا ميخواود حذفت کنه ... بهتره تا نيومده سر کلاس يه سر بري پيشش... مخم داشت سوووت ميکشي ..

پررروووو!!!! ولي نبايد کم مياوردم واسه ي همين .. از جام بلند شدم و رو کردم سمت ريحانه و گفتم : - باشه بذار برم ببينم چيه حرف حسابش و بعدم راه افتادم سمت دفتر اساتيد ... موقعي که رسيدم دم در اول سرمو کردم تو .. مجد داشت با يکي از اساتيد خانوم حرف ميزد و لبخند ژکونديم رو لبش بود ... آشغال!!!! اخمي کردم و نفس عميقي کشيدم .... چاره اي نبود ... واسه ي همين ... با تقه اي به در وارد شدم .. با ورودم سر همه ي اساتيد از جمله مجد برگشت سمتم و ... با ديدنم اخمي کرد .. رو کردم سمش و گفتم : - ببخشيد آقاي مجد ( مخصوصا بدون يکار بردن دکتر - مهندس يا استاد صداش کردم ...) انگار به مذاقش اصلا خوش نيومد .. چون اخمش پررنگ تر شد و رو کرد سمت من ... - بيرون خانوم منتظر باشيد مزاحم اساتيد ديگه نشيد ... بعدم روشو کرد سمت همون استاد زن و با لبخند يه جوري که من بشنوم گفتم : - ميفرمويد خانوم دکتر باهري ... استاد زنم که تا اون لحظه چپ چپ به من که پابرهنه پريده بودم وسط نطقش نگاه ميکرد لبخنده مليحي زد و با صداي ريزش .. شروع کرد به ادامه دادن حرفش .. از در رفتم بيرون و تكيه دادم به ديوار بغلش ... زنیکه ازو استادا بود که به پسر ا بيست ميداد دخترارو مينداخت .. ترشیده ... عصبي بودم تمام بد و بيراه زندگيمو سر دکتر باهري خالي کردم .... البته مجدم از فحش هاي کش دار و بيکشم در امان نبود ... توي همين عوالم بدم که يهو جلوم سبز شد و با نگاه تحقير آميزي گفتم : - فرمايش!!!! بدون اينکه نگاه کنم گفتم : - مثل اينکه ميخواين حذفم کنين .... لبخندي مودبانه ولي در عين حال عصبي زد و گفتم : - اومدي التماس کني!!!!!! خونسرد نگاه کردم و گفتم : - شنیده بودم آدماي عقده اي از التماس ديگران خوششون مياد ولي نه تا اين حد ... اومدم برم که سرفه اي کرد و گفتم : - يه فرصت ديگه بهت ميدهم يه غيبت ديگه يا حتي تاخير .. حذفه .. ميديوني شوخي نميکنم!!!!!! محلش نادم و بدو از پله ها رفتم بالا .. بلافاصله بعد از من وارد کلاس شد و يه نفس تا 12 درس داد .. خداييم اونقدر مسلط بود و سوادش بالا که نا خودآگاه آدم گوش ميکرد ... واسه ي همين زمان سريع ميگذشت ... کلاس که تموم شد از در رفت بيرون تازه يادم افتاد که بهش نگفتم کلیدم رو جا گذاشتم ... پوووووفي کردم و بي خيال شدم ... ميتونستم يه سر برم شرکت ... ولي حوصله ي سين جيماي بچه ها رو راجع به شب شيرين!!!!

عروسيم نداشتم ... واسه ي همين راه افتادم سمت خونه و سر راه براي اينکه معدم قار و قووورش بخوابه يه بسته چيبس گرفتم مشغول شدم ... نميدونم چقدر عرض و طول کوچرو طي کرده بودم ولي تقريبا داشت پاهام از خستگي قطع ميشد ... ساعت نزديکاي 4 بود که با ديدن پاچروي مشکي مجد که پيچيد توي خيابون ذوق کردم و دوييدم سمت خونه ... نزديکاي خونه نفسي تازه کردم و بي خيال بعد از اينکه در پارکينگ رو باز کرد بره تو ... كيف رو رو دوشم جابجا کردم و وارد شدم .. موقعي که از پله ه ميرفتم بالا ... نگاه سنگينشو روي خودم احساس کردم ولي به روي خودم نياوردم تا اينکه اومد بالا و با ديدن من که کنار در و ايساده بودم براي چند صدم ثانيه متعجب نگام کرد و بعد بي خيال در رو باز کرد و رفت تو .. منم پشتش وارد شدم و بي صدا بعد از اينکه کفشام رو در آوردم ... رفتم سمت اتاقم ... اريدبهبشت بود و هوا تقريبا گرم ... منم که اصولا عادت به تاپ و شلوارک پوشيدن داشتم و اين چند وقتم بخاطر حضور وقت و بي وقت مجد نا خودآگاه پوشيده ميپوشيدم ... دوباره تصميم گرفتم مطابق عادت رفتار کنم واسه ي همين سرکي کشيدم توي اتاق خواب مجد و رفتم سر کشو يه شلوار برموداي طوسي سير با يه تاپ مشکي و چند دست لباس ديگه برداشتم و برگشتم توي اتاقم ... يه دوش گرفتم و موهامو خيس بالاي سرم جمع کردم و تاپ و شلوارم رو پوشيدم و يه آرايش مليحم کردم و بعد از زدن عطر از پله ها اومدم پايين ... مجد بي خيال با لباس راحتی پوشيده بود و لم داده بود روي کاناپه و داشت هي اين کانال اون کانال ميکرد .. با اومدن من براي يه لحظه نگاه گذرايي بهم کرد و بعد دوباره رو کرد سمت تلويزيون ... رفتم توي آشپزخونه .. راستش اولش نميخواستم غذا درست کنم ولي يکم که فکر کردم ديدم از ات و آشغال خوردن خيلي بهتره ... واسه ي همين مشغول شدم گشتم بود واسه ي

همین تصمیم گرفتم کتلت که سریع حاضر میشه درست کنم .. با پلییدی تمام مایع کتلت رو درست نکردم چهار تا دونه انداختم توی تابه و سرخ کردم روی باقی مایع سلفون کشیدم و گذاشتم توی یخچال و با خودم زمزمه کردم هرکی میخواد خودش درست کنه و ریز خدیوم در یخچال رو که بستم ... سینه به سینه یی مجد شدم که با پوزخند نگام میکرد .. دستش بشقاب های کتلت من بود .. لبخندم و خوردم و احمی کردم و گفتم ... - بدشون به من .. مال من!!! دستش و برد بالا تا نتونم بگیرمش و با عصبانیت گفتم : - ببین .. مفت خوردن و مفت گشتن خبری نیست ... ز نمی .. باید غذا درست کنی ... فهمیدی؟؟؟؟!! احم عمیق تر شد و گفتم : - ا؟؟؟ یادمه که میگفتی ... غش غش خندید .. هرچند خندش عصبی بود رو کرد بهم و گفتم : - اون مال وقتی بود که نفهمیده بودم میخوای خودت رو قالب کنی... اشتها کور شد ... دلم میخواست ... نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم از زیر دستش اومدم اینور و از آشپزخونه زدم بیرون توی راه صداش رو شنیدم که گفتم : - فکر نکن ازون مردام که با یه تاپ و یه خط چشم دلم میره .... عصبی رفتم توی اتاقم و زیر لب گفتم : - آره میدونم کلی قبل من حوریه بهشتی دورت بوده... ولی مطمئن باش همینجوری به زانو در میارمت!!! ... دراز کشیدم روی تخت .... نمیدونم چقدر گذشته بود ... که بی هوا در اتاق باز شد و تکیه داد به در و گفتم : - بیا شامتو بخور ... بدون اینکه حرکتی کنم با لحن سردی گفتم : - برو از اتاقم بیرون!! تک خنده یی عصبی ای کرد و گفتم : - اتاقتت؟؟؟؟!!! ببین اینجا توی خونه من هیچ حد و مرزی نیست .. پس سعی نکن .. - باشه!!! صدای تقی اومد و بعدم احساس کردم رفت سر برگردوندم دیدم نیست از جام بلند شدم در رو ببندم و قفل کنم که دیدم کلید نیست ... یه لحظه اونقدر عصبی شدم که بدو بدو رفتم سمت پله ها و رفتم پایین ... توی آشپزخونه نشسته بود و داشت کتلت هارو با ولع میخورد که نه میلموند!!! هوس کردم بد جور گشتم بود ... ولی بیخیال شدم تقریباً با صدای بلندی گفتم : - واسه یی چی کلید رو برداشتی ... بدش به من ... زوود ... ابروهاش رو داد بالا و با دهن پر گفتم : - جووون؟؟؟؟!!!! زوووود؟؟؟؟!!!! برو برو .. تا اون روی سگم بالا نیومده ... با نفرت نگاهش کردم و گفتم : - بهتر تو کلیدارو بدی تا اون روی سگ من رو ندیدی... خنده یی بلندی کردی و گفتم : - اه اه !! کی میگه مرده نمیگوززه!!!! چه غلط!!!! اونقدر عصبی شدم که لیوان روی کابینت رو برداشتم و پرت کردم سمتش ... واقعا اگه جاخالی ن داده بود صاف میخورد تو سرش ... برای یه لحظه با بهت نگام کرد و بعد با چشمایی که از توش آتیش میبارید خیره شد به من که با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم ... یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم ترسیدم و بلافاصله دوییدم سمت پله ها ... اونم دنبالم دویید و درست روی پله چهارم پنجم بود که پامو گرفت و با سر خوردم زمین و دوباره همون جا که اوندفعه خورده بود روی سنگفرش آشپزخونه خورد به لبه یی پله ... گرمیه خون رو روی پیشونیم حس کردم و از درد لبمو گزیدم یه آخ آروم گفتم شروین هینجور که من رو میکشوند سمت خودش ... با داد میگفتم : - چه غلطی کردی احمق؟؟؟؟!! هاااا؟؟؟؟ افسار پاره کردی ... پشت بهش بودم و سر گیجه یی بدی داشتم .. محکم منو برگردوند که یهمو چشماش گرد شد و با هول و ولا گفتم : - کیانا؟؟؟؟!! کیانا چی شد!!! دختره یی ... کم کم صدا ها گنگ و گنگ تر مشد و مجد تیره و تیره تر .. و دیگه چیزی نفهمیدم ....

نمیدونم کجا بودم و یا چقدر گذشته بود ... فقط اینو میدونم سرم سنگین بود و انگار پیچش کرده بودن به زمین ... نگامو که چرخوندم اول از همه فهمیدم که خونه نیستم و با دیدن مجد کنار م رومو کردم اونور .. اونم حرفی نزد و خیلی سرد گفتم : - اگه حالت خوبه پاشو بریم دارم از خواب میمیرم!!! چپ چپی نگاهش کردم ... که احمی کرد و روشو کرد اونور .. با اومدن یه خانوم سفید پوش حدسم به یقین تبدیل شد و آروم دست کشیدم به سرم و با لمس بانداژ همه چی یادم اومد... پرستار رو کرد به مجد و گفتم سی تی اسکنش اومد شکر خدا مشکلی نداره میتونید برید از دکترش هم جواب سی تی شو بگیرین هم اگه نکته ای جامونده باشه ایشون میگن هرچی باشه بیمار بیهوش شده .. بعد از رفتن مجد پرستار نگاهی بهم انداخت و گفتم : - شوهرته؟؟؟؟!! جه واژه یی غریبی بود!!!! سرمو به نشونه یی مثبت تکون دادم که گفتم : - کتکت زده!!!! شیطنتم گل کرد ... هرچند کار مجد بود ولی خوب کرم از من بود!!!! سعی کردم ناراحت بشم و رومو کردم اونور .. خانوم پرستار با صدای پر از غمی گفتم : - من جایی تو بودم فردا میرفتم پزشک قانونی طول درمان میگرفتم!!! اومدم و پس فردا زد ناقصت کرد .. میدونی اگه یه سانت اونورتر خورده بود الان دیگه اینجا نبود؟؟؟؟!! سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم ... پرستارم مثل اینکه دلش از دنیا پر بود .. - بهش نمیداد این تیپی باشه هرکی نگاهش کنه میگه چه آدم حساسیه... همشون خوب بلدن ... نمیدونم چرا ولی با اومدن مجد خوشحال شدم پرستار خیلی حرف میزد ... ولی طول درمان رو خوب اومده بود و دم نمیومد یکم سر به

سر مد بذارم!!! به لبخندی رو ی لبم نشست ... فردا باید بهش فکر میکردم ... با کمک زن پرستار از جام پاشدم مجد با لحن خیلی خوبی از خانومه مرتب تشکر میکرد زخم با یه اخم بدی نگاش میکرد حتی انعامیم که مجد بهش میخواست بده رو قبول نکرد ... سر گیجه داشتم واسه ی همین جبور شدم تکیه بدم به مجد تا ماشین .. هرچند اونم چپی نگفت و شاید واقعا دلش به حالم سوخت .. توی راه زیر گوشم گفتم : - امان از شما زنا معلوم نیست من رفتم چی بلغور کردی که این پرستار انگار شمر دیده!!!! خوب نمیدونه تو چه عایشه ای هستی ... دلم مبخواست زبونت رو از توی حلقومش بکشم بیرون ... سرمو انداختم پایین که با دیدن شلوار عوض شدم .. یهو تنم داغ شد .. باز این لباس من رو عوض کرده بود ... فکر کن توی اون خون خونریزی به شلوار مام کا داشته ... نمیدونم چرا خندم گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم .. سوار ماشین که شدم رو کرد بهم و گفتم : - دکترت گفتم سرت رو پایین بگیر و استراحتم بکن یه قرص ضد سر گیجه داد!! بعدم بدون حرف تا خونه روند ... موقعی که رسیدیم هم تا توی خونه کمکم کرد و از پله هام رفتیم بالا .. ولی راشو کج کرد سمت اتاق خودش که عصبی گفتم: - من میرم اتاق خودم ... کشید کنار و با دست اتاقم رو نشون داد و گفتم بفرما .. قدم یک به دو دوباره سرم گیج رفت توی یه ثانیه افتادم تو بغلش ... نگاه سردی بهم کرد و گفتم : - امشب رو اینجا بخواب شب یه وقت حالت بد نشه .. از فردا برو هر جا دوست داشتی... بی هیچ حرفی دراز کشیدم که یه لحظک شیطون شد و گفتم: - با همین شلوار میخوابی؟؟؟!!! نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش کردم و گفتم : - تو که یه چندین بار به دیدن لنگ و پاچه ی من نائل شدی .. خوب خودت عوضش کن واردی که ... بلند خندید و بی هیچ حرفی بلوزش رو در آورد و خواست شلوارش رو در بیاره و شلوار راحتیش رو بپوشه که رومو کردم اونور .. همون موقع با تمسخری که تو صداس بود گفتم : - همچین روتو میگیری نیست که تا حالا ننیدی... شما که واردی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! عصبی شدم بهم از جام پاشدم .. شرم گیج رفت محل ندادم .. اومدم از تخت بیام چابین که از اونور تخت بازومو گرفت و گفتم : - بخواب...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! عصبی بود . بدون اینکه نگاش کنم .. دراز کشیدم .. ولی بغض بدی تو گلویم بود... چطور جرات میکرد اینقدر تهمت بزنه ...؟؟؟!!!... چطر به خودش اجازه میداد ..؟؟ بوی عطرش توی دماغم پیچیده بود ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم ... ولی نمیشد ... دوست داشتم یکی بهم دلداري بده و بگه همه چی تموم میشه .. ولی مجد ازونا نبود که کوتاه بیاد ... حرفاش زخم زبانش... همش داشت دیوونم میکرد .. با خودم گفتم کیانا نباید کم بیاری .. تو میتونی چطور تو تونستی چشمت رو رو همه چی ببندی .. ولی اون... مگه عشق ارزشش بالاتر از این حرفا نیست .. با این فکرا دوباره نیروی تازه ای گرفتم ... و بوی عطرشم انگار از بین رفت ... با خودم پوزخندی زدم و گفتم ... وایسا آقای مجد .. فردا واست برنامه دارم .. بعدم با این خیال و آرامش ناشی از اون بیهوش شدم ....

فصل بیست و ششم طرفای ساعت 11 بود که از خواب پاشدم نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه رومو کردم سمت مجد و با دیدن جای خالیش بی خود دلم گرفت .. از جا پاشدم سردرد و سر گیجه بهتر بود .. داشتم از پله ها میرفتم پایین که تلفن زنگ زد ... بعد از اینکه یکم دنبال گوشی گشتم بالاخره پیداش کردم با دیدن پیش شماره ی شیراز با ذوق دکمه ی اتصال زدم و بعد از گفتن بله .. صدای مامان تو ی گوشم پیچید : - سلام قشنگم ... خوبی؟؟؟!!! بغضم گرفت چی میگفتم؟؟؟!!! ولی واسه ی اینکه دل مامان رو خوش کنم گفتم : - آره مامان .. قربونت برم ... کیانایی بخدا میخواستم زود تر بهت زنگ بزنم ولی میدونی که تا سه روز شگون نداره ... امروز که دیدم شب سوم گذشت گفتم زنگ بزنم ببینم تو و شروین جان چطورین .. - خوبم مامان .. م.ج ... شروینم خوبه .. - میدونم مادری بهش زنگ زدم .. آخه اول زنگ زدم خونه دیدم کسی بر نداشت .. زنگ زدم شروین جان گفتم که خوابی کیانا جون مادری شروین که خیلی سرحال بود .. عکس العملش چی بود از حرف خالت؟؟؟... بحثی که پیش نیومد حرفی حدیثی آخه اونشب که عروس رو دزدید برد تهران خیلی عصبی بود صداس... من داشتم دق میکردم این سه روز!!!! - نه خیالتو راحت هیچی پیش نیومد .. اولش عصبی شد ولی بعد ازم سوال کرد منم توضیح دادم اونم گفتم بهتر بود قبلش میگفتی!!! نمیدونم ولی دروغم اون چیزی بود که از صمیم قلب دوست داشتم اتفاق بیفته که .. اتفاق نیفتاد .... - خدارو شکر بس که آقاست این جوون ... اگه بدونی چقدر سر حال بود و شارژ... بعدم صداس رو آروم کرد و ازم سوالی پرسید که نمیدونستم جوابش رو چی بدم ... واسه ی همین سکوت کردم که با مهربونی گفتم : - قربون خجالتت برم میدونم مادری خسته ای من و بابات همش نگران یه چیز بودیم اونم این که نکنه شروین بزنه زیر همه چی آخه مادری شوخی نبود .. چند بار من و بابات گفتیم بگو .. ولی تو و خانوم فرخی سر باز زدین .. الحمدا.. عکس العمل شروین خوب بود و بخیر گذشت .. راستی کیانا .. خانوم فرخیم گویا پس فردا صبح ساعت 10 از شیراز پرواز داره به سمت تهران ... وسایل هاییم که جا گذاشتی و کادوهای عروسیتم همرو برات میفرستم باهاس ... اولین تعطیلم اواسط خرداد

که باید بیای شیراز واسه پاکشا .. از الان گفته باشم!! - باشه مامان حتما .. ممنونم از زحماتون ... بعدم تشکر کردم  
 از تماسش و بعد از اینکه همین سوالارو برای کتیم توضیح دادم و سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم و بخندم ...  
 گوشی رو گذاشتم ... خوشحال بودم از اینکه مجد لااقل جلوی مادر پدرم آبرو داری کرده و نشون داده که همه چی  
 آرومه ولی از یه طرف ناراحت بودم که چرا هیچکس رو ندارم باهاش درددل کنم تنها امیدم خانوم فرخی بود که اونم  
 پس فردا صبح میومد و سه روز بعدشم میرفت پاریس و من میومدم و این میدون جنک .... البته تصمیم داشتم توی  
 اولین فرصت لااقل موضوع رو به کتی بگم .. هر چند که نمیدونم چرا انگار به زبونم قفل زده بودن!!! توی همین  
 افکار بودم که یاد دیشب و حرفای اون خانوم پرستار راجع به طول درمان افتادم .. ساعت نزدیکای 12 بود و 2500  
 تومن بیشتر پول نداشتم نمیدونم اونجا ازم پول میگرفتن یا نه ... واسه ی همین به ریسکش نمیاریزید .... کسل شدم و  
 رفتم سمت آشپزخونه.. که با دیدن جواب سی تی اسکنم و دوتا تراول 100 تومنی که که رو ی میز بود از خوشحالی  
 جیغی کشیدم و سریع یه چیزی خوردم و بدون هیچ آرایشی حلقم رو که از همون روز اول درآورده بودم دست کردم  
 راهی کلانتری شدم .. اونجا از مجد شکایت کردم که به عنوان شوهر کتکم زده و آدرس شرکت و خونرم دادم ...  
 بعدم در جواب اینکه مدارک شناساییم کجاست تاکید کردم که دست شوهرمه ... اونام بلافاصله ... با نامه ی دادستانی  
 معرفی کردن به پزشکی قانونی شمال تهران سمت خیابون ملاصدرا و منم سریع با در بستم رفتم اونجا و بعد از واریز  
 یه مبلغ جزئی به حسابشون ومعاینه به مدت 3 ماه بهم طول درمان دادن و قرار بر این شد مجد رو برای تکمیل  
 پرونده و اثبات شکایت من احضار کنن ... موقع برگشت سر راه یه جعبه شیرینی واسه ی خودم خریدم و از روی  
 نامه ی پزشکی قانونیم دوتا کپی گرفتم ... پیش خودم گفتم : - بفر ما جناب مجد اینم از نامه .....و با خودم از تصور  
 قیافش ریز ریز خندیدم .. نمیدونم کارم تا چه حد درست بود ولی از بازی با مجد بیش از اینکه غصه بخورم داشتم  
 لذت میبرد و همین باعث میشد .. سرشکسته نشم و بتونم روحیه ی خودم رو حفظ کنم .. آب که از سرم گذشته بود  
 ...چه یک وجب چه صد وجب .. بدشمن من هنوزم حق رو تمام کمال به خودم میدادم و هیچ احساس گناهی نمیکردم...  
 ساعت نزدیک 4 بود که رسیدم خونه .. هنوز نیومده بود ...یکم از مایع کثلت توی یخچال برداشتم 5-6 تا دوه واسه  
 ی خودم درست کردم و با ولع خوردم و بعد از اونم یه چایی دم کردم و لم دادم جلوی تلویزیون و با شیرینی نوش جان  
 کردم .... دراز کشیده بودم و پاهامو انداخته بودم رو پام و با لذت داشتم نون خامه ای میخوردم و به آهنگی که از  
 تلویزیون پخش میشد گوش میدادم که با تق و توقی گوشام رو تیز کردم .. مجد بود ... بی توجه بقیه ی شیرینیم رو  
 خوردم تا اینکه با قطع شدن صدای آهنگ رومو کردم اونور و دیدم در کمال پررویی تلویزیون رو خاموش کرد و  
 چپ چپیم به من نگاه کرد .... احمی کردم که گفت : - تو مگه دیشب ضربه مغزی نشدی .. چرا اینقدر صدای این  
 لامصبو بلند کردی ... بدون حرف در حالیکه دلم میخواست کلتشو بکنم که عیشمو بهم زده بلند شدم برم بالا که با یه  
 قدم بازومو گرفت و گفت : - کجایا؟؟؟؟!!!! باز میخوای بری بجپی تو لونت؟؟؟؟!!!! یه چایی بریز ببینم!!! با عصبانیت  
 بازومو شیدم بیرون و گفتم : - اولین یه همچین طویله ای اتاقاش جز لونه چیز دیگه ای نیست!!! در ثانی ... مگه فلجی  
 برو بریز!!! لبخند کجی زد و گفت : - کیانا جووون تنت میخاره نه؟؟؟؟!!!! پوزخندی زدم و بی هیچ حرفی از روی  
 کابینت آشپزخونه نامه ی پزشکی قانونی رو دادم دستش!!!! با دیدن نامه لبخند مودبانه ای زد گفت : - خوشم میاد بچه  
 ی حرف گوش کنی هستی!!!!!!!! بعدم در حالیکه داشت پاکت رو که با چسب چسبونده بودم رو باز میکرد گفت : -  
 خوبه لا اقل تکلیف معلوم میشه!!!! من که احتمال میدادم عصبی شه یواش یواش رفتم سمت پله ها ... مجد کاغذ رو که  
 در آورد لم داد رو کاناپه و یه نگاه بد جنسی به من کرد و شروع کرد خوندن ... توی همین حین در حالیکه هم قلبم تند  
 میزد و هم .. تتم یخ کرده بود خندم گرفته بود و سعی میکردم قورتش بدم ... دست خودم نبود ... مجد هر ثانیه  
 اخماش بیشتر میرفت توهم و از عصبانیت قرمز تر میشد ... یهو سر بلند کرد و با عصبانیت گفت : - تو چه غلطی  
 کردی کیانا ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! یواش رفتم روی پله ی اول و باخونسردی گفتم : - این کپیش باشه علی الحساب  
 خدمتتون ..تا متوجه بشین خاروندن تن من ... عاقبت جالبی نداره!!!! از جاش بلند شد که همزمان منم دویدم از پله ها  
 بالا توی پاکرد اول یادم افتاد کلید در اتاقمو برداشته واسه ی همین سریع رفتم توی اتاق خودش یا بهتره بگم اتاقمون و  
 دررو بستم وقتی دیدم اونم کلید نداره آه از نهادم بلند شد ... صدای قدماش نزدیک و نزدیکتر میشد نفسم از ترس به  
 شماره افتاده بود یهو با دیدن دستشویی ... انگار دنیا رو بهم دادن تا رفتم سمتش .. دستم به دستگیرش رسید یهو از  
 چشت دست انداخت دور کمرمو نمیدونم با چه زوری از جا کنتم و پرتم کرد ر و تخت و با عصبانیت خیمه زد رومو  
 و گفت : - ببین ... من از نامردی متنفرم!! اگه واقعا کتکت زده بودم حرفی نبود... پاش وایمیسادم ولی .. عصبی  
 نگاش کردم و گفتم : - نامردی رو از تو یاد گرفتم جناب مجد!!!! از تویی که از من نامه ... - آره بهت فرصت نامه  
 دادم ... ولی خودت چراغشو سوزوندی ... حالام میرم سراغ روش خودم ... یهو چشماش به حد مرگ پلید شد و گفت

: - میدونی که من خودم بهتر از هر پزشک قانونی ای هستم!!! ترس بدی تو وجودم نشست و گوشام زنگ خطر زدن ... تقلا کردم تا از بغلش در بیام که که محکم شونم رو فشار داد رو ی تخت و گفت : - الان چرا؟؟؟! مگه من شوهرت نیستم!!! حق ندارم یکم با زنم ... تفریح کنم ... بعدم آروم بلوزم رو داد بالا ... و دست داغش رو یواش کشید به شکم و احساس کردم حنده ی مهربونی کرد ..... تتم مور مور شد ... نمیخواستم التماس کنم ولی نا خودآگاه با صدای جیغ مانند خفه ای گفتم : - نه .....!!!!!! برای یه لحظه توی چشمام خیره شد .. کلافه بود ... نمیدونم چی توی نگام دید که یهو از رو تخت بلند شد و عصبی نگام کرد ... - آگه واست معاینه ی دکترای پزشکی قانونی لذت بخش تره یه دفعه فقط یه دفعه دیگه این فرصت و بهت میدم ... بهترم هست بری شکایتت رو پس بگیري... چون .. انوقت ... بد میشه!!!! خیلی بد !!! بعدم سري تکون داد و از اتاق رفت بیرون... یکم توي اتاق موندم تا داغیه تتم و سرخی گونه هام از بین بره و بعدش رفتم پایین نشسته بود و داشت تلویزیون میدید ولی انگار حواسش جای دیگه بود ... با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : - مامانت پس فردا میان!!!! - میدونم!! بعدم رو کرد بهم و گفت : - امروز مامانت زنگ زد .. - میدونم!!!! بی هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت آشپزخونه نمیدونم چم بود با همه ی اتفاقی این چند وقت دلم تنگ بود ... بین دو تا احساس گیر کرده بودم .. کاش پیشش نمیزدم .. چقدر به آغوشش احتیاج داشتم ... از طرفیم به اندازه ی دنیا دلم ازش گرفته بود .. از خودخواهیش از غرور بی جاش .. از توهیناش ... توي همین فکر ا بودم و میخواستم باقیه مایع کتلتم سرخ کنم که یهو بی هوا یه یکه انداختم توي تابه رون پری رو دستم و دستم سوخت ... ناخودآگاه جیغ زدم .. که در جواب جیغم مجد از توي هال داد زد : - خونرو آتیش نزن!!!!!! اییییییییی زیر لب گفتم دوتا فحشتم تو دلم بهش دادم ... کار کتلتا تموم شده بود و داشتم سالاد درست میکردم که احساس کردم کسی پشتمه .. وقتی برگشتم سینه به سینش شدم ... اخم پر جذبه ای کرد و گفت : - امشب که به امید خدا به ما غذا میدی؟؟؟! ناگه ای کردم بهش و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ... اونم روبروم نشست .. احساس میکردم داره نگا میکنه لی بی توجه مشغول خورد کردن خیار و گوجه ی سالاد شدم ... یهو بی هوا ازم پرسید : - با نامزد جونتون تا کجاها پیش رفته بودید .. با تعجب نگاهش کردم که تکیه داد به صندلی و دستاشو توي سینش جمع کرد و ادامه داد : - منظورم اینه که چقدر شیطونی کردید ... بغض تو گلمو فرو دادم .... با خودم گفتم کیانا کوتاه نیا ... کیانا نباید کم بیاری .. بعدم نفس عمیقی کشیدم و خونسر رو کردم بهش و گفتم : - میدونی ... تا جاهای خوب خوبش!!!!!! پوزخندی زد و گفت : - دوستش داشتی؟؟؟! یه تیکه خیار گذاشتم دهنم و گفتم : - هممم!!!! عاشقش بودم!!!!!! لبش رو تر کرد و یکم اخم کرد و گفت : - چند سالش بود؟؟؟! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : - همسن بودیم!!!! با بدجنسی گفت : - جالا تو نامزدي رو بهم زدي يا اون!!!! نمیدونستم چی بگم!!!! ولی بیخیال شدم و گفتم : - اون!!! خنده ی عصبی کرد و گفت : - لا بد اونم دور زده بودی!!!! رنجیدم!!!! بد جوور رنجیدم!!!!!! سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!!!! ادامه داد : - میدونی ... منم آگه میشد حتما همه چی رو بهم میزد!!!! ولی حیفه!!!! یعنی اینجوری بهم حال نمیده ... باید ادب بشی بعد!!!! بغضم داشت سر باز میکرد ... لحنش خیلی سوزوندم!!!! خلییییییییی!!!! بدون اینکه نگاهش کنم سالاد رو که تموم شده بود گذاشتم جلوش و یه بشقاب از توي کابینت برداشتم و توش چند تا کتلت گذاشتم و با ظرف نون گذاشتم جلوش و اوادم از آشپزخونه بزم بیرون که گفت : - خودت چی؟؟؟! میدونستم آگه لب باز کنم میفهمه گریم گرفته واسه ی همین بی حرف رفتن از پله ها بالا و رفتم توي دستشویی اتاق خواب و بغضم سر باز کرد ... چقدر خودمو میزدم به بی خیالی؟؟؟! نمیتونستم .. منی که دستش بهم میخورد گر میگرتم از دلتنگی ... چجوری میتونستم از پس زخم زبوناش بر بیام .. نمیدونم چقدر داشتم گریه میکردم و با خودم حرف میزدم که تقه ای به در خورد .. سریع اشکام و پاک کردم با صدای دورگه گفتم : - بله؟؟؟! - کیانا نیم ساعته اون تو چیکار میکنی؟؟؟! - شما معمولا تو دستشویی چی کار میکنی ... همون کار!! - بیا بیرون بابا!!!! بیا شامتو بخور!!!! دست و رومو آب زدم هر چند میدونستم چشمام قرمز شده و پف کردن ... از در که اوادم بیرون سرمو انداختم پایین و از جلوش رد شدم که آروم بازومو گرفت و گفت : - ببینمت!!!!!! بعدم چونمو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خود و با لحن بدجنسی گفت : - آخییییییییی!!!! خیلی دوستش داشتی نه؟؟؟! بد پیچوندتت!!!! زد به خال ... لبم از زور حرص بغض شروع کرد تکون خوردن .. اوادم برم که اینبار محکم تر کشید من ر و سمت خودش با صدای عصبی گفت : - من کجای زندگیت بودم؟؟?! ها!!ان؟؟؟! میخواستم حرف بزمنم ... میخواستم بگم ... ولی نمیداشت .. نمیترسیدم مدام متهم میکرد ... با صدای گرفته گفتم : - تو سر جات بودی و هستی!!! - جام کجاست؟؟?! - نمیدونی؟؟?! بعدم نگاهش کردم!!!! کلافه چشم دوخت تو چشمامو بعد ولم کرد و دستی به موهاش کشید و گفت : - فکر میکردم بدونم ولی الان هیچی نمیدونم!!!! بعدم خیره با ناگه ای که توش رمجش بود نگام کرد یه لحظه تاب نیاورد و دستم رفت به گوشش که سرشو کشید عقب و سریع از در اتاق رفت بیرون .... مهارت خاصی داشت توي شکستن غرور!!!! از کاری که ردم پشیمون شدم ... ولی سعی کردم



فراموش کم مسلما ازین بدترا ممکن بود پیش بیاد ... اونشب میل چندانی به شام نداشتم هرچند که دو سه لقمه ای خوردم و بعدم در کمال پررویی رفتم و توی اتاق مشترکمون خوابیدم .. فکر اتاق دیگرو از سرم بیرون کرده بودم .. یعنی اونقدر دلم تنگ بود که به همین کنار هم بودن ظاهری راضی باشم ... وقتی رفتم برای خواب توی دستشویی داشت مسواک میزدن بی خیال کش موهام رو باز کردم و خزیدم زیر لحاف .. موقعی که از دستشویی اومد بیرون زیر چشمی دیدم که متعجب بهم نگاه کرد و بعدم بلوزش رو در آورد و منتهی الیه اون سمت دراز کشید .. نفس عمیق کشیدم .. عطر تنش میومد .. لبخندی زدم و چشمامو بستم ... خیلی طول نکشید که بیهوش شدم... صبح نمیدونم چه ساعتی بود از واب پاشدم .. یه لحظه یادم اومد که امروز کلاس دارم واسه ی همین سریع به خودم اومد و با دیدن مجد ک تو فاصله ی کمی از من بخواب رفته بود و موهش ژولیده شده بود جذاب تر .. خیالم راحت شد که هنوز زوده .. سلعت نزدیکی 6 بود ... هر چقدر تقلا کردم خوابم نبرد واسه ی همین بلند شدم و بعد از درست کردن صبحانه نزدیکی 6.5 رفتم تا مجدم بیدار کنم ... نمیدونستم باید چی کار کنم .. لدم نمیومد یهو از خواب بیرونش...واسه ی همین آروم موهاشو ناز کردم و یواش صداس کردم : - شروین؟؟؟!! یهو همونجور که دستم رو پیشونیش بود و چشماش بسته دستم رو گرفته و محک کشیدمت رو تخت و بغلم کرد و با صدای خواب آلود گفت : - یکم دیگه بخوابیم .. فقط یکم و بعدش بیهوش شد ... مونده بودم چیکار کنم یه یه ربعی از موقعیت سواستفاده کردم و توی بغلش چشمم رو بستم و یه جورایی زخم دلم رو التیام دادم ولی بعد از یه ربع با دیدن ساعت احساس کردم کم کم داره دیر میشه واسه ی همین گفتم : - استاد مجد مگه کلاس ندارین؟؟!! - با این حرفم یهو هوشیار شد و چشماشو نیمه باز کرد بعدم سریع از جاش پاش و رفت سمت دستشویی ... بدون اینکه به من حتی نیم نگاهی بکنه یا حرفی بزنه!!! پیش خودم گفتم اینم با خودش درگیره .. شایدم خواب دیده بود من رو یهو بغل کرد .. شونه هام رو انداختم بالا و با ذهنی درگیر تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین چند دقیقه بعد مجدم اومد و بی هیچ حرف و سلام و چیزی صبحانه رو حوردم ... بعد از صبحانه نگاهی بهم کرد و گفت : - نمیخواهی حاضر شی بری قبل از استادت وارد شی رات نمیده ها!!!! چپ چپ نگاش کردم رفتم بالا که دیدم پشتم داره میاد ... با هم رفتیم توی اتاق .. اون راحت شروع کرد لباس عوض کردن ولی من دیدم نع روم میشه نگاش کنم نه روم میشه جلوش لباس عوض کنم ... واسه ی همین لباسم رو زدم زیر بغلم و اومدم برم بیرون که گفت : - چیه لباساتو بچه کردی داری میری؟؟!! آخه نیست که منم تا حالا ندیدم!!!! تو ایم همه با حیا بودی .... بعدشم .. زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... واسه ی اینکه فکر نکنه کم آوردم عصبی رفتم گوشه ی اتاق لباسم رو دونه دونه عوض کردم .. جالبیش اینجا بود خیلی ریلکس تکیه داد به چهارچوب در و نگام میکرد ... یه لبخند محویم رو لبش بود و گفت : - خوشم میاد از این سرکشیات .... جواب ندادم کارم که تموم شد اومدم آرایش کنم که با کمال پرروی ریمل رو از دستم گرفت و گفت : - لازم نکرده اون پسره شهریاری هی نگات میکنه .. - چیه غیرتی شدی؟؟!! - آره !!! باید مواظب امثال تو بود!!! دلم میخواست ... پوفی کردم و اومدم برم که گفت : - کجا؟؟!! - زود تر برم استاد رام نمیده!!! - میرسونمت !!! - نه ... - چس نکن خودتو...بعدم دستم رو گرفت و با خودش تمام مسیر تا ماشین رو برد..منم از خدا خواسته اونروز سر کلاس برای اولین بار متوجه چیزی شدم که دلم رو بد جور فلکلک داد... داشتم جزوه مینوشتم که یهو ریحانه محکم زد بهم و با صدای نسبتا بلندی گفت : - این که از دواج کرده؟؟!! گنگ نگاش کردم که آرومتر گفت : - استاد ... یه لحظه به دست چپ مجد خیره شدم و با دیدن برق حلقه ی عروسیمون یهو یه چیزی ته دلم فروریخت و یه لبخند محوی رو لبم نشست راستش تا اونموقع اصلا توجه نکرده بودم خودمم که در کمال پررویی حلقم رو گذاشته بودم کنار... شایدم امروز انداخته بود وگرنه دوروز پیش لااقل باید ریحانه میدید و ندا رو میداد ... توی همین افکار بودم که با سقلمه ی ریحانه به خودم و اومد و با گفتن هان من کلاس رفت رو هوا .. ریحانه لب به دندون گرفت و سرش رو انداخت پایین که با صدای مجد که میگفت : - خانوم مشفق حواستون کجاست؟؟!! فهمیدم خیلی وقته گویا صدام میکنه و من در عالم هپروتم با خجالت لبخند احمقانه ای زدم و گفتم : - ببخشید استاد!!! احمی کرد و گفت : - آگه کلاس مفید نیست بفرمایید بیرون!!! منم با صدای کمی عصبی گفتم : - نه استاد !! کلاس مفیده ... مشکلات زندگی ذهن آدم رو بدجور مشغول میکنه!!!! سري تکان داد و با گفتن .. امیدوارم مشکلاتتون حل بشه درس رو ادامه داد.. یه دلگرمی ای داشتم .. اینکه براش اونقدر هنوز ازدواجمون سندیت داره که حلقش رو دستش کنه .. ولی من چی!!! من که سریع حلقمو درآوردم از اینکه اون به زندگیمن پایبند تر بود تا منی که هیچی نشده حلقم رو کنار گذاشتم یه حس شیرینی بهم دست داد .. البته من نه تنها خودم رو سرزنش نکردم بلکه راضیم بودم ... تا کی قرار بود زن ها فقط برای حفظ اساس خانوادشون بجنگن یه دفعه مردا ... اونم از نوع دون ژوان تازه سر به زیر شدشون این کار رو بکنن .... با این افکار خنده ی مودیانه ای زدم که با دیدن مجد که نگاش به من بود .. قورتش دادم!! بعد از کلاس پیام داد که : " حوصله داری بیای شرکت؟؟!! دوستات

سراغت رو ميگيرن!!!! "ته!!! خستم!!!!" "ميخواي برسونمت!!!!" "نيكي و پرسش!!!!" موقعي كه سوار ماشين شدم جدي نگاه كرد و گفت: - تو چي كار ميكني دقيقا كه همش خسته اي!!!!؟؟؟؟ - روحم خستست ميفهمي!!!!؟؟؟؟ - نه!!!! براي اولين بار دلم ميخواست يكم از ش گله كنم غرورم رو كنار گذاشتم و گفتم: - دلم ميخواه منم زندگيم مثل تازه عروساي ديگه بود!!!! نگاهي بهم كرد و پوزخندي زد و گفت: - خودت اينجوري خواستي!!!!!! بهت هشدار داده بودم!!!! ساكت شدم دلم گرفت!!!! دلم ميخواست از ش ميپرسيدم چرا هيچي ازم نپرسيده .. چرا بجاي حرف اينكارارو ميكنه .. اين زخم زبونارو ميزنه ... ششه ماشين رو دادم پايين هوا محشر بود .. يه هواي بهاري خوب .... اينم شيشه رو داد پايين و دستش رو ز ماشين برد بيرون .. .. يهو بي هوا ازم پرسيد: - از من بدت مياد!!!!؟؟؟؟ جواب نداشتم!!!! من دوستش داشتم ... زيااد!!!! خيلي زيااد ... نگاهش كردم و گفتم: - واسه چي ميپرسی!!!!؟؟؟؟ نگاه آزرده اي كرد و گفت: - همين جور!!!! بدم گاز داد و بي هيچ حرفي شروع كرد لايي كشيدن ... به جرات ميتونم بگم سرعتش بالاي 150 بود و من داشتم براي اولين بار سمتة ميكردم نا خود آگاه به بازوش آويزون شدم و گفتم: - شروين خواهش ميكنم من ميترسم .. در همون حين از بغل يه اتوبوس با شتاب رد شد و پيچيد توي يه دور برگردون و من به خاطر نيروي جانب مركز ولو شدم روش ... يه دست رو از فرمون برداشت و دور شونم حلقه كرد و گفت: - يه مرد دوست داره يه زن بهش تكيه كنه ولي نه از روي ترس!!!! بعدم دستش رو برداشت و ديگه چيزي نگفت تا رسيدم خونه!! موقع پياده شدن رو كرد بهم و گفت: - من امشب نميام!!!! صبحم ميرم دنبال مامان!!!! طرفاي يازده خونه ايم!!!! اگه خسته نبودي ناهار درست كن .. واسه ي من نه!!!! بخاطر مامان!!!! خيلي دلم ميخواست بپرسم شب كجاست اومدم حرف بزنم كه انگار فكرم روخوند و نگاه شيطنت باري بهم كرد و گفت: - نگران نباش فعلا تو فكر خيانت نيستم!! بعدم!! من رو بازي ميكنم!!!! نفس عميقي كشيدم .. اين آدم نميشد عصبانيتم رو سر در خالي كردم كه پنجره رو داد پايي و گفت: - كيانا اگه پول لازم داشته توي كشوي ميز توي اتاقمون هست!!!! از لفظ اتاقمون ذوق كردم... و از اينكه نگرانم بود ولي هيچكدم نتونست غصه نيومدن امشبشو از دلم پاك كنه .. بي حرف كليد انداختم و رفتم تو ... اونم چند لحظه اي وايساد و بعد صداي كشيده شدن لاستيك ها روي آسفالت خيابون خبر از رفتنش رو داد ... فصل بيست و هفتم: اونروز بعد از رفتن مجد با افسردگي هر چه تمام تر وارد خونه شدم .. دلم براش تنگ شده بود و غصه داشتم از اينكه شب نمياد يه جور خيلي بد يه حضور و كل كل ها و حتي زخم زبوناش عادت كرده بودم و همه رو دوست داشتم .... با نبود مجد ميلي به ناهار و شام نداشتم ولي خوب از صبحش چيزي نخورده بودم و ضعف داشتم ... واسه ي همين يه كوكو درست كردم و خوردم و بعد يه تماس با فاطمه و همچنين خونه گرفتم و تا نزديكاي 8 يه جوراي وقت تلف كردم و بعدم تا نزديكاي 12 نشستم يكم به درس و كاراي دانشگام رسيدم كه اين چند وقت خيلي عقب افتاده بود ... نميدونم ساعت چند بود ... ولي با صداي تق و توق از خواب پرديم ... يكم كه دقت كردم ديدم صدا از پايينه ... قلبم عين بچه گنجشك ميزد و يه جورايي داشتم سكتة ميكردم ... اولين چيزي كه دم دست بود يعني راکت تنيس شروين رو برداشتم و يواشي از اتاق اومدم بيرون و اروم از پله ها رفتم پايين چراغ آشپزخونه روشن بود ... و از توش صدا ميومد ... آب دهنم خشك شده بود ولي خوب يه چند درصد احتمال ميدادم شايد شروين باشه واسه ي همين رفتم بغل ديوار و يواش سر ك كشيدم ... خودش بود و يه ليوان و يه بطري كه حدس زدم مشروب باشه گذاشته بود جلوش .. براي اولين بار بود كه ميديدم سيگار دستشه ... از سيگار خيلي بدم ميومد ... نفس راحتی كشيدم رفتم توي آشپزخونه و در حاليكه يه دستم به كمرم بود و يه دستم راکت تنيس گفتم: - تو كه امشب نميومي ... اخمي كرد و گفت: - نميبيدونستم از توو بايد اجازه بگيرم!!!! چپ چپ نگاهش كردم و گفتم: - بحث اجازه نيست بحث اينه ترسيدم!!!! بعدشم اين چيه تو دستت!!!! نگاهي به سيگاراش كرد و يه پك عميق بهش زد و فوت كرد سمت من و گفت: - سيگار!!!! - نميدونستم سيگار ميكشي!!!! با لحن بد ي گفت: - منم نميدونستم تو نامزد داري... عصبي شدم ... و رو كردم بهش و گفتم: - امشب يا اين حالت حق اومدن توي اتاق نداري بهتره همين پايين بخوابي!!!! فهميدي!!!!؟؟؟؟ از جاش پاشد ... چشماش قرمز بود ... دو قدم برداشت و اومد روبروم و گفت: - مثلا اگه نفهمم يا اگه بيام چه غلطي ميكني!!!!؟؟؟؟ نميخواستم توي اين حالش باهاش دهن به دهن بذارم واسه ي همين ... اخمي كردم و اومدم از آشپزخونه برم بيرون كه وحشيانه بازومو چنگ زد و من رو كشيد سمت خودش و گفت: - عين گاو سرتو ننداز پايين برو!!!! ترسيدم.... نميدونستم سر به سر مرد مست نبايد گذاشت واسه ي همين با ملايم ترين لحن كه توي اون موقعيت ميتونستم حرف بزنم رو كردم سمتش و گفتم: - ولم كن!! تو حالت خوب نيست!!!! - اتفاقا حالم از هميشه بهتره .... بخصوص با وجود تو!!!! - باشه... ايشا.. هميشه خوب باشي ... من برم بخوابم خوابم مياد ... اومدم بازومو از تو دستش در بيارم .. كه محكم تر گرفتتم و گفتم: - هيچ جا نميري .. امشيم فكر خواب رو از سرت بيرون كن!!!!!! در ضمن تو زلمي.... يه وظايفي داري!!!! نميدونستي!!!!؟؟؟؟ - خوب كه چي!!!!؟؟؟؟ بعدم تقلا كردم دستمو بگشتم بيرون

ولي نميشد .. نميدونم دلشوره ي بدی داشتم نگاهاش ترسناک بود واسه ي همین با صدایی که میدونم توش ضعف و ترس بود گفتم : - - شروین جان بذار برم بخوابم .. خستم .. لبخندی رو لبش نشست و سیگار که توی اون دستش بود رو خاموش مرد توی زیر سیگاری و یه قلب از بطریخش خورد و رو کرد بهم و گفت : - با هم میریم ... میخوام خستگی رو از تنت در بیارم... عصبی گفتم : - تو امشب حالت خوب نیست... ولم کن لعنتیه دیوونه ... خنده ي بلندی کرد و با یه حرکت از زمین بندم کرد و انداختم رو کولش و رفت سمت پله ها ... - اتفاقا از همیشه بهترم ... و دوباره خندید ... تمام مدت رو کولش جیغ میزد و ناخودآگاه با التماس و فحش و خلاصه هر چی که بلد بودم ازش میخواستم بذارتم زمین ... اونم میخندید و میگفت : - میدونی این کارات بیشتر تحریکم میکنه که امشب حتما خستگی رو از تنت در بیارم!!!!!! دلم گواه بد داد ... احساس کردم امشب شوخی نداره .... موقعی که رسیدیم توی اتاق پرتم کرد رو تخت و در اتاق رو بست اومدم پاشم در برم که خیمه زد رومو محکم شونمو چسبوند به تخت ..... اولش تقلا کردم و جیغ زدم تا شاید مثل دفعه های قبل ولم کنه ولي وقتی دیدم مصممه بعدش آروم فقط اشکم سرازیر شد .. موقعی که دید گریه میکنم با انگشتش اشکم و پاک کرد و با لحن آرومی گفت : - - زنی .. نترس نمیذارم بد بهت بگذره ... بعدم خندید و توی تاریکی چشمش برق زد .... آروم دست داغشو کشید به پوست تنم و نوازشم کردم ... قلبم عین جوجه میزد زیر لب با هق هق گفتم نه ... ولي بدون توجه به من سرش رو آورد جلو و لبامو بوسید .. اولش از بوی الکل چندشم شد ولي بعد از چند دقیقه ناخودآگاه منم همراهیش کردم ... منم 24 سالم بود توی اوج نیاز بودم ... بخصوص که شروین رو دوست داشتم و از همه مهمتر همسرش بودم .. هرچند بغض گرفته بود هر چند میترسیدم ولي نمیتونم بگم از بوسه های داغش لذت نمیبردم حتی یه جام که اون سرش رو کشید عقب و نگام کرد ناخودآگاه من سرم و بلند کردم و بوسیدمش که باعث شد مهربون تر به آغوشم بکشه .... و مردونه تر ببوسدم ... اینکه اونشب چجوری بود بماند ... فقط این رو میدونم من بالاخره قدم به دنیای جدیدی گذاشتم و تسلیم شروین شدم ... درسته یه جورایی نحوه ي این قدم گذاشتن چندان جالب نبود و ترس اینکه نکنه شروین .. اونقدر مست باشه که صبحش چیزی یادش نیاد کل مدت معاشقه همراه بود ... ولي میتونم بگم یکی از زیبا ترین شبای زندگی بود ... بخصوص که شروین در عین با محبت و پر احساس بودن ... خیلی به موقع خشن و جدی بود و این نه تنها باعث ناراحتیه من نمیشد بلکه مشتاق ترم میکرد .... فصل بیست و هشتم : با تن درد از خواب بیدار شدم .. برای یه لحظه ... زمان و مکان رو فراموش کردم ... کش و قوسی اومدم و با دیدن بدن لخم یهو همه چی یادم اومد ... باورم نمیشد ... ناخودآگاه ملافرو پیچیدم دورم و با استرس به بغل دستم نگاه کردم .... شروین نبود .... نمیدونم چرا ولي دلم فرو ریخت ... ترسیدم ... اومدم از جام پاشم .. که با عضله های گرفتم از درد لبمو گزیدم .... بغض گرفته بود ... در حالیکه ناخودآگاه قطره اشک از چشمم میومد لباسام رو پوشیدم و ملافه ي تخت رو جمع کردم و گذاشتم توی سبد رخت چرکا و سلانه سلانه از پله ها رفتم پایین .. ساعت نزدیکی 8 بود با استرس شروین رو صدا زدم ولي نبود ... همه جارو گشتم .. ولیبی نتیجه بود .. یهو بلند زدم زیر گریه نمیدونم چرا ولي اشک میریختم و به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم ... هزار تا فکر و خیال جورواجور به ذهنم رسید ... نمیدونستم چیکار کنم .. ناخودآگاه دستم رفت سمت تلفن و شماره ي همراهش رو گرفتم ... با دومین زنگ صدایش پیچید توی گوشی : - - بله!!!!!! - شروین تو کجایی!!!!!! - کجا باید باشم!!!!!! شرکت!! - آخه ... ممم... - چیه بگو کار دارم!!!!!! - هیچی!!! - واسه هیچی زنگ زدی!!!!!! - بعدم گوشی رو گذاشت ... همونجا تلفن به دست نشستم روی زمین و به پهنای صورت اشک ریختم ... داغون بودم!!!!!! درد تن و بدنم یه طرف ... اونا جسمی بود .. روحم در هم شکسته بود ... یکم که آروم شدم ... به خاطر خانوم فرخی که امروز میومد دوتا لقمه صبحانه خوردم و بعدم رفتم سمت حموم .. توی آینه از قیافه ي خودم وحشت کردم .. گردنم دوتا دایره خون مرده شده بود ... لبم گوشه ي پایین سمت راستش کبود بود و ورم کرده بود ... دوتا قطره اشک دیگه ریخت رو گونم ... - حیوون عوضی ... نگاه کن با هام چیکار کرده ... هرچند نمیگم بی لذت بود ... بعد از اینکه یه دوش گرفتم بدن دردم یکم بهتر شد .. بیرهن لیمویی یقه گرد آستین کوتاهی تنم کردم و موهام رو خوش کردم و ریختم دورم و دور گردنم برای اینکه کبودیا معلوم نشه یه دستمال گردن سفید بستم و یه کفش عروسکی سفیدم پام کردم باید لااقل جلوی خانوم فرخی مرتب میبودم یه آرایش ملیحم کردم و به خاطر کبودی لبم با یه ماتیک قرمز تکمیلش کردم ... نزدیکی ده بود که توی آشپزخونه داشتم تدارک نهار رو میدیدم ... با صدای در به خودم اومدم ... میدونستم شروینه!!!!!! نباید محلش میذاشتم ... واسه ي همین سرمو به شستن ظرفا گرم کردم ... که یهو توی چهار چوب در آشپزخونه ظاهر شد موهاش رو ژل زده بود و ریخته بود توی صورتش یه شلوار جین آبی با یه تی شرت سفید تنش بود جذاب بود و سرد .. خیلی بی تفاوت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : - دارم میرم دنبال مامان .. چیزی لازم نداری!!!!!! سرمو به نشانه ي نفی تکون دادم که ادام داد : - توهم میای ... با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : -

نه ... یکم نزدیک تر شد و کنارم ایستاد و گفت : - باز این ماتیگ آتشین رو زدی؟؟؟!! نا خود آگاه برگشتم سمتش بر خلاف لحنش نگاهش سرد و بی روح بود ... تو همین حین چشمش رو ی دستمال گردنم خشک شد و آروم دست برد و بازش کرد از گردنم ... برای چند لحظه خیره به گردنم زل زد و بعد یه ابروشو داد بالا و با اخم گفت : - چی شده؟؟؟!! بغضم گرفت ... یعنی نمیدونست؟؟؟؟!! واسه ی همین دستمال رو از دستش گرفتم و رومو کردم اونور و بعد از بستن دوبارش .. زیر لب گفتم : - هیچی!!!!!! چند لحظه این پا اون پا کرد و بعدم رفت .... با صدای بسته شدن در اشک دویید تو چشمام ... یعنی یادش نبود ... نکنه ... هزار جور فکر تو سرم بود ... با تکون سرم سعی کردم فراموششون کنم .. ولی نمیشد ... واسه ی همین خودم رو مشغول غذا کردم .. برای ناهار خورشت کرفس درست کردم بودم با سالاد حسابی و میز توی ناهار خوری رو به بهترین نحو ممکن چیدم و سعی کردم هیچ چیز کم و کسر نداشته باشه ... خانوم فرخی رو ناخودآگاه دوست داشتم... تقریباً نزدیکای یک بود که اومدن ... با دیدنش محکم بغلش کردم و بوسیدمش ... بوی مامان نوشین رو میداد ... غم داشتم یه غم بزرگ... واسه ی همین لحظه آغوش گرفتنتش اشک دویید توی چشمام که از دید شروین جا نموند و بی تفاوت سری تکون داد و رفت ... خانوم فرخی با نگرانی نگام کرد گفت : - خوبی عروس خانوم؟؟ - ممنون!!!! خوبم!!1 - پس این غم چیه تو چشمات؟؟ - لیخند زورکی زدم . گفتم : - - کدوم غم!!!! خوبم بابا!!!! سری تکون داد و نشست ... جو سردی بود شروین خیلی بی تفاوت بود و منم مگه چقدر میتونستم حرف بزنم .. رفتم توی آشپزخونه تا ظرفارو آماده کنم که مادر شروین اومد تو آروم گفت : - این چرا مثل برج زهرماره؟؟؟!! خندم گرفت ... : - نمیدونم!!! - اونشب چی شد؟؟؟!! - بذارین بره توضیح میدم!!! سرشو به نشانه ی توافق تکون داد.. بعد از نهار شروین با بهانه ی شرکت رفت و من موندم و خانوم فرخی برآش از اول تا دیشب قبل از اومدن شروین رو توضیح دادم ... تمام مدت لبخندی رو لبش بود و بعد از تموم شدن حرفام یهو گفت : - دیشب چی؟؟؟!! لپام گل انداخت و جسته گریخته یه اشاره هایی کردم ... مهربون دستمو توی دستش گرفت و رفت تو فکر!!!! بعد از چند ثانیه رو کرد بهم و گفت : - شروین تورو دوست داره!!!! در این شکی نیست .. راجع به دیشبم مطمئنم که مستیش در اون حد نبوده که یادش بره!! یعنی پسر خودم رو میشناسم .. ولی اینکه چرا به روت نیارم .. فکر میکنم اونم ناخواسته اینکار رو کرده یعنی چجور بگم .. میخواست در برابر مقاومت کنه نتونسته هر چی باشه مرد و اینم یادت نره که تورو زیاد دوست داره .. خیلی زیاد!!! - دوسم داره که اینقدر اذیت میکنه؟؟؟!! لبخندی زد و گفت : - یه طرفه به قاضی نرو توام کم اذیتش نکردی توام بجای اینکه این چند وقت سعی کنی بابت پنهان کاریت عذر خواهی کنی حالا به هر نحوی شمشیر رو از رو بستن .. من نمیگم کار غلطی کردی .. اصلاً اتفاقا من دوست داشتم همینجورم باشه ... تا پسر ادب شه .. آروم شده بودم حداقل بالاخره با یکی حرف زدم ... و این خیلی خوب بود ... شب طرفای 8 شروین اومد .. احساسم میگفت با مادرشم سر سنگینه چون گویا فهمیده بود که مادرش میدونسته .. خانوم فرخیم البته محل نمیداد و اسش مهم نبود .. تا آخر شب حرف های عادی بینمون رد و بدل شد البته نه بین من و شروین مخاطب هر دو مون همش مادرش بود ... ساعت نزدیکای 10 بود که خانوم فرخی شب بخیری و گفت و رفت منم تنها موندم رو جایز ندیدم و رفتم ظرف های شام رو شستم و تا 11 یه جورایی خودم رو توی آشپزخونه معطل کردم .... بعد از انجام کارا از جلوی شروین رد شدم تا برم سمت پله ها برای استراحت که یهو صدام کرد و بدن اینکه نگام کنه گفت : - میخوای تو اتاق من بخوابی؟؟؟!! دلم فرو ریخت .. اتاقمون شده بود اتاق من ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم .. - نه!!!!!! یه لحظه شوکه نگام کردم .. یا شاید من فکر کردم متعجب شد ... نمیدونم بعد سرش رو انداخت پایین و گفت : - کار خوبی میکنی!!!!!! - نمیخوای جلوی مامانت فیلم بازی کنیم؟؟؟!! - نه!!!!!! باهانش رو در واسی ندارم!!! عصبی نبودم .. سر خورده بودم .. از اینکه عین احماقا دیشب .... دستن به پیشونیم کشیدم .. خیس عرق سرد بود ... قلبم کند میزد .. رو کردم بهش و با نا امیدی گفتم : - شروین... من .... - هیچی نگو!! شب بخیر!!!!!! نگام کرد .... طاقت نیاوردم ... از چشمم یه قطره اشک چکید سریع پاک کردم و خنده ی احماقانه ای تحویلش دادم ... حرفی نزد .. روشو برگردوند و پاشد رفت توی آشپزخونه ... بغضم ترکیب و جلوی ذهنم رو سریع گرفتم و دوییدم بالا .... اونشب تا صبح چشم رو هم نداشتنم نا خودآگاه صحنه های شب قبل و محبت های شروین میومد توی ذهنم و بعدش این همه سردی رفتار و بی محلی ... نمیدونستم چیکار کنم زمان میبرد تا با خودم کنار بیام .. اینکه واسه ی هیچی جسمم رو تقدیمش کردم هیچ روحم ذره ذره تسخیرش شده بود ... دو دل بودم .. میترسیدم یادش نباشه ولی حرف های خانوم فرخی تا حدود زیادی این احتمال رو نقض میکرد .... پس این رفتارش چی بود ... نباید کم میاوردم .. ولی چجوری؟؟!! تا کجا میتونستم؟؟!! ... اونشب بعد از هزار و یک راهی که بررسیشون کردم به این نتیجه رسیدم باید از این موضوع مثل خیلی از موضوع های دیگه بگذرم و این خاطره ی شیرین رو یه جایی توی ضمیر ناخودآگاهم قایم کنم تا به وقتش .. به هر حال بازم برگ برنده دست من بود .. حتی اگه از کم هم گرفته





من کسی نبودم که تا اینجا بیاد و زیرش بزنه ... حتی اگه پشیمونم شده بودم باید تا آخرش میرفتم چند دقیقه ای میشد که دم در وایساده بودم ... جناب مدیر عاملم که انگار رونما میخواست چون پشت به من توی صندلی قرو رفته بود و با صدای بمی داشت با تلفن حرف میزد و ونجور که از لحنش نشون میداد آم سختگیریم بود چون توی اوت 4-5 دقیقه همش ایراد گرفت ... تقریبا دیگه داشت پاهام ضعف میرفت که بالاخره تلفن رو قطع کرد و با یه چرخش رو برگشت طرف من ... یا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! لروبروم یه پسر 30 ساله بود با موهای مشکی و چشم های خاکستری فوق العاده گیرا .. پیش خودم گفتم الان اگه کتی بود .. میگفت عججج تیکه ای بنازم خلقت خدارو ... تقریبا داشتم با چشم های گرد جناب مدیر عامل رو بنداز بر انداز میکردم که با سرفه و اخمی که کرد ... با حواس پرت بی مقدمه گفتم : - من رو استخدام میکنید؟؟؟! لبخندی رو لبش نشست و گفت : - سلام خانم!! ارفع هستم !!! حول شدم و اومدم جوابشو بدم که کاغذام از تو چوشه سزخ خوردن و اومدم اونار بگیرم نمونه کارام همه پخش زمین شدم در حالیکه سعی میکردم اونارو جمع کنم گفتم : - بله ... سسسلام... منم .. کیا .. میبخشید مشفق هستم!! توی همون لحظه از جاش بلند شد و با قدم های محکم اومد سمتم و آخرین کاغذ لوله شده که افتاده بود رو زمین رو برداشت و گرفت سمت من و بعدشم با دست اشاره کرد و گفت : - بفرمایید بشینید خانم مشفق اینجوری راحت تر صحبت میکنیم.. - بله مرسی.. بعد از اینکه نشستیم رو کرد بهم و گفت : - خوب حالا بهتر شد .. امرتون رو بفرمایید !! بعد از اینکه این حرف رو زد تمام کاغذ ها وئ رزومه ی کاریم رو گذاشتم جلوش و بعد گفتم : - من برای کار اومدم .. میدونم شاید مسخره باشه ... ولی من مین امروز از شرکت آتیه اخراج شدم بخاطر لجبازیه مدیر عاملش و واقعا به کار نیاز دارم!!! لبخندی زد و گفت : - با دکتز مجد دعواتون شده ؟؟؟!! - بله ... پس میشناسینشون ... سری تکون داد و در حالیکه چشماش بیشتر ار لباش میخندید گفت : - ای کما بیش بدم سرش رو انداخت پایین و مشغول بررسی کارام شد ... بعد از تقریبا یه ربع رو کرد بهم و گفت : - راستش کاراتون خوبه نمیکم عالی ولی خیلی خوبه ... نشون میده خانوم خلایق هستید اما حقیقتش من امروز جای پدرم انجام و یه جورایی از وظایف من نیست که تصمیم بگیرم شما با ما همکاری کنید یا نه .. برای همین این برگه ی رزومتون رو نگه میدارم و بعد از اینکه با پدر صحبت کردم به خانوم دادگر متشیمون میگم باهاتون تماس بگیره و نتیجه رو بهتون بگه ... لبخندی زدم کچی بعضی بود هرچند باید منتظر میومدم .. واسه ی همین گفتم - -- اگه مقور میشه تا فردا خبرش رو بهم بدید؟؟؟؟!! سری تکون داد و گفت : - حتما .. ممنونم از لطفتون .. اومدم پاشم برم که بهو گفت : - مشکلتون با مجد چی بود؟؟؟؟!! چند ثانیه ای خیره نگاش کردم و گفتم : - ایشون خیلی از خود راضین !!!!!! بلند خندید و گفت : - اون که صد البته ... بدم سری تکون داد و تا دم در همراهیم کرد ... از شرکت که اومدم بیرون یکم حالم بهتر بود یعنی احساس آرامش بیشتری داشتم .. نمیدونم چرا حتی اگه قبولم نمیکردن از اینکه ضربتی به کاری رو انجام دادم راضی بودم.. ساعت نزدیکای 1 بود .. هوای خوب اردیبهشت بد جویری وسوم کرده بود از ظرفیم اصلا حوصله ی خونرو نداشتم واسه ی همین با گرفتم یه ساندویچ رفتم توی یه پارک و مشغول خوردن شدم .. نمیدونم چرا ولی با دیدن دختر و پسر های دست تو دست و خندون بد جویری دلم گرفت ... یه جورایی دلم برای شروین تنگ شد .. و باز یاد اونشب کذایی افتادم ... از خودم خجالت کشیدم .. دیگه میلی نداشتم واسه ی همین نصفه ی ساندویچم رو انداختم توی سطل شروع کردم قدم زدن ... طرفای ساعت 3 بود که از جلوی یه سینما رد شدم و هوسی بلیط گرفتم و رفتم تو ... فیلمش جالب نبود ولی لا اقل 2 ساعت از وقتم رو کشت ... تمام مدت توی سینما با دیدن دختر و پسرای جوون به این فکر میکردم چرا من و شروین تا حالا سینما نیومدیم . غم عجیبی تو دلم نشسته بود ... موقعی که از سینما اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم ... کسل شده بودم دیگه حوصله ی بیرون رو نداشتم واسه ی همین دربست گرفتم به سمت خونه ... خیابون ها اونشب ترافیک بدی بود واسه یههین نزدیکای 7 بود که رسیدم ... موقعی که کلید انداختم وارد شدم با دیدن ماشین فهمیدم شروین خونست ... هم دلتنگ بودم هم حوصلش رو نداشتم وو انگار یکی به پام وزن بستع بود .. هر جور بود خودم رو رسوندم بالا و بدون کلید انداخت دست گذاشتم و زنگ .. بعد از چند دقیقه شروین در رو باز کرد ... طبق معمول اخم داشت ... پووفش کردم بی حرف رفتم تو ... یاد کار صبحش افتادم ... سری تکون دادم .. و اومدم برم از پله ها بالا که با گفتن وایسا کارت دارم برگشتم سمتش... پوزخندی زد و گفت : - میبینم دنبال کار میگردی؟؟؟! چهار شاخ شدم ... با تعجب نگاش کردم که گفت : - میدونی اشتباهت چیه ... اینکه هنوز نمیدونی من نفودم زیاده .. شایان ارفع ... از صمیمی ترین هم دوره ای های منه ... مخم داشت سوت میکشید ... واسه ی اینکه کم نیارم خیلی ریلکس گفتم : - خوب که چی؟؟؟!! تو من رو اخراج کردی ... جز اینه ؟؟؟!! منم به کار نیاز داشتم!!! - میشه بیرسم دقیقا چه نیازی؟؟؟!! نمیدونم چرا یهمو منفجر شدم و داد زدم : - نیاز روحی ... اینکه بگم منم آدمم منم هستم .. اینکه لااقل تو محیط کارم عین آدم باهام رفتار کنن نه عین اشغال!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! یاز به پولش تا پولی با منت تورو خرج نکنم!! در ضمن بدون من





## فصل هفتم

ساعت چند بود نمیدونستم .. فقط میدونستم نمیتونم از جام تکون بخورم .. تمام تنم درد میکرد و بدنم ضعف میرفت ... چشمه ي اشکم از بس گریه کرده بودم خشک شده بود و صدام از بس جیغ زده بودم والتماس کرده بودم در نمیومد... به اندازه ي مرگ سردم بود ...

بدیش این بود .... با همه ي این تفاسیر هنوز این حیوونی رو که بغلم خوابیده بود و صدای نفس های منظمش میومد دوست داشتم ....

حیوونی که امشب ....

شروین به من به معنای واقعی کلمه بهم تجاوز کرد ...

نمیدونستم چی کار کنم!!! نمیدونستم چی بگم ... فقط جیغ زدم... گریه کردم ... من جلوش گریه کردم ...

با یاد آوری تک تک اون صحنه ها عرق سردی نشست روی صورتم ... و دوباره شروع کردم به هق هق ... هق هق بی صدای بدون اشک ... به سختی از جام بلند شدم .. دستم رو به دیوار گرفتم ... برای یه لحظه گرمی خون رو رو ی پام احساس کردم ... چندشم شد ...

ضعف داشتم ... با خودم فکر کردم ... آگه بگن بهم مرگ رو توصیف کن این لحظه رو براشون تعریف میکنم .. با این فکر یه قدم دیگم برداشتم و خلاصه به سختی رسیدم دم در ... احساس میکردم دیگه خونی تو رگام نیست ... دستام جون نداشتن ... با قدم بعدی تنها چیزی که یادم میاد جیغ خفه ی توی گلو بود و بس ..

با نور آفتابی که خورد توی چشمم ... بیدار شدم .... برای یه لحظه همه جا سفید بود .. عین برف .. عین پاکی .. فکر کردم شاید همه چی تموم شده .. ولی کم کم فهمیدم که اشتباه کردم و با قیافه ی خانومی که بهم لبخند میزد با خودم گفتم :

- به دنیا خوش اومدی .... اونم دنیای آدمای بی معرفت !!!!

با صدای زن به خودم اومدم :

- ظهر بخیر خانومی!!!!

چندشم شد .. از لفظ خانوم بودن ...

نگاهی بهش انداختم و با صدایی که شبیه قار قار کلاغ بود گفتم :

- من اینجا چیکار میکنم؟؟!!

- بیهوش بودی که شوهرت آوردت ... بعدم لبخندی زد و ادامه داد :

- بنده خدا رنگ به رو نداشت ... عزیزم باید زمان های عادتت رو دقیق بدونی و از شب قبلش حواست باشه .. تا اینجوری ضعف نکنی ..

عصبی بودم .. سری تکون دادم ... و با خودم گفتم :

آره ... بیچاره .....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! کثافت .... رنگ به رو نداشته ... اون موقع که ...

با یاد آوری دیشب ... حالم دوباره بد شد و نوک انگشتم یخ بست!!!

چشم‌امو بستم .. پیش خودم گفتم مثل اینکه چشمش شروین رو گرفته ... چه بنده خدا بنده خدایی را انداخته ... با این افکار نفسمو محکم دادم بیرون ... و اومدم این دنده اون دنده شم که از بدن درد ... جیغم رفت هوا...

وقتی اینوری شدم هم‌زما شروینم از در اتاق اومد و تو و خانوم پرستار با یه لبخند فوق ملیح از در رفت بیرون ...

- چطوری جوجو؟؟؟؟!!

از این همه وقاحت کف کرده بودم ...

بدون اینکه نگاش کنم رومو کردم اونور که اومد نزدیکتر و آروم دست کشید به گونم ....

با اون صدای نخراشیدم و تقریباً با صدای بلند گفتم :

- دستتو بکش وحشی...

لبخندی زد و سرش رو آورد دم گوشم و گفت :

- نیست که تو هم بدت اومد ...

بغضم گرفته بود ...

با صدایی که می‌لرزید گفتم :

- از این کثافت کاریات اونایی خوشون میاد که این کارن نه منی که ...

بعدم رومو کردم اونور... و لحاف رو کشیدم سرم ... دوباره چشمه ی اشکم جاری شد ... چقدر تحقیر شده بودم ...

یکم دیگخ بالا سرم موند و سرمو از روی لحاف نار کرد ولی بعد از چند دقیقه بی صدا رفت از اتاق بیرون و در رو بست .. لحاف رو از روی سرم کشیدم کنار .. اشکامو پاک کردم ... و یواش از جام پاشدم ... سوزن سرم رو از دستم کندم و آروم از روی تخت اومدم پایین گلوم خشک بود اول یکم آب خوردم و آبیم به صورتم زدم ... قیافم دیدنی بود تمام گردنم کیود و میدونستم دستام همینجوریه ... لب پایینم کامل خون مرده بود .. حالم از شروین بیش از پیش بهم خورد چجوری میرفتم دانشگاه؟؟؟؟!!

روسریم رو از روی چوب لباسی برداشتم و لنگون لنگون رفتم سمت در و تا در رو باز کردم شروین که روی صندلیه بغل در نشسته بود خبردار و ایساده گفت :

- خانوم موشه کا باید بذاری دکتر بیاد ...

عصبی نگاش کردم و گفتم :

- یا همین الان میبریم خونه یخودم یا اونقدر جیغ میزنم اینجا تا بمیرم!!!!

نمیدونم توی نگام چی دید.. ولی سریع برگه ی ترخیصم رو گرفت و بردتم و سوار ماشین کرد...

12 ظهر بود که رسیدیم خونه ... از پله ها بالا رفتیم و من یه راست رفتم سمت در اپارتمان و با عصبانیت گفتم کلید

...

ابروهاش رو داد بالا و گفت :

- از کلید خبری نیست ... بعدم رفت سمت در و بازش کرد و در حالیکه بهم اشاره میکرد برم تو گفت :

- - یا میای توی خونت ... یا هر چقدر خواستی میتونی جیغ بزنی ..

جون نداشتم ... واسه ی همین بی هیچ حرفی رفتم تو و به راست رفتم طبقه ی بالا و در رو بستم و افتادم رو تخت ... ته دلم خالی شده بود ... تهی بودم از هر حسی و نمیدونم اسم اون لحظه و اون احساس رو چی بذارم ... با همون لباسا خزیدم زیر لحاف و چشمم و روی همه ی افکار و خاطره ی بدی که از دیشب توی ذهنم وول میخورد بستم و از ضعف خیلی سریع خوابم برد ...

فکر میکنم ظرفای 3 بود که از خواب پریدم .. با تن خورد و خاکشیر از جام پاشدم .. دل و کمرم به شدت درد میکرد ... دل ضعه ی بدی داشتم واسه ی همین بعد از درآوردن مانتوم رفتم سمت آشپزخونه ... روی در یخچال یه دست نوشته بود .. خط شروین بود ...

" کیانای عزیز .. کاری پیش اومد رفتم شرکت ... برات ناهار گرفتم توی یخچاله .. گرم کن بخور ...

میوسمت ..

پ.ن : به چیز دیگه ای لازم داشتی به کمد توی دستشویی اتاقمون سر بزنی !!! "

با تمام حرصی که تو وجودم بود کاغذ رو هزار تیکه کردم ... منظورش چی بود؟؟؟؟ دوباره رفتم بالا و رفتم توی دستشویی کمدش رو که باز کردم بیشتر از 10 بسته پد بهداشتی بود ... نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه تنم داغ شد ... یه دلگرمیه خیلی زود گذر که با یاد آوری دیشب بلافاصله از بین رفت ...

ناهارم رو که خوردم تصمیم گرفتم یه زنگ به مامان نوشین بزنی ... راجع به این قضیه که با کتی دیگه نمیتونستم حرف بزنی .. یعنی روم نمیشد ولی لافل شاید مامان نوشین کمکم میکرد ... با این فکر تلفن رو برداشتم و بی معطلی شمارو گرفتم ... با زنگ دوم صدای مامان تو گوشم پیچید و بعد از سلام و احوالپرسی و یکم مقدمه چینی گفتم :

- مامان من دیشب ....

- بگو مامان خجالت نکش ..

- شروین به من اهمیت نمیده ...

- مطمئنی این از دید تو نیست؟؟؟؟!! شاید اون چیزی که از دید تو اهمیت نیست از دید اون توجه تمام باشه ...

بعضم گرفته بود ....

- نه مامان شروین .... ماما ن اون عین حیوونه!!!

- یعنی چی؟؟؟؟!! عزیزم شاید این ترس توئه که باعث میشه اینجوری فکر کنی ...

- مااااا مان؟؟؟؟!!

دلم گرفتم .... و ادامه دادم :

- بهتون ميگم بدون رضاييت من بود .

- بين كيانا مامان خوب وقتي تو هيچ رغبتي نشون نميدي .. وقتي به شوهرت محبتي نميكني .. دارم پشيمون ميشم از اينكه فكر كردم اونقدر بزرگ شدي كهفهمي كي به مرد به زنش محبت ميكنه ...

- مامان چرا نميفهمي ميگم ... من گريه كردم ... تمنا كردم ... از ش خواستم اذيتمن نكنه ميفهمي چه حالي بودم!!!!!!  
از اين جبهه گيريه مامان به سطوح اوادم ... با غيظ گفتم :

- شما شريك گرگين يا رفيق قافله!!!!!!?? طرف كي هستين!!!!!! اينكه من به نامزيم رو پنهان كردم و شروين طلاقم نداده و با شما مهربونه و... يعني گل روزگاره!!!!!! من چي!!!!!! رضاييت من چي مامان!!!!!! آماده كردن روحم چي!!!!!! من جساما به زلم ولي هنوز روحم به دختره ميدوني چه ضربه اي خوردم .. من بين دوتا دنياي كاملا متفاوت گير كردم مامان!!!!!!

- مادري هم اين رو هم اون يكي رو خودت انتخاب كردي ... چيه!!!!!! ميخواي از اينم چون از زنش توقع محبت داره جدا شي!!!!!!

حرف هاي مامان رو درك نميكردم ... يعني من رو از سرخودشو ميخواستن فقط وا كنن!!!!!! اين چه لحنی بود!!!!!!

بعدشم آب پاكي رو ريخت رو دستم :

- بين مادري تو 24 سالته ... ميدونم لجايزي ميكني با اون مرد ... بهم گفته به كلمه بخاطر پنهون كاريت معذرت نخواستي ... اگه من بهت زنگ نميزنم ولي همش از سمت شروين جوياي احوالتم ... ميگه سردي سمتش نميري ميگه كم كم دارم فكرميكنم كيانا فقط بخاطر اينكه اون نامزدية نا موفق رو از سرش باز كنه با من عروسي کرده وگرنه علاقه اي بهم نداره ....

- شما ميدونيد شروين با من چيكار کرده!!!!!!

- كيانا جان اين كاريه كه پيامد هر ازدواجه!!!!!!

- ولي مامان من آماده نبودم!!!!!!

چي ميگفتم!!!!!! مامان حرفم رو نميفهميد ... نفس عميقي كشيدم و گفتم :

- باشه مامان ... مهم نيست .. شايد م سخت ميگيرم ...

بعد از مامان دو سه دقيقه ي با بابا حرف زدم ... خيلي دلم ميخواست سفره ي دلم رو برآش باز ميكردم ولي روم نشد .. هرچي بود مرد بود ... كتيم نبود ... و قرار شد بعدا بهم زنگ بزنه ...

تلفن رو كه قطع كرد با ديدن ساعت 5 رفتم سمت حمام و بعد از يه دوش نسبتا طولاني آب گرم از حمام تازه اومده بودم بيرون كه با شنيدن صدای در فهميدم شروين اومده نميدونم چرا دلم فرو ريخت در اتاق رو بستم ... ولي كليد نبود قفلش كنم ... نفس عميقي كشيدم با ديدن خودم توي آينه از اين همه ضعف چشمم ترسيدم ... چرا اينجوري شده بودم .... از چي ميترسيدم!!!!!!

بخودم نهيب زدم ... تا قبل از عروسي هميشه شروين تر و تميز ميديدم اين يه نمود قدرت بود الانم نبايد ميفهميد كارش پريشونم کرده پس بلافاصله به پيرهن آستين کوتاه سفيد كتون تا سر زانو پوشيدم و موهاي خيسم بالاي سرم جمع كردم و بعد از يه آرايش كلي كرم پودر به گردنم زدم و يه ماتيك قرمز ماليدم به لبام ... دل درد داشتم واسه ي

همین از توی کشو به مسکن خوردم .. رنگم پریده بود که با کمی رژگونه حل شد .. به کفش رو فرشی سفیدم پام کردم و به لبخند زدم .. هر چند که میدونستم ذره ای از ته دل نیست و بعد از زدن عطر از پله ها سرازیر شدم ... شروین به خیال اینکه هنوز خوابم داشت بی صدا تلویزیون میدید .. با دیدن چشماش برقی زد و از جاش بلند شد .. موهاش ریخته بود روی صورتش و کلا یکم تپیش بر خلاف همیشه شلخته بود .. لبخندی زد و گفت :

- اه اه !! سلام خوشگل خانوم!!!

خلی جدی و در عین حال سرد جوابش رو دادم که بی توجه گفت :

- همیشه اینجوری که ... منم باید برم به دستی به سر و روم بکشن نگن زن از مرد سره!!!

لحنش شده بود شبیه قبل از عروسیمون!!! ولی ... نفس عمیقی کشیدم و شونم رو انداختم بالا و رفتم سمت آشپزخونه که پشتم اومد و دست انداخت دور کمرم و از پشت خم شد روم و دم گوشم گفت :

- شام میریم بیرون با این حالت راضی نیستم چیزی درست کنی ....

خودم رو از توی بغلش کشیدم بیرون .. لعنتی ..... نمیدونم چرا اینجوری شده بود .. به هر حال تنهام گذاشت و رفت و منم از خدا خواسته با بی خیالی شام شدم ... عوضش یکم آشپزخونه رو مرتب کردم و به چایی دم کردم .. داشتم چایی با بیسکویت میخوردم که یهو جلوی در طاه شد .. موهاش رو ژل زده بود بر خلاف من سر تا پا مشکی پوشیده بود که خیلی خیلی بهش میومد .. دوباره به جوری شدم ولی با یاد آوری دیشب نا خدا گاه اخمی کردم که اومد سمتم بعد از ناز کردن گونم دستش رو حائل میز کرد و کمی خم شد و گفت :

- گشنت که نیست !!!؟ زنگ بزمن غذا بیارن یا بریم به جای شیک و پیک !!!؟

سرمو برگردوندم اوور که آرام با دستش چونم گرفت و ملایم رومو کرد سمت خودش و گفت :

- عروسک با من قهری !!!؟

تو دلم گفتم مرتیکه آرزایم داره گویا .. دیشب رو یادش نیست ... با این فکر اخمی کردم که با انگشنتش شروع کرد باز کردنتش و خندید و گفت :

- اینجوری اخم نکن ... کیانای من همیشه باید بخنده ... حیف این چال رو ی گونت نیست !!!؟

شوکه شده بودم این چققققدر پرووو بود!!

کلافه گفتم :

- دقیقا به چیه این زندگی بخندم !!!؟؟ هان !!!؟؟ به اینکه درک میشم !!!؟؟ به اینکه بهم بها میدن !!!؟؟ یا به اینکه یکی عین حیوون باهام رفتار میکنه ...

با قی حرفم رو خوردم .. ناخودآگاه تو چشمم اشک جمع شده بود ...

اونم حرفی نزد فقط آرام سرمو گرفت تو سینش .. منم ناخودآگاه مقاومتی نکردم و اشکام جاری شد ...

بعد از اینکه گریه کردم خوب آرام سر از روی سینش برداشتم و رفتم بالا و .. دنبالم نیومد ولی از پایین با صدای گرفته گفت :

- بریم بیرون !!!؟

با گفتن بریم لباس پوشیدم و حاضر شدم .. موقعی اومدم پایین چشمش افتاد به گردنم ... برای به لحظه کلافه به صورتم خیره شد و بعد دستش و کشید به گردنم و گفت :

- نمیخواستم کی بود بشه

- حالا که شده...

- دیشب ناراحتت کردم؟؟؟!!

چپ چپ نگاهش کردم که بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت از در بیرون منم روسریم رو سرم کردم و رفتم ...  
توی ماشین هر دو سکوت بودیم ... برای شام بردتم دل و جگری .. با تعجب نگاه کردم که گفت :

- چیه؟؟؟!! نیاز داری به چیزای مقوی ... اونم توی این شرایط ... کاجی که بلد نیستم درست کنم لا اقل ...  
پوزخند زدم ... و گفتم :

- بعد از چند روز یادت افتاد ...

نگاهی بهم کرد ...

- تو دیشب تازه قدم به دنیای متهال ها گذاشتی .. نگو که نفهمیدی!!!

گنگ نگاهش کردم ...

مهربون خندید و زیر لب گفت :

- جو جوی بی سواد!!!!

با غیض گفتم :

- آخه من عین شما 70 تا پیرهن پاره نکردم که!!!

خندید بلند .... ازون خنده های قدیمیش .. بعد از این چند وقت این اولین بار بود اینجوری میخندید .. محلش ندادم و از ماشین اومدم پایین ... یادم نیست چند تا سیخ دل و قوه اینا خوردم فقط میدونم اونقدر بود داشتم میترکیدم و شروینم هی میگفت آقا 5 تا دیگه آقا 6 تا دیگه و رفته بود به شدت رو اعصاب .. موقعی که تموم شد از سیخای رو هم تلبار شده خندم گرفت ولی حس خوبی داشتم انگار واقعا جون گرفته بودم ...

موقعی که اومدم توی ماشین ولو شدم رو ی صندلی که شروین چپ چپی نگم کرد و گفت :

- خلال دندون بدم حاجی؟؟؟!!

با تعجب نگاهش کردم که بلند خندید و گفت :

- آخه دختر خوب این چه وضع نشسته ... شبیه این حاجی بازاریا بعد از زدن چلوکباب با پیاز و نوشابه .. لم دادی یه آروغم بزن کیفور شیم ...

بعد از این چند وقته نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده و یواشی صاف نشستم دیدم شروین توی چشماش یه چراغونیه ... خندم و قورت دادم تبدیلیش کردم به یه لبخند و گذرا و بعدم رومو کردم اونور...

بازم تا خونه سکوت بود و سکوت ... موقعی که رسیدیم رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم که لافاصله پشتم اومد تو ودر رو بست .. ترسیدم .. اونقدر زیاد که چسبیدم به دیوار .. مهربون خندید و اومد سمتم و آروم گونمو ناز کرد و گفت :

- دیشب اوخت کردم؟؟؟!!

با ترس نگاهش کردم ... میخواستم بگم اگه اون اوخ که چه عرضکنم که حرفم و خوردم و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ...

دوباره خندید و آرام گونم رو بوسید و گفت :

- حالا که دیشب اوخت کردم .. امشب بوست کنم خوب شی؟؟؟!!

نا خودآگاه گفتم :

- نه!! خواهش میکنم ...

محکم تر فشارم داد و گفت :

- کیانا دیگه بهت دست نمیزنم تا خودت بخوای...باشه؟؟!!

برای یه لحظه سرمو آوردم بالا که سرش رو زددید .. برای اولین بار چونش رو گرفتم و سرش رو برگردوندم .. توی چشمش اشک بود .. حرفی نزدم .. ولی خوب یکم تسکین بود ... اینکه میدیدم پشیمونه ...

فصل سی :

با اینکه شروین ازم خواست برگردم شرکت ولی به هیچ صراطی مستقیم نشدم و قبول نکردم ... تقریباً یه هفته ای از صلح ما میگذشت و توی این مدت توی دو تا اتاق جدا میخوابیدیم کامل میفهمم شروین هر شب منتظر بود تا برگردم سر جام ... ولی خوب ... هنوز کششی بهش نداشتم ... چه روحی چه عاطفی چه هر چی ...

اونروز یکشنبه اولین روز کاریم توی فرارم بود ... توی هفته ی گذشته با تماس منشیسون خانم دادگر مطلع شدم بصورت پاره وقت قبولم کردن ... اونم نه به این صورت که هرروز تا نیمه ی وقت اداری بلکه روزهای فرد ( یعنی دقیقاً روزهایی ک دانشگاه نداشتم!!!) بصورت تمام وقت .. البته میشد حدس زد که این پیشنهاد رو کی داده .... شروین سفارش رو کرده بود و با اینکه دوست نداشتم اون مداخله ای کنه ولی چون میدونستم هیچ شرکتی حاضر به همکاری با من با شرایط اشتغال به تحصیل نیست و از طرفیم نمیخواستم برم اتیه و حوصله ی خونرم نداشتم پس قبول کردم ... حقوق چندانی نمیدادن البته در برابر اون حقوقی که من اون موقع از شروین میگرفتم .. وگرنه در برابر حقوق سایر شرکت ها خیلی خوب بود و باید کلامو مینداختم هو!!!

بگذریم صبح ساعت 6 پاشدم و بعد از یه دوش آب گرم ... لباسام رو که از شب قبل آماده کرده بودم رو تنم کردم .. نمیدونم چه حکمتی بود که هر وقت میخواستم یه جای جدید و یه محیط تازه تجربه کنم بد جور استرس میگرفتم اونروز یه مانتوی سرمه ای پوشیدم با یه جین سرمه ای و یه کتونی سفید . یه کیف و شال سفید برای روز اول دلم میخواست مرتب باشم واسه ی همین یه آرایش ملایم کردم و از پله ها سرازیر شدم ...

توی آشپزخونه شروین با یه شلوار کوتاه و بدون بالا تنه نشسته بود و داشت چایی میخورد ... نمیدونم چرا ولی نا خودآگاه عصبی گفتم :

- این چه طرز گشتن توی خونست !!!؟

سرش آورد و بالا وبعد از اینکه بر اندازم کردم یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت :

- جان؟؟؟؟!!!

- همین که شنیدی یعنی که چی اینجوری میردی تو خونه؟؟؟؟!!

چپ چپی نگام کرد و گفت :

- ببخشید نمیدونستم جلو شما باید چادر سر کنم!!! بعدم اخمی کرد با اشاره به من گفت :

- کسیم بخواد حرفی بزنه ... اون منم که هفت قلم بزک کردی بری شرکت اجنبی...!

خندم گرفته بود واسه ی اینکه حرصش بدم گفتم :

- چیه خوشگل شدم ؟؟؟؟؟!!!!

لبخندی زد سری تکون داد و گفت :

- اون که بودی اگه نبود ی که ..

سرمو به نشانه ی تاسف تکون دادم و گفتم :

- ای ظاهر بین بد بخت ...

خنده ی بلندی کرد و اومد چیزی بگه که پشیمون شد ... و سرش رو انداخت پایین و مشغول شد .. منم چایی ریختم بعد از دو سه لقمه خوردن با دیدن ساعت 7 سریع از جام پاشدم و گفتم :

- من برم دیگه کاری نداری؟؟؟؟!1

بدون اینکه نگام کنه گفت :

- بشین تموم کن صبحانت رو میرسونمت!!!

- نه مزاحمت نمیشم ...

یه تک خنده کرد و گفت :

- مراحمی ... آدم زنش که مزاحمش نیست .. بعدم میخوای ماشین روزای فرد دست تو باشه روزهای زوج دست من  
؟؟؟؟!!

با پررویی گفتم :

- باشه فکر خوبییه بعدم سوئیچ رو برداشتم تا برم ...

- که رو کرد با خنده گفت :

- لااقل یه بوسی یه چیزی یه تشکری!!!!

نمیدونم چرا ولی دلم برای چشمای شیطونش سوخت ... و از پشت سر خم کردم و گوش رو بوسیدم ... و رفتم ..

توی راه صدایش میومد که میگفت :

- این قبول نیست .... !!!؟؟؟؟! خیلی بدی...



در رو بستم و دیگه نشنیدم چی گفت ... سوار ماشین که شدم به آهنگ شاد گذاشتم و با خوشحالی گاز دادم ... چقدر اونروز بنظرم خوب بود ... موقعی که رسیدم شرکت تقریباً ساعت نزدیکای 8 بود ماشین رو توی پارکینگ مخصوص کارکنان پارک کردم و وارد شدم ... خانوم دادگر با دیدنم لبخندی زد و راهنماییم کرد سمت اتاق کارم ... یه اتاق کوچیک آبی رنگ با دوتا میز کار و یه میز نقشه کشی و یه پنجره رو به حیاط داشت رو به خانوم دادگر کردم و گفتم :

- ببخشید میشه یه توضیح از کارم ه من بدید

لبخند با محبتی زد و گفت :

- من که در جریان نیستم الان جناب ارفع خودشون میان خدمتون!!

تشکری کردم اونم مجدد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون... ذوق داشتم ... درسته شرکت شروین بزرگ شیک بود ولی اینجا به خاطر منطقه ی خوش آب و هوا و ساختمان بزرگ و حیاط دارش و طرح سنتی معماری داخلی یه صفای دیگه داشت ... جلوی پنجره ایستاده بودم که تقه ای به در خورد و ارفع وارد شد ...

بر خلاف تصورم که ارفع بزرگ وارد میشه شایان ارفع اومد تو با لبخند گفت :

- سلام خانوم مشفق ..

- سلام...خوبین شما؟!!

- ممنون...روز اول کاریتون رو تبریک میگم!!

لبخندی زدم .. اونم با لبخند جوابم رو داد و گفت :

- راستش بر خلاف تصورم شروین خیلی از شما تعریف کرد و گفت از کارمندی نمونه اش بودین و خیلیم سعی کرده ازتون عذر خواهی کنه اما شما .... قبول نکردید برگردید آتیه ... به هر حال من با توجه به حرف های شروین و تصمیمی گرفتم شمارو به همون صورتی که خانوم دادگر براتون توضیح داد استخدام کنم و بخاطر کمبود فضای شرکت ... اتاقم رو هم با شما قسمت کردم .....

باورم نمیشد این اتاق اتاق کار یه مرد باشه با این رنگ آبی و این شعر های اب شده به دیوار ... لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون!!! نمیخواستم باعث زحمت بشم ....

لبخندی زد و بعد از شرح وظایفم و دادن یه زح کوچیک برای دست گرمی برای شرکت در جلسه اتاق رو ترک کرد.. نمیدونم چرا ولی یه حس غریبی بهم میگفت شروین از ازدواج من باخودش حرفی نزده و میدونستم اونقدر صمیمی نیستن که کسیم به گوشش رسونده باشه یا اگرم بدونه نمیدونه زن شروین کیه ... حس خوبی نداشتم ... ناخودآگاه بعد از این افکار گشتی رو برداشتم و شرکت رو گرفتم ... شمس با رو خوش جوابم رو داد و بعدم بلافاصله وصل کرد به شروین ..

- جانم

بی مقدمه گفتم :

- تو به ارفع گفتی من زنتم؟!؟!!

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

- نه چطور؟!؟!!

- همینجوری!!!

- حرفی زده؟؟؟!!

- نه ...

- راضی هستی از اونجا؟؟!

- هنوز که آشنا نشدم ولی فضاش خیلی قشنگه سنتیه !!! خوشم میاد!!

- از اینجا قشنگ تره؟؟؟!!

- اونجا مدرنه اینجا سنتی .. همیشه باهم قیاس کرد ...

- بله خانوم مهندس متوجه ام ...

توی همین حین یهو تقه ای به در اتاقش خورد که شروین گفت بفرمایید همون موقع صدای ریز زنونه ای اومد که گفت :

- شروین یه نگاه به این نقشه ها میندازی؟؟!!

نمیدونم چرا ولی نفسم توی سینم حبس شد ... یهو تنم مور مور شد و با صدایی که برام عجیب بود لحنش پرسیدم :

- شروین؟؟! این کی بود اومد؟؟!!

خیلی جدی یهو گفت :

- من کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم...

بیشتر از یه ربع گوشی به دست مات بودم .... یه حس بدی سراسر وجودم رو پر کرده بود ... صدا آشنا نبود ... پس تنها کسی که احتمال میدادم ... ملیحه مقدم بود ... نمیدونم چرا ولی دست بر قضا اسمش از اونروز خوب توی ذهنم مونده بود ...

تقریباً از اون ساعت به بعد نفهمیدم چیکار دارم میکنم ... تمرکزی نداشتم مدام ذهنم میرفت روی اینکه نکنه بخاطر رفتار من شروین ... بعدم به خودم نهیب میزدم به تو چه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اون خودش اینکارست !!! هزار و یه نقشه هزار یه فکر داغون بودم از ظرفیم میدونستم طرح زیر دستم مهمه و جنبه ی حیاتی داری برای حسابی که توی شرکت روم باز کنن ... واسه ی همین بعد از یه ساعت خودخوری بالاخره حواسم رو تا اونجا که میشد دادم به کار و شکر خدا ارفع با دیدن کارم سری به نشانه ی رضایت تکون داد و اونروز بخیر گذشت ...

ساعت طرفای 6 بود اومدم خونه .... دستم به کار نمیرفت ولی ... بالاخره با خودم کنار اومدم لباس مرتبی پوشیدم و مشغول شام درست کردن شدم ...

با صدای در قلم ریخت ... تتم یخ کرده بود و میترسیدم از اینکه با شروین روبرو شم می‌دونستم اینجور حرفا توی دلم  
نیمونه بی توجه به کارم مشغول شدم که صدای شاد شروین اومد :

- به به !! چه بوی خوبی میاد!!!!!! خانوم خوشگل ما چه کرده و همزمان با این حرف دستاش دور کمرم حلقه شد و  
گونم رو بوسید ...

- خودم رو آرام از توی حصار دستاش بیرون کشیدم وزیر لب سلام دادم که یهو نگام کرد و گفت :

- کیانا؟؟؟ تو خوبی؟؟؟!!

- آره !! چرا بد باشم؟؟؟!!

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت :

- از سر کار جدیدت راضی ای؟؟؟! نمیخوام مجبورت کنم ولی نمی‌دونی چقدر دلم میخواد پیش خودم بودی .... یادته با  
هم ...

- آره یادمه ... ولی اون مال قبل از این بود که تو ...

حرفی نزد ولی نگاهش گویای همه چی بود ...

بعد از اون نگاه با صدای آرام گفت :

- من برم لباسم رو عوض کنم ...

سری تکون دادم که رفت ... نمی‌دونم چرا ولی .. دلم برآش تنگ بود .. شاید اشتباه می‌کردم ... شاید ... می‌گن زن ها  
مردشون خیانت می‌کنه می‌فهمن ... ولی من فقط اون چیزی که شنیده بودم شک تو وجودم انداخته بود ....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار بد رو بندازم دور ... دو سه بار زیر لب گفتم آرام گفتم ...

شروین ...

شروین ...

شروین ...

توی دلم هر بار فرو میریخت ... تازه داشت یه حس گنگ از گذشته ی نه چندان دوری که به نظر من یه قرن ازش  
میگذشت توی وجودم جوونه میزد ...

لبخندی زدم که همزمان شد با ورود شروین ... اونم خندید .. به چی؟؟ نمی‌دونم ...

غذارو کشیدم و سالاد اینارم گذاشتم ... برای اولین بار بشقاب شروین رو من پر کردم و گذاشتم جلوش .. نگاهش یه  
جوری بود ... سر شام بهش زل زده بودم .... با تمام گذشته ی بد نامش ولی بازم معصومیتش گاهی وقتا مثل بچه  
های ده دوازده ساله بود ...

خیره بودم بهش که یهو سر بلند کرد و با خنده گفت :

- جوری نگام میکنی که انگار تاحالا ندیدیم!!!

خندیدم ...

- چرا دیدمت .. ولی تا حالا شوهر خودم رو ندیده بودم ...

به پهنای صورت خندید .. قلبم یه جور شد ... نفس عمیقی کشیدم بع از مدت ها با اشتها غذا خوردم ... وسط غذا رو کردم و گفتم :

- امروز ارفع از کارم خوشش اومد!!

- باریکلا .. حاج ارفع خیلی سخت گیره ...

- راستش پسرش کارمو دید...

یه تایی ابروشو داد بالا و گفت :

- شایان مگه بود؟؟!!

- آره!! راستش اتاق کارمون یکیه ...

سرش رو انداخت پایین یه نمه اخم داشت نفس عمیقی کشید و گفت :

- یعنی تویی شرکت به اون در اندشتی اتاق دیگه نبود...

شونه هام رو انداختم بالا که گفت :

- حلقه دستت بود؟؟!!

- نه!!

- دستت کن!!!

- چشم!!!

لبخندی زد ... بی حرف دوباره مشغول شد ... یهو بی مقدمه گفتم :

- امروز چرا یهو قطع کردی؟؟!!

یهو ابروشو داد بالا و گفت :

- مطمئنی چیز دیگه نمیخواستی بپرسی؟؟!!

از این همه تیزیش شوکه شدم ... ابرو هامو در هم کشیدم و گفتم ..

- نه چطور...

مهربون نگام کرد ....

- میخوام مقدم رو اخراج کنم ولی دلم میسوزه ... میترسم آگه این کار رو بکنم وضعش از اینی که هست بدتر بشه ...

- مگه وضعش چطوریه؟؟!!

- جالب نیست ... به من و چند تا از کارمندا نخ داده!!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- يعني اينكه ..

خندید .. با مهربوني گفت :

- آره يعني همون!!!

يهو گفتم :

- پس واسه ي همین امروز تورو به اسم صدا کرد !!!

مهربون خندید و گفت :

- منم واسه ي این قطع کردم که يه بار قضيه رو فيصله بدم و خلاص!!

- شروين .. دروغ که نمیگي!!!

- من اگه میخواستم دروغ بگم ... يا پنهون کاري کنم اون پرونده ي سنگینم رو از تو مخفي می کردم جوجو!!!

لبخند زد...

يهو ازم پرسید :

- کیانا نامزدت کي بود؟؟؟! چیکاره بود ....

قلبم ریخت ....

نمیدونم ولي ترسیدم ..

انگار فهمد چون سریع اومد و آرام بغلم کرد و سرم رو گرفت به سینش .. بعدم با خنده گفت :

- ول کن!!!! ببخش ... نترس ... بخدا دست خودم نبود ...

نمیدونم چرا صدای تپش قلبش آرامش عجیبی بهم داد ... نا خودآگاه گفتم :

- امشب میذاري پیام سر جام؟؟!!

يهو از سینش جدام کرد و مهربون خندید و گفت :

- چرا نذارم !!!؟؟؟ اگه به خودم بود نمیذاشتم يه ثانیه از اینجایی که هستي جدا شي...

اونشب شروين همه ي ظرفارو شست و از ذوقش از ساعت 9 هي الکی خمیازه میکشید دلم براش سوخت .. واسه ي

همین تلویزیون خاموش کردم و گفتم :

- بریم بخوابیم؟؟؟؟!!

عين فتر از جاش پاشد خندم گرفت خودشم خندید و گفت :

- نگاه کن تورو خدا ببین يه الف بچه شروين مجد رو چجوري رام خودش کرده ...

خندیدم ... از ته دل ...

اونشب عین به بابا مهریون من رو کنار خودش خوابوند موهام رو نازکرد و راجع به گذشتهاش بچه گیاش و خانوادش حرف زد بر خلاف انتظارم توقعی نکرد فقط نوازشم کرد و توی آغوش هم خواب رفتیم ...

فصل سی و یکم :

میگن فراز و نشیب زندگی که هیجانش رو زیاد میکنه و به جورایی بهش زیبایی میده ... ولی من توی این مدت اونقدر خسته بودم که دیگه توانی برای تحمل نشیب ها نداشتم ...

تقریباً سه هفته از اون شب گذشت .. توی اون سه هفته من و شروین رابطه من عین گذشته شده بود البته هنوز روال عادی زندگی زن و شوهری رو پیدا نکرده بود از لحاظ عاطفی یه پای من بد جوور میلنگید ولی شروینم هیچ اصراری نداشت و به نوعی من رو به خوبی درک میکرد ... هنوزم اصرارش برای برگشتن به شرکت رو بی جواب گذاشته بودم ولی در عوض توی شرکت جدید با دست کردن حلقه ی عروسیم , و گفتن اینکه همسرم شروین مجده حال ارفع رو بد جور کرده بودم تو قوطی ... هرچند هنوز مطمئن نبودم اصلاً از من خوشش اومده بود یا اینکه صرفاً توهم بود ....

یادمه اون هفته سه شنبه و چهارشنبه اش تعطیل بود و به همین خاطر پنج شنبه رو هم تعطیل کرده بودن ... مامان اصرار داشت که بریم شیراز برای پاکشا ولی شروین پاش رو کرده بود تو یه کفش که بریم شمال .. خودمم با شمال بیشتر موافق بودم .. برای همین تصمیم بر این شد که مامان اینام برای عوض کردن آب و هوا بیان شمال ... از طرفی ازونجا که ویلاي شروین اینا با بهزاد دوستش توی یه شهرک بود ... با پیشنهاد شروین اونام قبول کردن بیان و این وسط کتی از اومدنشون از همه خوشحال تر شد که خوب میشد یه حدسایي زد دلایش رو !! قرار بر این شد که ما دوشنبه عصر حرکت کنیم و مامان اینام به جوری بیان که سه شنبه، طرفای ظهر برسن ...

اونروز بعد از کلاس دانشگاه شروین رفت شرکت و منم ماشینش رو گرفتم و رفتم خرید واسه ی مسافرت .. خوشم میومد ازش بهم نمیگفت چقدر پول میخوای و از این حرفا بلکه بی هیچ حرفی کارت بانکش رو میداد دستم و میگفت هر چی لازمه بخر... تقریباً یه عالمه چیز خریدم و این وسط خودمم با یه مانتو ی نخي خنک و یه دامن از همون جنس برای شمال خجالت دادم ... طرفای 6 کوفته رسیدم خونه و بلافاصله لباسام رو جمع کردم شروینم تقریباً سه ربع بعد از من اومد و اونم بعد از بستن ساکش , توی بستن سایر وسایل کمکم کرد و نزدیکای 9 شب بود راه افتادیم سمت شمال....

اوایل کرج بودیم که شروین رو کرد بهم و گفت :

- این یه نیمچه ماه عسله ولی قول میدم واسه ی اواسط مرداد تا شهریور یه ماه عسل درست حسابی بیرمت ...

بخندی زدم و خمیازه کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت :

- اگه دوست داری بخواب واسه ی شام بیدارت میکنم .

لبامو جمع کردم و با غصه گفتم :

- نمیشد صبح راه بیفتم لطف شمال رفتن به دیدن جادشه ... توی تاریکی شب چیزی معلوم نیست واسه ی همین خوابم گرفته از الان...

دستم و گرفتم توی دستش و گفت :

- به جون کیانا نمیشد کلاس امروز رو ببیچونم !! همین الانم کلی عقیبین!!!!

سری تکون دادم و همینجوری که دستم توی دستش بود کم کم خواب رفتم ...

ساعت نمیدونم چند بود که با نوازش های شروین بیدار شدم ... خواب آلو نگاه کردم و گفتم :

- وقته شامه؟؟؟؟!!

- نه!! دلم نیومد بیدارت کنم یه نفس روندم .. رسیدیم!!

ابرومو دادم بالا و با تعجب گفتم :

- ساعت چنده؟؟؟!!

-12.5 !!

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- چجوري روند مگه ؟؟؟!!

خندید با شرمندگی گفت :

- خواب بودي از فرصت سو استفاده کردم!!!

چپ چپ نگاهش کردم پریدم از ماشین پایین .. تازه یادم افتاد رسیدیم به ویلا واسه یه همین نگاهي به اطراف انداختم جاي قشنگي بود البته تو شب خیلی معلوم نبود ولي خود ویلا که چراغاش روشن بود نمای چوب و سنگ زیبایی داشت .. داخل که شدم بسیار چشمگیر تر بود به نظر میومد دیزاین خودشه تا برگشتم ازش بپرسم انگار که ذهنم رو خونده باشه گفت :

- کار خودمه!! اولین طرحي که پیاده کردمه!!! خوبه؟؟؟؟!!

ابرومو دادم بالا و خیلی جدي گفتم :

- داشتیم میرفتیم نظر میدم!!!!

بلند خندید و گفت :

- بله !!! حتما خانوم مهندس!!!

لبخندي زد و گفتم :

- خوب!! شام چي داریم ؟؟ من گشتمه !!!

اومد حرف بزنه که گفتم :

- ببین !!! من الان یه ماهه دارم کار خونه میکنم!! مسافرت مال استراحت زنه!!!

دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت :

- بله !!! به روي چشم!!!!

صبح روز بعد با صداس خنده هاي کتي عين فنر از جام پاشدم بدون حتي يه نگاه به آينه شیرجه رفتم از پله ها پایین ..

کتي با دیدنم جيغي کشيد و هردو همدیگر رو بغل کردیم ... همین جور که تو بغلش بودم زیر گوشم گفت :

- بیچاره شروین صبحا چه لعبتی رو بغلش میبینی!!!

نمیدونم شروین چجوری شنید که زد زیر خنده و رو کرد به کتي و گفت :

- نه بابا همیشه اینجور نیست ...

چپ چپ نگاهشون کردم که مامان از در اومد تو و با ذوق اونم بغل کردم و بوسیدم و توي همین حین خودم توي آینه  
یه دید زدم.. وای کتي راست میگفت .. موهام توهم پیچیده بود و چشمام پف بدی داشت ... رو کردم به کتي و گفتم :

- شما که قرار بود ظهر بیاین؟؟!!

- میخوای بریم .. ظهر بیام؟؟!1 خوب زود رسیدیم دیگه .. بابا دلش برای بچه ی ارشدش تنگ شده بود .. عین جت یه  
کله از شیراز تا اینجا روند ... الانم فکر کنم بیهوش شده دم در ...

با این حرف کتي همه زدیم زیر خنده و همون موقع بابا از در اومد تو و انگار حرف های کتي رو شنیده بود گفت :

- معلومه دلم برای کیانا خانوم یه ذره شده بیا بابا ببینم!!!

محکم بغلش کردم و بوسیدمش .. چقدر دلم برای عطر تنش تنگ بود ... بعد از چند دقیقه با صدای کتي که میگفت :

- ا؟؟ کیانا بسه!!! بابام رو تموم کردی!! تو برو شوهرت رو اینجوری بغل کن!!

با خنده از بغل بابا در اومدم و رو کردم سمت همگی و گفتم :

- چون بنده خیلی زشتم .. یه نیم ساعتی این حقیر رو عفو فرمایید یه دوشی بگیرم تمیز برسم خدمتون!!!

کتي دستي به آسمون برد و گفت :

- برو فدات شم خدارو شکر خودت بالاخره متوجه شدی...

با این حرکتش همه خندیدن و منم یه چپ چپ نگاهشون کردم از پله ها با خنده اومدم بالا .. وسط پله ها دولا شدم رو به  
شروین گفتم :

- خانه داریت رو نشون بده تا من بیام!!!

شروین چشمکی زد و با سری تکون داد ... منم برای جبران بوسی فرستادم و اسش که رو هوا گرفت و چسبوند به  
لبش .. نمیدونم چرا ولی از این کارش خیلی خوشم اومد و آواز خون رفتم توي حموم ... تقریباً 20 دقیقه بعد با یه دامن  
آبی کمرنگ و یه بوز سفید آستین حلقه ای و موهایی که حکم پشت سرم جمع کرده بودم تا توي هوای شمال وز نکنه  
از پله ها اومدم پایین .. بابا رفته بود بخوابه و مامان و کیانا داشتن توي آشپزخونه وسایل جابجا میکردن .... وارد  
شدم و دوباره جفتشون رو بوسیدم و پرسیدم :

- شروین کجاست؟؟!!

کتي با لبخند گفت :

- بهزاد دوستش با برادرش اومدن!!!!



شیطنتم گل کرد و گفت :

- بهروز؟؟!!

گونه هاش سرخ شد و گفت :

ساعت نزدیک 7 بعد از ظهر بود که با تقه ای که به در خورد اول من و بعد هم شروین از خواب پریدیم و از جامون نیم خیز شدیم نمیدونم چرا بی خودی ترسیدم و از کسی که پشت در خجالت .. انگار شورین حال رو درک کرد چون با صدای رسایی گفت :

- بله؟؟!!

- کیانا ... یا نمیشین؟؟!! 8 قراره بریم ویلاي خاله ایناها ...

صدای کتی بود نا خود آگاه خجالت کشیدم و با صدای آرومی گفتم 8 پایینم!!!

کتی نشنید واسه ی همین شروین لبخندی به من زد و گفت :

- 8 پایینم کتی .. مرسی...

کتی خنده ای کرد و از صدای پاش فهمیدم که رفت پایین ... با بغض رو کردم به شروین و گفتم :

- خیلی بد شد ...

آروم من رو بین بازوهاش گرفت و گفت :

- هیچم بد نشد .. وا .. کتی از تو بیشتر میدونه چون احساس میکنم آگه بر عکسش بود تو عین چي یهو در رو باز میکردی...

با این حرفش و لحن کلامش زدم زیر خنده و باخجالت در حالیکه پتو دورم بود دوبیدم سمت حموم .. شروینم خیلی ریلکس به پهلو خوابیده بود و دستش رو حائل سرش کرده بود و داشت رفتن رو نگاه میکرد ... موقعی که در حموم رو بستم صدایش از پشت در اومد :

- نری اون تو سه ساعت عین پیرزن ها کیسه بکشیا زود بیا منم باید یه دوش بگیرم ...

باشه ای گفتم و اول خودم رو توی آینه نگاه کردم .. اینبار نه کبود شده بودم نه چنگی .. عین یه گل بهم دست میزد .. ذوق کردم با یه لبخند و یه آهنگ که زیر لب زمزمه میکردم رفتنم زیر دوش ... تقریباً یه ربع بعد از حموم اومدم و بلافاصله بعد از من شروین رفت تو .. موقعی که از بغلم گذشت زیر گوشم گفت :

- این آخرین دفعست که تنها میری حموم .. امروز وقت تنگ بود ...

چپ چپی نگاهش کردم که ابروش رو داد بالا و خنده ی مودبانه ای کرد و رفت توی حمو ..

زیر لب گفتم :

- بچه پررو!!!!

تقریبا نیم ساعت بعد من و شروین حاضر و آماده داشتیم خودمون رو توی آینه بر انداز میکردیم براش ادکلن زدم و اونم گردنبندم رو بست بعدم پیشونیم و بوسید و با هم از اتاق اومدیم بیرون ...

موقع از پله ها پایین اومدن کتی نگاه معنا داری به من انداخت که اخمی کردم و اونم خندید مامان و بابام که خودشون ازدواج کرده بودن .... هر کدوم به کاری مشغول بودن و با دیدن ما بابا لبخندی زد و گفت :

- بریم بچه ها؟؟؟!

سری تکون دادم و بعد از اینکه بهروز و بهزادم به ما پیوستن قرار بر این شد ما همه با ماشین شروین بریم و اونام پشتمون با ماشین خودشون ...

توی راه هر لحظه که به ویلا ی اجاره ای خاله اینا که تقریبا بیست دقیقه فاصله ی زمانی با ما داشت نزدیک میشدیم ضربان قلبم تند تر میشد نمیدونستم چرا ولی دست خودم نبود ... انگار شروین حالم رو فهمید چون بلافاصله دست یخم رو توی دستش گرفت و با لبخند گرمی یکم آروم کرد ...

موقعی که رسیدیم ... خاله و شوهر خالم و فریبا و شوهرش اومدن دم در استقبالمون و منم برای اینکه پی به درونیاتم نبرن لبخندی زدم و خیلی عادی باهاشون خوش و بش کردم خاله ببیش از حد شروین رو تحویل گرفت که خوشبختانه ازون جا شروین آدم شناسیش خوب بود .. خیلی معمولی و تا حدودی سرد جواب چرب زبونیاشون رو داد ... با ورودمون به ویلا برای یه لحظه دم در خشکم زد و احساس کردم خونی تو رگهام نیست ... محمد اینجا چیکار میکرد!!!! از دفعه ی پیشی که دیده بودمش خیلی تپل تر شده بود و نگاهش آروم بود ... توی همین حین زنشم با شکم برآمده از آشپزخونه بیرون اومد و سلامی داد ... شروین با گفتن کیانا دم گوشم من رو به خودم آورد و سعی کردم با تسلط به خودم جلو برم و خیلی عادی و تا حدود زیادی رسمی باهاشون سلام علیک کنم .. برعکس من شروین خیلی گرم با محمد دست داد و به خانومش تبریک گفت و با لبخند کنار محمد نشست .. منم کنار کتی تقریبا و رفتم البته ناگفته نماند مامان و بابا و کتیم حالی بهتر از من نداشتن .. توی این گیر و دار برای چند لحظه نگام توی نگاه خاله گره خورد که داشت با ردالت نگام میکرد ... منم پوزخندی زدم و ناخود آگاه با صدای فریبا روم به سمتش چرخید ... طرف صحبتش شروین بود که گفت :

- مثل اینکه محد آقارو میشناسین شروین خان ...

شروین لبخندی زد و گفت :

- یه پروژه ی مشترک باهاشون داشتم توی اصفهان ...

فریبا قری به سر و گردنش داد و گفت :

- پس لابد میدونستید فامیل شوهر منه؟؟؟!!

شروین پوزخندی زد و گفت :

- بله ... واقعا چه افتخاری ...

محمد که معنی حرف شروین رو درک کرد خنده ای سر داد که باعث شد فریبا تا حدودی اخماش تو هم بره .. توی همون موقع الهام از توی آشپزخونه با یه سینی چایی اومد توی هال که سریع محمد پاشد و گفت :

- تو چرا بشین من تعارف میکنم .. بعدم لبخند مهربونی بهش زد ... تعجب کرده بودم نه از محبت محمد چون ذاتا با محبت بود از اینکه آگه اون چیزی که راجع به زنش گفته بود واقعتا بود چجوری پس .. با صدای خاله افکارم پاره شد ... نگاه گنگی بهش کردم که دوباره گفت :

بردار خاله محمد آقا خسته شد ...

نا خود آگاه نگاهی به محمد انداختم .. لبخندی زد و گفت :

- کیانا خانوم بردار کمرم شکست .. شروین جایی من دست دراز کرد و دوتا لیوان برداشت و از محمد تشکر کرد ...  
بعدم بازویش رو دور من حلقه کرد و یکم کشیدم سمت خودش و نگاهی بهش کردم توی چشمش هیچی نبود .. نفس  
عمیقی کشیدم .. تا اینجا که به خیر گذشته بود ...

تا شام که قرار بود آقایون کباب درست کنن فقط حرف های عادی زده شد.. و منم تا حدودی آرومتر شدم و رفتم توی  
جمع کتی و الهام و فریبا ... ولی نا خودآگاه زیر چشمی گاهی محمد و گاهی شروین رو زیر نظر داشتم .. توی همین  
دید زدن ها یه بار شروین موقعی که خیره بودم به محمد مچم رو گرفت و با اخم روشو ازم برگردوند .. ولی باقی  
دفعه ها فکر کنم کسی متوجه شده بود .. بی خیال حضور محمد که میشدیم داستان الهام بدجوری عین خوره افتاده بود  
به جونم و یه جورایی داشتم از فضولی میبردم ...

بعد از شام به پیشنهاد بهروز قرار بر این شد جوونا بریم لب آب منم از خدا خواسته برای فرار از دست خاله سریع  
موافقت کردم و بعد از منم همه خوشحال از پیشنهاد شال و کلاه کردن و را افتادن ... فقط زن محمد بخاطر بارداریش  
مون و بقیه را افتادیم سمت دریا ... موقعی که رسیدیم همه ی مرذا جز محمد بلوزاشون رو درآوردن و زدن به آب  
کتی و فریبا پاچه ها ی شلوارشون رو زدن بالا و شروع کردن توی آب قدم زدن و با هم حرف زدن ... ابرام عجیب  
بود که کتی چه حرفی با فریبا داره چون ازون موقعی که اومده بودیم یه نفس داشتن با هم حرف میزدن ... تنها کنار  
ساحل روی شن ها نشسته بودم که با صدای محمد سرمو گرفتم بالا ... لبخندی زد و گفت :

- اجازه هست !!!؟؟!!

خوشحال از اینکه موقعیتی پیش اومده تا حس فضولیم رو ارضا کنم گفتم :

- آره بشین ...

موقعی که نشست رو کرد بهم و گفت :

- تیریک میگم ...

لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی ...

با دیدن قیافم ... سری تکون داد و گفت :

- معلومه راضی ای!!!

- شروین چی؟؟!!

- اون؟؟!! خیلی دوستت داره !!!

- از کجا فهمیدی ...

لبخندی زد و به دریا خیره شد و گفت :

- فکر کنم منم یه زمانی . همونقدر ....

سرفه ای کردم که گفت :



صبح با تکون هاي شروين هوشيار شدم نور آفتاب چشمو زد و واسه ي اينکه اذيتم نکنه دستم رو حائل صورتم کردم و گفتم :

- ساعت چنده ؟؟؟!

-7:15... چرا اينجا خوابيدي ؟؟؟!

ياد ديشب افتادم ... با لحن دلخوري گفتم :

- تا اونجا که شنيدم گفتين نميخواين بد خواب شين ...

براي چند ثانيه بهم خيره شد .. نميدونم چرا دلم براي اين نگاه مغرورش ضعف ميرفت .. من چم شده بود اول صبحي  
...؟؟؟!!!

تاب نياوردم و چشمم رو دزديم و پاشدم رفتم سمت دستشويي بعد از اينکه صورتمو شستم بدو لباسام رو پوشيدم و از پله ها اومدم پايين دم در منتظرم و ايساده بود دلم داشت قار و قورميكرد ولي بروم نياوردم و بدون اينکه چيزي بخور از در زدم بيرون ... توي ماشين مدام سرم رو جزوه هام بود که يهو شروين جزوه ها رو از زير دستم کشيد و پرت کردش پشت ...

- بسه تا الان هر چي خوندي...

- بابا ..

- وسط حرفم پرید و گفت :

- حوصله ي بحث ندارم ...

حرفش به چيزي تو مايه هاي خفه شو بود واسه ي همين با دلخوري رومو برگردوندم ... يکم بعد ماشين رو نگه داشت و پياده شد و رفت توي يه بقالي و بعد از چند دقيقه برگشت .. موقعي که سوار شد يه كيسه که وش يه شير کاکائو و يه کيک بود گرفت سمتم و بدون نيم نگاهی گفت :

- بخور ... رنگت پریده ...

باورم نميشد اينقدر دقيق باشه که بدون صبحونه فشارم ميفته ... لبخندي زد و کيسرو ازش گرفت هر چن که اون نگاهش جلو بود يکم که گذشت با تغير گفت :

- بخور ديگه .. پس چرا منتظري ..

بي هيچ حرف اضافه اي شيرمو با نصف کيک خوردم و باقيش رو گذاشتم تو كيفم واسه ي سر جلسه ...

امتحان راس ساعت 8 شروع شد و مدتش يک ساعت و نيم موند ... همه ي سوال ها از همون بخش هايي بود که برام علامت زده بود و تقريبا همرو نوشته بودم جز يکيش رو که هر چي فکر ميکردم انگار ذهنم از همه چي پاک شده بود .... 5 دقيقه موندم بود و بغير از من و يکي ديگه از بچه ها کسي نمونده بود ... داشتم با خودکارم آروم ميزدم رو ميز و فکر ميکردم که سايه ي يکي افتاد روي برگم ... سر بلند کردم ديديم داره با دقت به بورقه ي امتحانيم نگاه ميکنه .... نگاه يه نمه ملتس بهش کردم و آروم زمزمه کردم:

- هر چي فکر ميکنم يادم نمياد ...

اخمي كرد و بي هيچ حرفي از بغلم گذشت و جواب اون يك نفر ديگرو كه باقي مونده بود رو داد ... وقت امتحان كه تموم شد با دلخوري برگم رو دادم .. آخرم نتونسته بودم چيزي بنويسم و با حساب كتابي كه كردم تقريبا 3 نمره از دست ميدادم ...

كسل از در دانشگاه اومدم بيرون ... ميدونستم شروين بعد از امتحان ميريه جلسه ي اساتيد و بعدم شركت واسه ي همين خودم مجبور بودم برم خونه ولي قبلش سر راه بايد ميرفتم يكم خريد بعد از مسافرت تقريبا ديگه هيچي تو يخچال نداشتيم و اون دخيره هاي مرغ و گوشتم كه مامان براي عروسيم توي فريز گذاشته بود تقريبا به انتها رسیده بود ...

تقريبا نزديكاي دو بود كه با دستي پر از مايحتاج زندگي!!!! رسيدم خونه ... هلاك بودم از گرما به محض رسيدن مقتعم رو كنندم و رفته جلوي كولر ووايسادم ... يه حس خوبي بهم دست و داد و بعد از تعويض لباس مشغول شدم اول به املت قارچ واسه ي خودم درست كردم و بعدم شروع كردم مرغ و گوشتارو پاك كردن ... و بعد از بسته بنديشون ميوه ها رو شستم و خلاصه وقتي كارم تموم شد با ديدن ساعت 6.5 شاخام در اومد ... واسه ي همين بلافاصله دست به كار شدم و واسه ي شام زرشك پلو با مرغ درست كردم كه ساده بود و به نسبتم سريع آماده ميشد .. طرفاي 8 بود كه شروين اومد با اخلاق خوش جديدش سلام زير لبني كرد و كليد وموبايل و يه پوشه رو گذاشت رو ميز و رفت بالا ... فضوليم گل كرد و رفته لاي پوشه رو باز كردم با ديدن سوال هاي امتحاني يه ليخند موزيانه اي نشست روي ليم بدم نميومد سوالی رو كه خالي گذاشتم رو دوباره بنويسم .. واسه ي همين .. بدو بدو دنبال برگه هام گشتم كه با صدای جدي شروين از پشت سر ميخكوب شدم :

- زحمت نكش جزوت پيش منه پيداشم كني چيزي نميتوني بنويسي...

اي تف به ذاتت ... حالا خندم گرفته بود .. بي خيال غرور شدم غش غش زدم زير خنده و رو كردم بهش و گفتم :

- توهم ذاتت بد خرابه ها!!!

خيالي جدي نگاهي بهم كرد و گفت :

- اون كه صد البته ... منكرش نيستم... ولي بهتر از اينه كه يكي ذات پر خورده شيش رو ... بعدم پفي نفش رو داد بيرون و روشو كرد اونور ...

راستش از ديدم بهترين فرصت كه بحث نامزدي رو تمومش كنم واسه ي همين رو كردم و گفتم :

- ببين شروين من يه نامزد داشتم حالا چه فرقي ميكنه كي بوده .. محمد يا ...

با آوردن اسم محمد نگاهي بهم كرد كه قلبم داشت از جا كنده ميشد ... احساس ميكردم يك كلمه ديگه بگم دهنم رو پر خون ميكنه ... واسه ي همين سكوت كردم و سرم رو انداختم پايين ...

اونشب بعد از رفتن شروين ... تا يه ربع سر جام نشسته بودم ... انگار تمام وجود خالي از انرژي شده بود .... نميتونستم تكون بخورم .. بالاخره با خودم کنار اومدم ... ذهنم خاليه خالي بود بي اراده از جام پاشدم ظرفارو جمع كردم آشپزخونرو مرتب كردم ... سرم درد ميكرد ... واسه ي همين رفتم سر كمدم داروهاي شروين مسكن نداشت واسه ي همين جاش يه قرص خواب برداشتم .. و از عطش زياد با دوتا ليوان آب خوردم ... سردم بود .. كولر رو خاموش كردم و رفته بالا خودم لباس زمستونيم توي چمدون بود و هنوز آويزونشون نكرده بودم واسه ي همين رفتم سر كمدم شروين و يه پليور برداشتم پوشيدم .. و خزيدم زير لحاف ...

کنار پاتختی آلبوم عروسیمون بود مامان از شیراز آورده بود و هنوز وقت نکرده بودم ببینمش ... دستم رو دراز کردم و برش داشتم هر صفحه ایش رو که ورق میزدم ... هق هقم شدت میگرفت .... و اونقدر گریه کردم تا کم کم قرص خواب اثر کرد و بیهوش شدم .....

هوا گرگ و میش بود از خواب پا شدم ... بدنم خشک شده بود کش و قوسی به خودم دادم آلبوم عکس رو کنار گذاشتم ... جای شروین دست نخورده بود ... خیس عرق بودم پلیورش رو از تنم در آوردم و بعد از سرکشی به اتاقای بالا نا امید از پله ها رفتم پایین که دیدم رو کاناپه خوابیده ...

با همه ی غصه ای که داشتم دلم میخواست میرفتم توی بغلش ... یکم نگاه کردم .. که با تکونی که خورد سریع به خودم اومدم و رفتم توی آشپزخونه ... چایی رو که دم کردم ساعت نزدیکای 6 بود وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز صبحم که بعد از مدت ها قضا نشده بود ... رفتم و دو سه لقمه به زور چایی صبحانه خوردم و حاضر شدم برم شرکت نمیخواستم شروین بلند شه و باهاش رودر رو بشم ساعت 6:40 دقیقه از خونه اومدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی ... و تقریبا نیمی از راه رو پیاده رفتم هوای صبح نسبتا خنک بود و پیاده روی میچسبید ... نسبت به دیشب آرامش بیشتری داشتم .. بالاخره همه چی گفته شده بود ... دیگه از هیچی نمیترسیدم .. الان میموند شروین و وجدانش و تصمیمی که میخواد بگیره ... بی خیال شونه هام رو انداختم بالا ... دیگه چون نداشتم ... با گفتم به توکل به افکارم پایان دادم ...

ساعت طرفای 7 بود که رسیدم دم در شرکت کار عقب افتاده زیاد داشتم واسه ی همین به محض رسیدن مشغول شدم توی اون مدت با ارفع بیشتر آشنا شده بودم پسر نحیبی بود و اهل دوز و کلک و هیز بازی نبود و توی همین مدت کم راحت باهاش حرف میزدم و اونروز موقع استراحت طرفای ده نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه برای اولین بار توی این چند وقت رو کردم سمتش و گفتم :

- آقای مهندس شما چند وقته شروین رو میشناسین؟؟!

رو کرد سمتم و با لبخند گفت :

- هم دوره ای دانشگاه بودیم البته من توی اکیپ اونا نبودم ولی خوب از تقریبا 4 سال دانشگاه و 10 سالم دورادور ازش خبر داشتم ....

سرم و تکون دادم که ادامه داد :

- شروین توی دانشگاه خیلی محبوب بود جوروی که تقریبا چه پسر و چه دختر احترام خاصی براش قائل بودن البته نه صرفا به خاطر ظاهرش ...

پیش خودم گفتم معلومه ... خوب چون ظاهر توام دست کمی از شروین نداره ...

- به قول ما تهرانی شروین از اون جوونای لوطی روزگار بود و ازونجا که پدر من پدرش رو دورادور میشناخت ... با توجه به تعریف هایی که بسته گریخته از پدرش میشنوم احساس میکنم شخصیتش خیلی نزدیک به پدرش بود ...

بعدم لبخندی زد و گفت :

- مطمئنا شما که همسرشین اینارو بهتر از من میدونید ولی دوست داشتم منم نظرو رو راجع بهش بگم ...

ممنونم از لطفتون ولی برای منم جالبه بدونم شوهرم زمان دانشجویی چه تیپی بوده ...

نمیدونم لحن کلامم چجوری بود .... ولی یهو ابروشو داد بالا و با خنده گفت :

- اه اه .... نکنه میخواین از زیر زبون من بکشید ببینید دوران دانشجویی با دختری ... امان از دست شما خانوما ...

من که ناراحت شده بودم از اینکه اشتباه منظوم رو فهمیده با ناراحتی گفتم :

- نه بخدا!!!! نه !!! اشتباه متوجه شدید ..

بعدم پیش خودم فکر کردم بد بخت کجای کاری بنده بصورت زنده دیدم خانوما میرفتن و میومدن خطرش به چند منه؟؟!!!!

نمیدونم شاید لحن کلامم صادقانه بود که گفتم :

- پس آگه اینجوری باشه شمارو میتونیم سوای خانومای دیگه بدونیم ... بعدم همینطور که تو فکر بود گفتم :

- من مردم ... ولی شروین به مرده به تمام معنا بود ... از بچه های دانشگاه کسی نبود که مشکلی رو باهاش مطرح کنه و اون روشو زمین بندازه یعنی تا اونجا که میشد .. کمکش میکرد ... البته این راجع به پسرا بود ولی رک میگم به دخترا رو نمیداد و به جورایی زیادی مغرور بود و برام جالبه بعد از اتمام درسمون به خبرایی ازش میشنیدم که مخم سوت میکشید میگفتم شروین ... شروین مجد و دختر بازی ...؟؟!!

وسط حرفش نگاهي بهم کرد انگار ناخواسته این تیکه ی آخر از دهنش پریده بود وقتی دید من خیلی ریلکس دستم زیر چونه و دارم گوش میدم صداش رو صاف کرد و گفت :

- البته این تیکه که گفتم همش در حد شایعه بود و من خودم چیزی ازش ندیدم... همه فکر میکنن این زنا هستن اهل غیبت و یک کلاغ چهل کلاغن ولی توی مردام ازین چیزا هست علی الخصوص آگه یکی از لحاظ و موقعیت اجتماعی از دیگران بالاتر باشه باعث میشه پشتش حرف درارن ... و فقط نحوه ی این حرف درآوردنا فرق داره و دیگه اون شکل زنونه رو نداره !!!!

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم ... ناخودآگاه پرسیدم :

- شما چی؟؟! به موقعیت شروین...

نداشت ادامه بدم .. و گفتم :

- ما مردا بیشتر از حسادت حسرت میخوریم که چرا جایی اون طرف نبودیم .. من جایگاه اجتماعی رو در حال حاضر دوست دارم ولی خوب میدونید دوست داشتم جایی شروین بودم صرفا بخاطر اینکه الان زیر دست پدرم اگر به جایی برسم و از خودم ایده بدم و هرچی نمیگین کار خودشه میگن کار پدرشه یا پدرش بوده این شده وگرنه .... خوب این باعث میشه منم گاهی حسرت موقعیت شروین رو بخورم!!!! و رک میگم خانوم مجد من آگه جایی شما بودم به جایی اینجا الان کنار همسرم میبودم ... چون چیزی که اون میتونه توی زمینه ی شغلی بهتون یاد بده .... نه من نه هیچکس دیگه نمیتونه ....

بدفکریم کرده بود ... لجم میگرفت همه به جورایی فقط و فقط شروین مجد رو ستایش میکردند ... حتی با وجود اون خصیصه ی بعد اونقدر جنبه های مثبت وجودیش رو زیاد میدن .. که از اون چشم پوشی میکردند چیزی که من در مقام یه همسر چشم پوشی ازش برام خیلی دشوار بود!!!!

ولی خوب به خوبی ای که داشت حرف های خانوم فرخی بهم ثابت کرده بود شروین مجد ازون آدمییه که بر خلاف شخصیت اجتماعی بسیار موفق توی زندگیه شخصیش میلنگه و یکی از دلایلی که با وجود موقعیت های صد برابر بهتر از من تن به ازدواج نداده بوده ... همین نکته بوده ...



یه چیز دیگه ایم که اون لحظه به ذهن رسید این بود که دلیل انتخاب من منهای علاقه این بوده که در کنار هم بودیم و بعد علاقه مند شده .. و برای همین این باعث شد با احساس اعتماد به نفس بیشتری با من برخورد کنه ...

خندم گرفته بود انگار با کنار رفتن ابرهای تیره ی ذهنم و دور ریختن دغدغه هایی که دیشب به زبونشون آوردم ... میتونستم خیلی بهتر فکر کنم ... و امیدوار بودم بتونم دل شروین یه دنده رو باز به دست بیرم .. هر چند خود منم توی لجبازی دست کمی از جناب مجد نداشتم ...

هییی .. جناب شروین مجد ... چقدر اسمش دور تر از اسم یه همسر بود ...

## فصل سی و سوم

اونروز مجبوری اضافه کاری و ایسادم و آخرم بخاطر تموم نشدن کارم مجبوری با یه بغل نقشه ی لوله شده راه افتادم سمت خونه ... نمیدونم چرا ولی تو دلم مدام شروین رو بد و بیراه میدادم اول به خاطر اینکه توی دوران دانشجوییش اینقدر محبوب بود دوم به خاطر اینکه اینقدر موفق بود سوم به خاطر اینکه یه ماشین واسه ی من نمیخرید ... خودم به فکرام میخندیدم و خلاصه یه جورایی سر کیف بودم ... بار سنگینی رو گذاشته بودم زمین و این احساس سبکی خیلی حس خوبی بود ... یا احتساب ترافیک طرفای 8 بود رسیدم خونه .... ناهار درست حسابیم نخورده بودم و داشتم ضعف میکردم ... همینطور که نقشه ها زیر یه بغلم و کیفم روی اون دوشم بود داشتم کلید رو بزور میکردم توی قفل که با صدای سرفه سر برگردوندم شروین بود ... بدون اینکه نگام کنه با تنش هولم داد کنار و بعد در رو باز کرد و جلوتر از من رفت تو ... زیر لب گفتم :

- بی فرهنگ!!! Ladies first !!! حالا اونا بخوره تو سرت کمکی چیزی!!

انگار شنید یه لحظه بر گشت و با تمسخر نگام کرد بعدم از پله ها رفت بالا ... از لجم وارد شدم و درو با نهایت قدرت با پام بستم و سلانه سلانه از پله ها رفتم بالا در خونه باز بود وارد شدم و با حرص این درم با پام محکم بهم کوبیدم که صدای شروین امد :

- بلانسبته خر!!!!

شیطنتم گل کرد و گفتم :

- بلانسبت شما ....

صدای قدم های تندش اومد قلبم داشت از جا کنده میشد .. کاغذ ها رو ریختم زمین و رفتم توی دستشویی بغل در و درش رو قفل کردم .. هیجان داشت ... خندمم گرفته بود ...

اومد پشت در و تقه ای به در زد و با صدای آروم ولی محکمی گفت :

- میای بیرون دیگه ....

غش غش بی صدا خندیدم و بعد از اینکه رفت آروم سرم رو از لایه در دراوردم .. نبودش .. نگاهی به چابین در انداختم ... کاغذام نبود ... ترسیدم و بدو رفتم سمت هال ... نبود به آشپزخونه سرکی کشیدم نبود رفتم توی اتاق خواب نبود با دیدن چراغ روشن اتاق کارش یواشی رفتم اونجا و از لایه در یواشکی نگاهی انداختم .. نقشه ها رو باز کرده بود جلوشو داشت نگاهشون میکرد ناخودآگاه لبخندی زدم اومدم برم که گفت :

- بیا تو !!!

سر جام وایسام دو دل بودم برم ... یا نه ... ولی خوب .. شروین ... شوهرم بود!!!

خریدم تو اتاق ...

- بیا جلو ...

رفتم کنارش ...

- ببین این نقشه ای کشیدی برای یه خونه 21 \* 8 و دو واحدی که تو طرح زدی رو شهرداری ایراد میگیره اینجاشو ببین ..

راست میگفت ... اونقدر سریع باید کار رو تحویل میدادم که یه بی دقتیه خیلی بزرگ کرده بودم ...

چند دقیقه ای خیره شدم به نقشه .. که زیر لب گفت :

- از تو بعید بود این اشتباهات ... خوب شد از شرکت رفتی ...

ابرو هامو دادم بالا و با عصبانیت مخلوط با تعجب نگاهش کردم که زیر پوستی یه لبخند مودبانه زد و گفت :

- آگه فکر میکنی از پیشش بر نمیای میخوای من ...

- نخیر لازم نکرده ...

بلند یه تک خنده ای کرد و از اتاق رفت بیرون ... یکم دیگه به نقشه نگاه کردم .. چشمام از زور خستگی و گرسنگی سیاهی میرفت و اسه ی همین لولش کردم و گذاشتمش کنار و رفتم پایین ... موقعی که وارد آشپزخونه شدم دیدم شروین نشسته و داره دو لپی شانویچ میخوره نگاهی به میز انداختم ببینم شانویچم من کجاست که انگار فهمید و گفت :

- نگرد یه دونست ...!!!

با نفرت نگاهش کردم ... از بوی شانویچ دلم داشت ضعف میرفت ... بروم نیاوردم و رفتم سمت یخچال تا یه تخم مرغ نیمرو کنم که دیدم ای دل غافل از تخم مرغ خبری نیست ...

دلم میخواست کلشو بکنم .... با عصبانیت گفتم :

- 4 تا تخم مرغ داشتیم چیکارشون کردی ...؟؟؟

- گذاشتم زیرم جوجه شن .... خوب خوردم دیگه ..

- کی؟؟؟؟!!!

چپ چپ نگاه کرد و گفت :

- صبح!!!!

نمیدونم ناخودآگاه گفتم :

- صبح؟؟؟؟ 4 تا تخم مرغ رو با هم خوردی؟؟؟؟!!!! کارد بخوری خوب!!!!

یه تاي ابروش و داد بالا و خشن نگام کرد و با عصبانیت رو صندلي نیم خیز شد که من جیغی کشیدم و از توي آسپزخونه زدم بیرون ... موقعی که دیدم دنبالم نیومد ... با آرامش رفتم بالا و دوباره لباس پوشیدم و از روي دراور سوئیچ ماشین رو برداشتم .. تصمیم داشتم برای اینکه بسوزونمش برم یه رستوران خوب .... مخصوصا یکم آرایش کردم ... تا بیشتر حرص بخوره و خلاصه آماده و کیف به دست از پله ها اومدم پایین و واسه ی اینکه قشنگ بفهمه دارم میرم بیرون سرمو کردم توي آسپزخونه و گفتم :

- چي شد نیومدي دنبالم؟؟!!

نیشخندی زد و گفت :

- جوجرو چه بزني چه بترسوني یکیه ...

- آهآآن !!!

بعدم سوئیچ رو رو هوا تکون دادم و با گفتن با اجازه رفتم سمت در ... توي راهرو بودم که بازمو گرفت آرام در حالیکه بین انگشتاش فشار میداد گفت :

- این وقت شب کجا میري؟؟!!

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم :

- میرم یه چیزی کوفت کنم!!!

بازمو ول کرد و گفت :

- پس وایسا باهم بریم ....

بدون اینکه وایسم از در زدم بیرون .. داشتم ماشین رو از توي پارکینگ در میاوردم که دیدم یه تیشرت و شلوار ورزشی سفید تنش کرده و داره از پله ها میاد پایین ... تیپ زده بود به افتخار ما آیا !!!؟؟؟ هرچی بود بهش میومد ... دلم میخواست سر به سرش بذارم ...

تا اومد سوار شه یکم گاز دادم رفتم جلو ... دوباره اومد جلو که سوار شه یکم گاز دادم رفتم جلو ... احساس کردم خندش گرفته ... ولی به روش نیاورد و دست به سینه اینبار رفت و درست روبروم وایساد ... آرام آرام رفتم جلو و ماشین رو مماس با پاش نگه داشتم ... توي نگاهش رنجش بود .. سرد بود ... کلافه .. چند ثانیه ای خیره نگام کرد و اینبار خیلی راحت سوار شد ... گاز دادم و یکم مخصوصا تند میروندم و یه سری سبقت های احمقانه میگرفتم ... بی خیال بدون اینکه نگام کنه گفت :

- میخوای بکشیمون؟؟!!!

- آره دیدم کفن پوشیدی گفتم دیگه آماده ای ...

اشارم به لباس سفید سر تا پاش بود .. پوزخندی زد و روشو کرد اونور ... نفسمو با صدا دادم بیرون تو دلم گفتم کیانا لال از دنیا بری... ببند اون حلقو ...

سرتم رو یواش کردم چند دقیقه ای گذشت که به سی دی برداشتم و یکم باهانش ور رفتم و روی یه آهنگ تنظیمش کرد ...

مراقبه تو بودم  
غصه تورو نبينه ..  
اما تو بي تفاوت  
فرق من و تو اينه ...

چند وقتي ميشه ديگه  
تو چشمت سادگي نيست ...  
اين زندگي كنارت  
شبيه زندگي نيست ...

من عاشق شدم با تو ...  
كنار تو آرامش رو تجربه كردم  
تو ميرى دنبال زندگي تو  
اين منم كه تنها با دردم ....

فكر تو دور از اينجاست ...  
تو ديگه نيستي پيشم  
من چجوري بتونم ...  
باز عاشق كسي شم ...

دنيامو عاشقونه به پاي تو گذاشتم ..  
من از تو انتظار اين سردي رو نداشتم!!!

من عاشق شدم با تو ...  
كنار تو آرامش رو تجربه كردم

تو میری دنبال زندگی تو

این منم که تنها با دردم ....

یعنی واقعا روی این آهنگ با من بود ؟؟؟!!! نمیدونم تو دلم قبلی وای رفت ... ولی یکم پررو و خودخواه نبود ..؟؟!!!

پیش خودم گفتم چه همه ی حقارم داد به خودش و نسخه ی مارو پیچید و ما شدیم شخصیت منفی داستان .. دلم میخواست به آهنگ بذارم که حالش رو بکنم تو قوطی ولی سی دی های آهنگه توی ماشین رو خیلی نمیشناختم .. واسه ی همین بی خیال شدیم تقریبا رسیده بودیم به رستورانی که مد نظرم بود .. پارک کردم و سریع پریدم پایین و یه همبرگر و مخلفات گرفتم و برگشتم .. شروین به ماشین سمت در راننده تکیه داده بود و اخم عمیق رو ی صورتش بود تا رسیدم رو کرد و گفت :

- چرا عین بابو سرت رو میدازی پایین من میرفتم واست میخریدم کوفت میکردی دیگه ... میری آرایشو به 4 تا گردن کلفت نشون بدی ...

صداش هر لحظه بلندتر میشد ... اخمی کردم و گفتم :

- آروم مردم میشنون ..

داد زد و گفت :

- بشنون .. به درک ... بعدم رو به دوتا خانوم و آقا که داشتن با تعجب نگامون میکردن داد زد .و گفت :

- چیرو نگاه میکنید بی کاره ها زنده ...

بعدم سوار شد و با سر اشاره زد سوار شم .. خیلی عصبی بود از تنها بودن باهاش میترسیدم با طمانینه سوار ماشین شدم کهنوز در رو نبسته گازشو گرفت و رفت ... داشتم سخته میکردم ... با سرعت نور میرفت و هی میچسبوند پشت ماشینا و خلاصه ... طاقت ناوردم و داد زدم ....:

- دیوونه داری چه غلطی میکنی؟؟!!

پوزخند زد و گفت :

- کفن مگه نپوشیده بودم میخوام بمیرم .. ولی شک نکن تورم با خودم میبرم .. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره ...

سرعتش هر لحظه بیشتر میشد ... بغضم گرفته بود ترسو نبودم ولی واقعا شروین حال عادی نبود نا خودآگاه اشکم سرازیر شد تورو خدا یواش برو من میترسم ..

خنده ی بلندی کرد و گفت :

- تو از چیزیم میترسی ما خبر نداریم ؟؟؟...

با دیدن عقربه ی کیلومتر شمار که روی 180 بود دیگه کم کم داشتم قالب تهی میکردم .. قلبم عین چی میزد ... بلند میون هق هق چیغ زدم :



- خيلي تار ميبينم ...

دکتر رو کرد بهم و گفت :

- ميدونم خانوم شما يه ضربه ي محکم به سرتون خورده ...در چه حد تار ...از بين 1 تا 10 يه عدد بگين ...

- 8 فقط يه هاله اي ميبينم ...

صداي عصبي شروين اومد :

- کيانا دروغ نگو تار ميبينم ... سي تي اسکننت هيچ مشکلي نداشته ...

عصبي جيج زدم :

- به قرآن تار ميبينم!!!!!! اين آشغال رو بفرستيد بيرون نميخوام صداي نحشو بشنوم ..

دکتر به آرومي به يه نفر ديگه که اونم سفيد پوش بود گفت :

- بهتر اين آقا رو از اتاق ببريد بيرون و يه ليوان آب بهشون بديد ...

شروين بي هيچ حرفي رفت بغض کردم و گفتم :

- من خوب ميشم!!!!

- معلومه خوب ميشي... اين طبيعیه بعد از ضربات محکم و بي هوشيه دو ساعته ممکنه تا يه ساعت تار ببيني حالا بهتره استراحت کني .. يک ساعت ديگه بر ميگردم ...

خواست بره که ناخودآگاه گوشه ي ي لباسش رو گرفتم و گفتم :

- نذار شوهرم بيداد تو!!!

آروم دستم رو توي دستش گرفتم و با گفتن خيالت راحت باشه ... رفت ...!!!

از جام با سر گيجه بلند شدم ... هي اطرافو گاه ميکردم چشمامو بانگشتم باز ميکردم .. بيستم باز دوباره بازشون ميکردم ولي همه چي .. بازم تار بود ...

اونقدر گريه کردم تا رفته رفته دوباره خواب رفتم ...

نميدونم ساعت چند بود که هوشيار شدم ... سرم سنگين بود و براي يه لحظه همه چي اومد تو ذهنم ... ميترسيدم چشمم رو باز کنم ... ولي بايد مي فهميدم چه بلایي سرم اومده ... آروم دوباره لاي چشمم رو باز کردم ... هنوزم همه جا تار بود ولي نه به اندازه ي اول ... دلم ريخت .. شايد داشتم رفته رفته خوب ميشدم .. ولي بازم انگار به همه چي رو از پشت يه مه نگاه ميکردم شروين کنارم روي يه صندلي خواب رفته بود ... با نفرت صورتمو کردم اونور و زنگ مخصوص پرستار رو فشار دادم .. چند ثانيه اي نگذشته بود که خانومي وارد شد و من رو که ديد رو کرد و گفت :

- چطوري عزيزم!!!!

- هنوز تار ميبينم!! نه در حد اول ولي ... بغض کردم .. مگه نگفتم شوهرم ...

- آروم باش!!!! الان ميگم دکتر کشیک بيداد .. شوهرتم .. ما از پيش بر نيومديم .. حق داره نگرانته ...

پيش خودم گفتم ... آره خودش کرده .. نگرانم هست ...

با رفتنش شروین که از خواب پاشده بود دستم رو گرفت و گفت :

- بهتری...؟؟؟؟!!

دستم رو محکم کشیدم از توی دستش بیرون و پشت بهش دوباره دراز کشیدم ...

دلم گرفته بود ... آگه تا آخر عمر همه چی اینجوری تار میموند چی؟؟؟!! خدایا ... خوب شم!!!!!! نمیدونم چرا ولی همون لحظه دلم مشهد و حرم امام رضا خواست .. دوباره بغض کردم ... فکر نمیکردن اینقدر ضعیف شده باشم

....

چند ساعتی به همین نحو گذشت .. کلافه بودم .. با اینکه دیشب شام نخورده بودم ولی میلی به صبحناهی ای که برام آوردن نداشتم حتی لقمه ای که شروین برام گرفته بود رو با عصبانیت پرت کردم رو زمین و سرش داد زد :

- ازت متنفرم!!!!!! محبتت ارزونیه خودت ... گمشو از اینجا بیرون ...

اونم بی حرف رفته بود ...

استرس داشتم .. خیلی زیاد دکتر کشیک گفته بود صبح متخصص مغز و اعصاب میاد و الان نمیتونن نظری بدن ...

نردیکای یازده بود که یه مرد نسبتاً جوون و بسیار خوش پوش که فکر کنم به زور سنش به 40 میرسید وارد شد و با لبخند و لهجه ی یکم نا ملموس فارسی و خنده ی روی لب گفت :

- خانوم کیانا ... من دکتر قهرمانی متخصص مغز اعصاب هستم ..

- سلام ..

جواب سلام رو با یه لبخند داد و بعدش با یه چراغ قوه چشمم رو معاینه کردو درباره ی میزان تاریه دیدم و نوعش سوال کرد و بعدم چیزی نوشت و داد دست پرستار ... و قرار شد یک ساعت دیگه چشمم رو با دستگاه توی اتاقش معاینه کنه ...

موقعی که داشت میرفت رو کردم سمتش و با صدای نالونی گفتم :

- فکر مکنید خوب بشم ...

برگشت سمت و بی رو در بایستی از شروین دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند گفت :

- کیانای عزیز ... من نمیذارم دختر خانومی با چشمای به زیبایی چشم شما که نماد کشورم و شرقه اتفاقی براش بیفته .. به احتمال زیاد به اعصاب چشمت صدمه وارد شده برخی موارد این صدمه در کوتاه مدت ترمیم میشه و گاهییم ... مادام العمر باقی میمونه که اونوقت باید یا کانتکت لنز بذاری .. یا اینکه .. عینک بزنی ... ولی من احتماً میدم مال شما با گذشت زمان بهتر میشه ... هر چند نظر قطعیم رو بعد از معاینه با دستگاه بهتون میگم .. بعدم نیم نگاهی به شروین کرد و انگار از پرستار چیزی شنیده باشه گفت :

- شاخه گلی مثل شمارو باید باغبون خوب ازش نگه داری کنه... نه اینکه باعث پژمردگی بشه !!

موقعی که دکتر از اتاق رفت بیرون شروین .. با عصبانیت رو کرد به من و گفت

- مرتیکه اسم دکتر رو یدک میکشه اومده دست تورو گرفته و لبخنده دختر کش میزنه !!!

بر خلاف تصور شروین به نظرم دکتر قهرمانی با اون لهجه ای که داشت بزرگ شده ی خارج از کشور بود و توی فرهنگی که بزرگ شده بود دلداریه دکتر به بیماراش ازین طریق امر عادی بود و چه بسا تاثیر گذار .. چون واقعا یه آرامش نسبی ای پیدا کردم .. البته آگه شروین میذاست ... واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم :



- شمام اسم دكتور رو يدك ميكشيدى با 500 نفر .. بله!!!!

- كيانا اينقدر گذشته اى رو كه مو به مو برات تعريف كردم رو نزن تو سرم ... از صداقتم پشيمونم ....

عصبى گفتم :

- من از همه چى پشيمونم ... حالام برو زنگ بزن به مامانم بگو بيان تهران ... نميخوام ريخت تورو تحمل كنم .. مگه نشنيدى اعصاب چشمه ... بيشتر ازين عصبيم نكن ...

حرفى نزد ولي موقع بيرون رفتن از اتاق در رو محكم كوبيد ...

احمق ... فكر نميكنه اينجا بيمارستانه ... با گفتن اين حرف دوباره رو خت ولو شدم و با كلافگى چشما رو بستم و منتظر شدم براى معاينه ببرنم اتاق دكتور قهرمانى ..

تقريباً يكم بعد از نهار كه از گرسنگى زياد و دل ضعفه چند لقمه به زور فرو دادم يه پرستار با ويلچير اومد دنبالم و من رو با خودش برد سمت اتاق دكتور البته شروينم بعين عجل معلق همون موقع سر رسيد ولي با گفتن تنها ميخوام برم ... پشت در نشست و كلافه دستى تو موهاش كرد و منم بي توجه به پرستار اشاره كردم و و ارد شديد ...

دكتور لبخندى زد و معاين رو شروع كرد با بيشتر از چهارتا دستگاه چشم رو معاينه كرد و بعدش لبخندى زد و گفت :

- خوشبختانه اعصاب چشمت صدمه اى انچنانى نديدن و به مرور ظرف 3-5 روز چشمت به حالت اول ب ميگرده ... ولي به خاطر اين ضربه اى كه به سرت خورده و باعث شده اعصاب چشمتم صدمه ببينن فشار قرنيه دارى ... البته نه در اون حد كه مشكلى پيش بياد ولي بد نيست يه متخصص چشم نگاهى به چشمت بندازه ... به هر حال من تخصص اعصابه و تا اونجا كه مربوط به من بود خيالت رو راحت كردم ...

ازش تشكرى كردم كه باعث شد سرى به نشانه ي تواضع خم كنه .. اومدم كه از در برم بيرون ناخودآگاه برگشتم سمنش و گفتم :

- دكتور يه خواهش به شوهرم نكين من خوب ميشم ... ميخوام يكم ادب بشه !!!

خنده اى كرد و با مهربونى گفت :

- خيالت راحت خانوم كيانا ...

لبخندى زدم و خداحافى كردم و به محض خروج از اتاق لبخندم رو با اخم ناراحتى عوض كردم و به پرستار گفتم :

- كى بايد چشم پزشك رو ببينيم ... ويلچير رو حركت داد و گفت :

- آگه ميخواي الان توي اتاقشون ...

- پس من رو ببريد ...

شروينم دوباره پشتمون راه افتاد و موقعى كه داشتم ميرفتم تو دم در نشست ...

دكتور چشم پزشكم كه دكتور محتشم نام داشت تمام حرفاى دكتور قهرمانى رو تايبيد كرد و گفت :

- ضربه باعث فشار قریه شده باید سعی کنید عصبانی نشید و داد نزنید چون این دو عاملیه که سبب میشه به قریه بیش از پیش فشار بید .. از نظر من هم تاری دیدتون تا نهایت یک هفته کامل از بین میره و لزومی نداره هیچ دارویی مصرف کنید و میتونید مرخص بشید ...

بعد از اینکه از اتاق اومدم بیرون رو کردم به شروین و گفتم :

- برو دنبال کارای ترخیص میخوام برم خونه ..

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :

- یعنی مشکلی نداری؟؟؟!!

- چرا لی دکترا کاری ازشون بر نیامد من رو ببر خونه !!! فهمیدی؟؟!!

- کیانا لج بازی نکن!!

- لج بازی نیست آگه تو نبری خودم میرم و با این حرف از جام پاشدم که باعث شد سرم گیج بره و ناخودآگاه بیفتم تو بغل شروین !!!

با اکراه سریع خودم رو از تو بغل کشیدم هرچند تازه متوجه شده بودم چقدر به گرمای بدنش نیاز دارم ...

خلاصه دوباره نشستم روی صندلی و به پرستار گفتم :

فصل سی و چهارم :

خیلی جالبه که سه روزه نه من با شروین حرف زدم نه اون توی این سه روز که داشتم خاطرات این چند وقت رو با خودم مرور میکردم ... خیلی نقاط تاریک ذهنم روشن شده ...

دوماه از ازدواجم میگذره و توی فرجه ی امتحان های دانشگایم .. چشمام خوب شده و الحمدا.. دیگه چیزی رو تار نمیبینم... نمیدونم شروین این رو فهمیده یا نه ... ولی منم سعی نکردم بهش بگم ... خوب اونم حالم رو نمیپرسه شاید آگه میپرسید میگفتم !!! نمره های میان ترمم با شروین اومده بهم شانزده داده ... موقعی که نمرم رو دیدم خندم گرفته بود ... مرده ی اون وجدان کاریش شدم .. یه چیز دیگه به شرکت ارفع زنگ زدم و بعد از فرستادن نقشه هایی که دستم بود و شروین زحمت تکمیلش رو کشیده بهشون گفتم که دیگه نمیتوم پیام و مشکل دارم ... اونم بدون حرف اضافی و سوال جواب قبول کرد .. خوشحال بودم طرف حسابم مرده چون آگه زن بود تا اون دلیل اصلی رو کالبد شکافی نمیکرد دست از سرم بر نمیداشت ...

کش و قوسی به بدنم میدم و از تخت میام بیرون از ساعت 8 بیدارم و الان یازده ولی دوست نداشتم از جام پاشم ... مگه چیه؟؟ همیشه که نباید سحر خیز بود ...

نگاهی توی آینه به خودم میکنم ... ابرو هام در اومده و ریشی ی موهام دوسه سانتی زده بیرون ... دلم برای موی مشکیم تنگ شده ... بلوز و شلوار کوتاه تامو جری تنمه .. لباس خواب دوران دبیرستانمه .. خندم میگیره .. رو تام دست میکشم ... :



پس چرا نمیداد ... لجم میگیره .. حتما از من خوشش نیومد .. توی دلم میگم به درک .. میخواست بره یکی ازون خوشگل شاسی بلندای دورش رو بگیره ... خودم حال خودم رو میگیرم .. کلافه جزور و پرت میکنم رو میز و میرم سمت آشپزخونه که باز باهات سینه به سینه میشم ... مردونه میره کنار و با دست اشاره میکنه بفرمایید ... نگاهش نمیکنم و بی تفاوت سینه سپر میکنم و میرم تو .. با دیدن یه ظرف سالاد روی میز برای یه لحظه نگام میره سمت در .. تکیه داده بهش و لبخند مودیانه ای رو لبشه ... اخمی میکنم ... شونه هاش رو میندازه بالا و باز سرد نگام میکنه ... منم!!

میز غذارو با سر و صدای بیش از حد معمول میچینم تا خودش بفهمه و بیاد ... تموم که میشه یکم منتظرش میشم خبری ازش نیست .. میرم توی هال که ... داره از پله ها میاد پایین یه شلوار کوتاه سفید با یه تی شرت آبی تنش کرده ... دوست دارم قریبون قد و بالاش برم ... ولی به جاش اخمی میکنم میرم توی آشپزخونه ... میاد دنبالم ... شام توی سکوت خورده میشه ... نمیدونم آخرین لفته چی میشه که غذا مییره تو گلو ... بی تفاوت یه لیوان آب میریزه میذاره جلوم .. لجم میگیره حتی نگران نمیشه نگام کنه .. منم آب رو بی تشکر میخورم و پاکیشم تا ظرفارو بشورم ... میاد کنارم .. یواش بعد از سه روز میگه ... :

- برو درست رو بخون امتحان پس فردا سخته!! میان ترمت که خوب نشدی ...

لجم میگیره .. برای یه لحظه نگاه میکنم .. چشمات ثانیه ای بهم خیره میشه و مهربون ولی سریع باز جدی میشن .. منم .. سرمو میندازم پایین و دستکشایی که دستم کرد رو در میارم و از آشپزخونه میرم بیرون ... !!! کلافم ... همیشه دو خط میخونم دو خط یاد نگلش میفتم آخرم بعد از یه ربع میرم بالا و یواشکی ادکلنش رو بو میکنم!!!

روی تخت دراز کشیدم ساعت طرفای 12 شبه ..... خیلی بد شد ... یه جورایی ضایع شدم ... داشتم ادکلنش رو بو میکردم یهو اومد توی اتاق ... ترسیدم هم جیغ زدم هم ادکلن از دستم افتاد و شکست .. هم کلی نگاه با تمسخر بهم کرد ... امشب این دومین چیزیه که میشکنم .. باید یه صدقه بذارم کنار ... غلطی میزنم و به جای خالیش کنارم نگاه میکنم ... کاش میومد بالا ... دلنتگم ... حتی با اینکه ... دستی رو جای زخم میکشم ... نفسم رو با صدا میدم بیرون و آرام زیر لب میگم ...

- اینم به بادگاری از تو شروین مجد ...

توی این عوالم که تخت تکون میخوره بر میگردم شروینه ... میخزه زیر لحاف ... سرد نگام میکنه و میگه :

- آگه ناراحتی برو توی اون اتاق من جز این اتاق جایی خوابم نمیره ...

فکم منقبض میشه ... یعنی واقعا میمردی این حرف رو نمیزدی ... میام برم توی اون اتاق که دستم رو میگیره .. نگاه میکنم ... هنوز بی تفاوتی ... ولی نه !! انگار یه کوچولو چشمات داره میخنده .... عینه خودش یه دونه ازون نگاههای یخ بندون بهش میکنم و پشت بهش دراز میکنم ... اونم بر میگردد و پشت به من میخوابه ...

خندم میگیره ... حداقل فایده ی اون ادکلن شکسته اینه بود که الان کل اتاق بوشو میده و من راحت میخوابم ....

\*\*\*\*\*

آفتاب زده توی چشمم ... چشمام رو باز میکنم و خمیازه میکشم .. اولین چیزی که از ذهنم میگذره شروینه .. سریع رومو میکنم سمتش ... جاش خالیه .. دلم میگیره ... به ساعت نگاه میکنم 10 صبحه ... پیش خودم میگم کاش اونم تعطیل بود و شرکت نمیرفت از تخت میام پایین .. شونه ای به موهام میزنم ... چقدر موی تیره بیشتر بهم میاد ... میخندم ... چشمم به عکسش میفته ... آرام بر میدارم .. برای چند ثانیه خیره میشم بهش ..

- بميرم ..بي صبحانه رفتي خره؟؟؟!!

با خودم ميخندم و ميرم پايين !! ميز چيده شدست ...

- باريكلا!!! به اين ميگن مرد زندگي !!!!لکي غصه خورديما !!!

چايي ميريزم و مشغول ميشم .. صبحونه بهم ميچسبه خيلي !!! آخه شروين ميز رو چيده !!!!

بعد از صبحانه ظرفارو ميشورم و به مامان زنگ ميزنم .. مثل هميشه يه مشت دروغ بهش تحويل ميدم همه چي آرومه ... زندگي بر وفق مراده شروين عاليه و ....

گوشي رو كه قطع ميكنم با خيال راحت بابت ناهار كه از ديشب مونده ميرم سر درس ... اين تنها درس تئوريمه بخصوص كه استادش ... عشقمه ... با گفتن اين كلمه با خودم ...به فكر فرو برم !!! يكم مزه مزش ميكنم!!!

عشق !!!

يعني من عاشقم؟!!!

اصلا عشق چيه ؟؟؟!!!

بي خيال سرمو تكون ميدم!!! سرمو فرو ميكنم توي جزوه !!!

ساعت 3 شده ...ناهارم رو ميخورم ... و دوباره ميام سر درس .... فردا 8 صبح امتحانمه و هنوز 70 صفحه از جزوم مونده ... به شدت خوابم مياد سعي ميكنم نخوابم .. بزور چشمامو باز نگه داشتم .. ولي ...

صداي شروين مياد ... ولي نميبينمش .. از خواب ميپرسم .. بالاي سرم واي ساده و داره صدام ميكنه ...

اونقدر منگم فقط تكون خوردن لبهانش رو ميبينم ...بالاخره هوشيار ميشم و با صداي دورگه ميگم :

- چيه بابا ؟؟؟!!!

اخم داره ...

- چرا اينجا خوابيدي رو به كولر سرما ميخوري هيچيم روت ننداختي !! سه ساعت دارم صدات ميكنم!!!

راست ميگه استخوونام خشك شدن كش و قوسي به بدنم ميدم و با ديدن ساعت 6 يهو از جام ميپرسم ...

- واي ساعت شيشه؟؟؟؟!!!

- آره!!! مگه از كي خوابي ..

- نميدونم يهو بيهوش شدم!!!

سري تكون ميده و يه تاي ابروشو ميده بالا و با لحن عصبي اي ميگه :

- پس از شامم خبري نيست ديگه!!

- از غذای دیشب داریم ... زیاد درست کردم ...

بی حرف میره بالا منم که از باد کولر سردم شده خاموشش میکنم .... بعد از خوردن یکم آب یه ظرف میوم برای خودم میارم و مشغول میشم به درس و خوردن ...

از پله ها میاد پایین یه ژاکت میگیره سمتم و میگه :

- اینو بپوش من از بیرون اومدم گرممه ... میخوام کولر رو روشن کنم!!

از ژاکت های خودشه ... خوشم میاد .. اول یواشکی بوش میکنم و بعد با ذوق میپوشمش ...

یه ساعتی میگذره که از توی آشپزخونه صدام میکنه ...

- کیانا!! شام!!

ای ول ... به این میگن مرد!!! جزوو تقریبا شوت میکنم کناری با سعی در بی تفاوت نشون دادن صورتم وارد آشپزخونه میشم ..

گذرا نگاه میکنه ... سرمو به غذا کشیدن گرم میکنم ... شام توی سکوت خورده میشه و تا تموم میشه عین فشنگ میره دم ظرفشویی ...

لبخندی میزنم و نگاهش میکنم ... بدون اینکه نگاه کنه با صدای جدی ای میگه :

- برو سر درست هر جا اشکال داشتی بپرس...

مودیانه میخندم و میگم :

- جاهای مهمش رو علامت نمیزنی!؟!

شیطون عین قدیم نگاه میکنه و میگه :

- روش فکر مینم و دوباره جدی میشه ...

ته دلم غوغاست ... دلتنگشم ... کاش آغوشش رو از اول تجربه نمیکردم .. وگرنه اینقدر دلتنگ نمیشدم .. با این فکر دوباره میرم سر درس ... یه ساعتی میگذره تقریبا بیست صفحه مونده از بالای سرم سرک میکشه ..

نگاهش میکنم ... اروم جزوو از توی دستم میکشه بیرون و بعد جوروی که دستش دستم رو لمس کنه خودکارم رو میگیره و بعد از چند دقیقه ورق زدن برام یه سری چیز توی چروم مینویسه و بهم برش میگردونه.. و بی حرف از پله ها میره بالا ساعت نزدیکی دوازدهست و میدون میره که بخوابه ... لبخندی میزنم و به جزوو زیر و رو میکنم!! و اونجایی که علامت زدر رو میخونم خیلی طول نمیکشه چون از اون قسمت هایی که مونده سوال نداده .... به ساعت نگاه میکنم!! یه ربع به یکه و شاید خواب نباشه ... واسه ی همین بدو میرم بالا ... چراغ اتاق روشنه واسه ی همین خیالم راحت میشه و اروم میرم تو .... درزا کشیده و به سقف حیره شده با دیدن من .. بی تفاوت روشو بر میگردونه و بی حرف میره زیره لحاف و پشت به جای من به پهلو کیشه ... مسواکمو میزنم و میخزم زیر لحاف و پشت به اون به پهلو میخوابم ... ساعت رو کوک میکنم روی 7 امتحان 8.5 شروع میشه و با این فکر زود بخواب میرم ....

=====

نصفه شبه ... حس میکنم یکی دستاشو دورم حلقه کرده و گرمای نفساش به گردنم میخوره ... آروم اسمم رو زیر گوشم میگه نه یه بار چند بار ... به خودش فشارم میده ... صدا آشناست .. عطر تنش آشناست ... ولی من خوابالوتر ازین حرفام ... و دوباره ... بخواب میرم ...

=====

صبح با صدای زنگ از خواب بلند میشم یاد امتحان میفتم سریع از جام بلند میشم .. شروین کنارم نیست ... تعجب میکنم .. هوا از روشن موندن کولر تا صبح سرده و اسه ی همین بازم پیورش رو میپوشم و از پله ها میرم پایین ... به آشپزخونه سرک میکشم ... نمیبینمش ... میام برم بیرون که سینه به سینش میشم ...

- بیداری؟! -

- آره! -

بی هیچ حرفی میره سمت گاز و زیر کتری رو روشن میکنه .. منم عقب گرد میکنم میرم توی آشپزخونه و میز رو میچینم ...

جزوم رو میارم سر میز و همینطور که دارم صبحانه میخورم میخونمش ...

یهو از دستم میگیرتش و میگه :

- با دقت بنویسی بیست میشی... -

میخندم .. ولی اون جدی روشو ازم میگیره ...

لبامومیدم جلو ... کف میشم!!!!!! ولی سرمو تکیه میدم و افکار منفی رو سعی مینم بریزم دور ولی ناخودآگاه یه اخم مهمون ابرو هام میشه ...

بعد از صبحانه از جاش بلند میشه و میره منم بعد از یه مرتب کردم فوری فوتی یه نگاه دیگه به چزوه میندازم بعد از 10 دقیقه میذارمش کنار و میرم بالا تا حاضر بشم ...

یه مانتو یخنک سرمه ای و یه مقنعه ی سرمه ای در کمال سادگی ... از اتاق که میرم بیرون یه لبخند میزنه با غیض میگم :

- خنده داره؟؟؟ 1

پوزخند میزنه و میگه :

- با این لباس سرمه ای عین دختر بجه های دبیرستانی شدی و بعدم از پله ها سرازیر میشه ..

نمیدونم این حرفش رو بذارم به پای تعریف یا تحقیر ولی اینبار .. برای اینکه ذوقم کور نشه میذارم پای تعریف و بدو از پله ها میرم پایین ...

توی ماشین منتظرمه .. سوار میشم ... در حالیکه جلو رو نگاه میکنه میگه :

- جزوت کو؟؟!

- بلام!!

مرموز میخنده!!!

یه حس بدی پیدا میکنم حسی که سر جلسه با دیدن سوالای متفاوت با اونچه که بهم گفته به یقین تبدیل میشه ....

هرچی فحش بلام از ذهنم رد میشه و نثار شروین میکنم .. دوست دارم تمام نفرتم رو توی نگاهم بریزم ... سرمو میارم بالا نگام باهش گره میخوره ... تو چشمات پلیدی موج میزنه و دندونام رو روهم فشار میدم نمیخوام بیش از این از نگاه پر از حرص لذت ببره واسه ی همین سرمو میندازم پایین و شروع میکنم به نوشتن اون قسمت هایی که بلام ... اونقدر توی ذهنم افکار متعدده که به سختی جواب هر سوال رو از توی پستو های حافظم میکشم بیرون و رو برگه مینویسم!!!

یه ربع به پایان امتحان مونده تقریبا همه رفتن ... صدای پاش رو میشنوم داره میاد سمت ... سرمو فرو میکنم تو برگه در حدی که احساس میکنم دماغم داره میخوره به برگه یکم بالای سرم و ایمیسه و بعد از چند دقیقه احساس میکنم نفساش میخوره پشت گوشم و آروم میگه ... ناراحت شدی!!!!

خودکار رو توی دستم فشار میدم ... کاش میتونستم سرش داد بزنم!!! بر میگردم و برای یه لحظه باهش چشم تو چشم میشم ...

زمان متوقف شده و به هم خیره شدیم ... بعد از چند ثانیه لبخند مردونه ای میزنه و از اونجا دور میشه ... مغزم از کار افتاره ... تنم داغ شده .. دیگه نمیتونم بنویسیم و خودکار رو میذارم رو میز!!!!

قلبم بد جور به سینم میکوبه ....

وقت امتحان تموم شده با صدای ممتن به خودم میام ... نگاهی به سالن میکنم همه جا خالیه و فقط من موندم ... ممتن میاد سمتم ....

- خانوم خوابی؟؟؟!! برگتو بیار بده دیگه ..حتما من باید بیام!؟!

بی صدا معذرت میخوام .. داره از در میره بیرون که میگم :

- ببخشید خانوم استاد مجد....

- رفتن توی دفتر .. بابا ول کنید اساتید رو ... و با دهن کجی از سالن خارج شد ...

کیفمو میندازم روی دوشم .... سلانه سلانه از پله ها میام پایین .. ناراحتم ولی هر بار که یاد خندش میفتم .. دلم یه جوری میشه ...

توی تاکسی نشستم خیرم به خیابونا .... همه جا صورتش رو میبینم ناخودآگاه خاطرات عشق بازیمون رو دوره میکنم و برای یه لحظه با توهم اینکه نکنه راننده ذهنم رو بخونه بهش نگاه میکنم ... غرق رانندگیه ... منم از خودم خجالت میکشم سعی میکنم افکارم رو منحرف کنم به یه سمت دیگه ... ولی ... نمیشه!!!!

کلید میندازم میام تو خونه ... خسته مقتعمو از سرم در میارم و میرم سمت حموم ...



با باز شدن آب ولرم روی تنم احساس آرامش بیشتری میکنم ... بازم بیادشم ... خیلی از خانوم ها با شوهراشون میرن حموم .... برای یه لحظه کنارم تصورش میکنم .. بغضم میگیره ... میذارم اشکام با قطره های آب یکی بشن ... با هر قطره آروم تر میشم ... همین چند قطره اشک مثل مسکن آروم میکنم ....

ظهر رو با خوردن حاضری سپری میکنم و منتظر عصرم .. ترجیح میدم بخوابم تا زمان زودتر بگذره ... دقایقی که توش شروین نیست ...

ساعت 5 بعد از ظهره روی آینه وایسام ... یه پیرهن صورتیه حریر جلومه ... میخوام بیوشمش .. با خودم کلنجار میرم ...

- خیلی کوتاهه!!!

- خر!!! شروین شوهرته ...

- آخه!!

- بیوشش

بالاخره پیروزمندانه تنش میکنم ... موهام رو دم اسبی بالای سرم میندم ... با آرایش ملایم همه چی تکمیل میشه ... از پله ها میام پایین ... تصمیم دارم شام ماکارونی درست کنم ... همش که نمیشه پلوچلو ...! میخندم .. و مشغول میشم ...

نزدیکای 8 شبه و غذام حاضره ... زیرش رو شعله پخش کن میذارم تا بیش از حد ته دیگ نشه ... از انتظار بدم میاد .. کم کم عصبی میشم .... تلفن رو برمیدارم ... دو به شکم ...

زنگ بزنگ!!!! یا نه.. بالاخره دکمه رو فشار میدم و شماررو میگیرم ...

- بله؟؟!!

- کجایی؟!

- شرکت .. کار دارم!!!

- .....

- چی کار داشتی؟؟؟!

- هیچی!!

- مطمئنی؟؟؟!!

- .....

- تا 10 میام ...

با صدای بوق ممتد توی گوشی .. با عصبانیت پرتش میکنم اونور ... با حرص زیر غذا رو خاموش میکنم و بعد از شستن دست و سوزتم گرسنه میخزم زیر لحاف ....

اشکام میریزه رو گونم ... خدا چم شده ؟؟؟!!! با بغض از خدا گله میکنم!! از زمین از زمان از همه گله میکنم!! ....  
حالم از خودم بهم میخوره از اینکه اون همه به خودم رسیده بودم ... بهانه میگیرم و با مشت میکوبم رو بالشت و اونقدر گریه میکنم که کم کمک بیهوش میشم ....

هوا هنوز تاریکه که از خواب میپریم ... اولین چیزی که یادم میاد شروینه ... سرمو میکنم سمت دیگه ی تخت .. با دیدن جای خالیش تپش قلبم میره بالا ... و دهنم خشک میشه ... چراغ خواب بغل تخت رو سریع رو شن میکنم و با دیدن ساعت 3 صبح نفسم بالا نیما ...

یعنی کجاست ؟؟؟!!!

از جام پا میشم و میرم از پله ها پایین ...

به همه جا سرک میکشم .. غذا دست نخوردست .. قلبم میریزه .. یعنی نیومه ؟؟؟!

بغضم میگیره .. ناخودآگاه مشینم وسط هال و آروم آروم هق هق میکنم ... هزار تا فکر و خیال میاد تو سرم .. لغت خیانت جلو چشمم رژه میره فکرای دیگم هست ولی نمیدونم چرا از بین همشون این بارزتره ... و همه رو تحت الشعاع قرار میده .. قلبم میگیره ... از بین دندونام اسمش رو صدا میکنم... سریع میرم سمت تلفن ... شمارش رو میگیرم ...

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ...."

گوشی رو قطع میکنم و میندازم رو میز ....

تنم یخ کرده ... شروع میکنم لرزیدن ...

دوباره با حالت عصبی ای گوشی رو بر میدارم و شمارو میگیرم ...

" دستگاه مشترک....."

دوباره ...

" دستگاه ...."

با گفتن :

- لعنت بهت اینبار گوشی رو پرت میکنم ... میخوره به دیوار و از هم میپاشه ...

هوا گرگ و میشه که از خواب پا میشم .. اول از همه به جای شروین که خالیه نگاه میکنم!!!

- بمیره کیانا واست ...

هنوز نیومه بخوابه ...

از جام بلند می‌شم .. نزدیکی ساعت شش صبحه ... میرم سمت اتاق کارش ..

با دیدن سرش که رومیزه و خواب رفته انگار یکی قلبم رو چنگ میندازه ... یواشی طرح نیمه کارش رو از زیر دستش بر میدارم و بی صدای می‌برمش پایین و بعد از دم کردن چایی ... شروع میکنم کشیدن ...

ساعت 7:15 شده کتو قوسی به گردنم میدم و سرم رو از رو میز بر میدارم .. نقشه کامل شده و خوشحالم شروین رو کمک کردم .. میدونم دیرش ممکنه بشه .. واسه ی همین پله هارو دوتا یکی میرم بالا و بعد از اینکه نقشه رو میدارم کنارش آروم سرش رو نوازش میکنم و با پشت دستم مهریون گونش رو ناز میکنم ...

- آقا شروین؟! بلند میشی؟؟! دیرت نشه ..

یهو هوشیار میشه و سرش رو از رو میز بلند میکنه :

- ساعت چنده؟

- 7 و بیت دقیقه ...

با گفتن کاش زود تر بیدارم میکردی از جاش بلند میشه و میره سمت دستشویی منم میرم پایین تا هر چه زودتر صبحانش رو آماده کنم ...

میز رو که میچینم .. میرم بالا تا صداش کنم ... با صدای شر شر آب میفهمم حمامه .. برای اولین بار با سلیقه ی خودم برایش لباس میدارم رو تخت ..

یه بلوز مردونه ی زرشکی با یه شلوار مردونه ی مشکی ..

لبخندی میزنم و از بین ادکلانتم اونو رو که از همه بیشتر دوست دارم میدارم کنار لباسا ...

توی آشپزخونه منتظر نشستم تا بیاد ... با صدای پاهاش انگار اولین باره که میخوام باهش روبرو شم قلبم تند تند میزنه و لبم رو با زبونم تر میکنم ..

موقعی که میاد برای یه لحظه محوش میشم ... لباسایی که گذاشتم رو پوشیده .. و عطرش .. یوونم میکنه ..

میخندم ... اونم ...

- سلام !!

جز معدود دفعاتیچه که بهم سلام میکنه با ذوق جوابش رو میدم که میگه :

- بهتری؟! دیشب .. خوب خوابیدی؟!!

- عالی .. ممنون!! شما چی .. اصلا خوابیدی?!!

با لفظ شما ابروش میره بالا و سر تکون میده و با یه لبخند نه چندان محسوس مشغول صبحانه خوردن میشه ...

منم دیگه چیزی نمیپرسم ...

چند دقیقه ای توی سکوت میگذره که یهو یه لقمه میگیره سمتم و میگه :

- چرا درست نمیخوری؟!!! بیا ! سفارشیه ...

میخندم ... شیطنتم گل کرده ... دهنم رو باز میکنم و چشمام رو میبندم

همزمان با لقمه اي که گذاشته ميشه توي دهنم .. گونم داغ ميشه ... دوست نداشتم چشمم رو باز کنم ... نفسم کش دار شده ... و قلبم ... بالاخره جرئت ميکنم و آروم لاي چشمم رو باز ميکنم!!

نيستش!!!

خندم ميگيره ... عين شبح ... لقمم رو تا اونجا که ممکنه آروم ميخورم تا مزش رو با همه ي وجود حس کنم.. خوشحال دارم .. ميز رو جمع ميکنم که يهو مياد تو با خوشحالي بر ميگردم سمتش که با ديدن چشماي به خون نشستش ناخودآگاه يه قدم به عقب بر ميدارم ...

- واسه ي چي به نقشه ي من دست زدي؟؟؟!!!

گيچ نگاش ميکنم ... ميام حرف بز نم که اينبار بلند تر از قبل داد ميزنه :

- ميدونستم همه ي اين کارات دروغه !! ميخواستني ديروز رو تلافی کنی؟؟؟! آرره ...؟؟؟! من خر رو باش که ميخواستم بهت بيست بدم .. من خرو باش فکر کردم توي الاغ آدم شدي ... رفتاراي مزخرف و بچه گونت رو گذاشتي کنار ... به خودت اومدي ... يک ماهه دارم روي اون نقشه ي لعنتي که امروز موعده تحويلشه کار ميکنم اونوقت تو ... چجوري اينقدر پليدي کيانا؟؟؟! هان؟؟؟! چطوري ميتوني؟؟?!!!!

بغضم گرفته .. بزور دارم حرفاش رو حلایي ميکنم ... خدايا چي ميگه ... کم کم دوزاريم ميفه...مياد که از دربره ميرم جلو دستش رو ميگيرم و با بغض ميگم :

- بخدا شروين جان من ...

- خفه شو .... فقط خفه شو!!!!

بغضم ميترکه ... من که فقط ميخواستم کمکش کنم ... من که ...

با صدای مهيب بهم خوردن در به هق هق ميتم ...

چقدر فاصله ي خوشبختي و بدبختي کمه ....

نميدونم چقدر گذشته ... همون جا روي صندلي تشستم و دارم به خورده نون ها نگاه ميکنم ... هزار يه جور فکر از ذهنم رد ميشه ... درست .. نبايد به نقشه شايد دست ميزدم ولي ... من که قصدم ... نفسم رو با شدت ميدم بيرون .. اشکام رو پاک ميکنم ... و ميرم سمت تلفن ...

شماره ي شروين رو ميگيرم ....

يه بوق ...

دو بوق...

ريجکتم ميکنه ...

دوباره شمارو ميگيرم ...

اين بار بوق اول بر ميداره :

- کارت رو کردي چي ميخوای؟؟!

سکوت میکنم...

- چرا ساکتی پس؟! -

صداش عصبیه ....

- شروین من ..

- تو چی؟؟؟!!

- بخدا قصدی نداشتم ...

زهر خند میزنه و میگه :

- آره ... باورم شد که نمیخواستی امتحان رو تلافی کنی ...

- باور کن .. دیدم خوابی ... دلم ... شروین به خدا ...

به گریه افتادم از خودم بدم اومد ولی یاد نوازشاش که افتادم ... نمیتونستم انکار کنم دلم هر لحظه برایش تنگ بود  
لحظه هایی که لااقل واسه ی من اسمشون همیشه بود!!! همیشه ی همیشه !!!

- گریه نکن کیانا!! حوصله ی آبغوره ندارم!!! شب میام حرف میزنیم ...

فین فین میکنم و گوشه ی حرف گوشه ی رو میدارم ....

نزدیکای نه شبه .. چشمم به در خشک شده ... بنظرم دیر کرده .... ولی خوب بیش از این نمیخوام غرورم رو بشکنم  
و پس صبر میکنم تا بیاد .....

امروز تمام مدت با کار روی تحویلی پایانیتم سرمو گرم کردم و عصر بع بعدم با درست کردن غذا و کار خونه ...  
شدم مثل همه ی زنای دیگه ...

نگاهی به کاغذام میندازم ... دنبال اون کیانای جاه طلب میگردم .. همونی که دوست داشت یه زمانی جز نقشه کشای  
برجسته باشه ... پوزخندی میزنم .. کی گفته بود که شروین با بقیه فرق داره ... شروینم عینه مردای دیگه ... دوست  
داره زنش توی خونه باشه ... یاد حرفش میفتم که میگفت من بدم میاد زن توی خونه باشه و زنم عین مرد میتونه کار  
کنه ولی الان عملا شدم همسر خانه دار آقا ...

با این فکر دلم بیش از پیش میگیره ... نگاهی به ساعت میکنم نزدیکه ساعت ده شده ... ناخودآگاه تلفن رو از کنارم  
بر میدارم و شماره میگیرم ...

بوق پنجم گوشه برداشته میشه ...

صدای همهمه میپیچه توی گوشم و بعدش از بین این همه صدا صدای ظریف زنونه ای که میگه :

- بله؟؟؟!!

اول فکر میکنم اشتباه گرفتم ... در حالیکه ضربان قلبم شدت گرفته قطع میکنم و دوباره میگیرم...

- بله؟؟؟!!

دوباره همون صداست و اینبار آهنگ تند و شادی پس زمییشه ...

دل رو ميزنم به دريا و با صدایي که سعي میکنم نلرزه میگم :

- میتونم با شروین صحبت کنم ؟؟؟!!

- شما ؟؟؟!!

- من همسرشم...

قهقهه ي جلفي سر ميده و میگه :

- عزیزم شروین دستش بنده ... بعدا میگم تماس بگیره ..

تا میام حرف بزنی صدای بوق اشغال میپیچه تو سرم ...

شوکم ... نفس عمیقی میکشم و سرمو تکون میدم ... صدا به نظر خیلی آشنا بود ....

به مغزم فشار میارم ولی انگار خالیه خالیه و جز صدای شلوغی و صدای خنده ي زن هیچي رو پردازش نمیکنه ...

منگ به پشتی مبل تکیه میدم ... باید منتظر باشم ... هرچند همیشه از انتظار متنفر بودم!!!!!!

نمیدونم چقدر گذشته ... فقط میدونم چشمام از زور خیره شدن به صفحه ي سیاه تلویزیون نمناک شدن و میسوزن ... شایدم سوزش دلمه ... نمیدونم ... با صدای چرخیدن کلید تو قفل در ناخودآگاه چشم از سیاهی تلویزیون بر میدارم و به ساعت نگاه میکنم ...

1 نصف شب!!!

شروین میاد تو هال ....

نگاش مینم ... از دو کیلومتری بو گند مشروب میده ... پوز خندی ميزنم ...

با لحن نه چندان جالبی میگه :

- چیه آدم ندیدی؟؟!!

- آدم؟؟؟؟!!

چشمات ترسناک نگام میکنن ..

یاد تجربه ي دفعه ي قبل میفتم که باهات موقعی که مست بود داشتیم .. واسه ي همین پشیمون میشم از زدن حرف اضافه و از جام بلند میشم ...

اونم همزمان با من میره سمت پله ها ناخودآگاه سرعتم تند میشه ولی اون با دو تا قدم بزرگ راهم رو صد میکنه ..

- کجا؟؟؟؟!!

ازش میترشم ... لبم و تر میکنم و میگم :

- 1 شده میخوام برم بخوابم ...

سرش رو خم میکنه و با نگاه خمارش زل میزنه تو چشمام :

- موقعي ميري که من بگم!!!

نمیخوام بحث کنم ... پس عقب گرد میکنم تا برم بشینم ... که مچ دستم رو میگره و میکشوندتم سمت خودش و برم میگردونه ...

توي چشمام خیره میشه و میگه :

- کجا؟؟؟!

سرمو میندازم پایین تا نبینمش که آرام دست میبره زیر چوونم و چشمامو میگیره روبروي چشماش ...

- میگن عدو شیب سبب خیر ...

منتظر بقیه ی حرفشم ... که تک خنده ای آرومی میکنه و میگه :

- نقشت قبول شد مهندس کوچولو ...

میخوام بی حرف از حصارش در بیام که دوباره محکمر میگیرتم ...

- ولم کن شروین ...

نمیدونم توي نگام چي میبینه که یهو ولم میکنه ..

نمیدونم چمه عصبیم .. چند قدم میرم عقب و میگم ...

- نقشه ای که صبح به خاطرش اون کارارو کردی پذیرفته شده .. میخوام چي کار؟؟؟! هان؟؟؟!! میخوامش چي کار؟؟؟!! به چه قیمتی ... به قیمت اینکه شب مست پاتیل بیای خونه ؟؟؟!!!! که زنگ بزنم بهت ... یه زن گوشت رو برداره و بگه شروین دستش بنده ... من میخوام تورو آزار بدم ؟؟؟!!!! آره ؟؟؟! تو خیلی وقته داری آزارم میدی ... از وقتی زنت شدم .... توکه هفت خطی تو که کلاغ و رنگ میکنی جای قناری میفروشی ... نمیفهمی .. هرکاری میکنم دلت رو به دست بیارم ؟؟؟!! نفهمیدی؟؟؟!!!! ....

تتم میلرزه ... بی صدا رو پله نشسته و با یه آرامش خاصی داره نگام میکنه ... لجم میگیره ... دلم میخواد ...

- دلت میخواد کلمو بکنی؟؟؟!

یه لحظه با تعجب نگاه میکنم .. میخنده ...

با عصبانیت رومو بر میگردونم که میگه :

- برای تحویل نقشه اونا نیومدن ... بجاش از من و حسام دعوت کردن بریم مام نمیدونستیم طرف حسابمون مهمونی داده و مارو دعوت کرده یعنی حرفی نزده بود ...

پوزخندی میزنم ...

- راستش من نمیدونم کی گوشتی من رو برداشته و به تو جواب داده ....

بیشتر دلم میگیره ...

سرد شدم ... عین یه تیکه سنگم ... ته دلم میدونم کاری نکرده .... ولی یه حسی بهم اخطار یه شیطنت کوچیک رو میده ...

نمیدونم ساعت چنده ولی میدونم ساعت هاست توی جام بیدارم و انگار به قلبم یه وزنه ی سنگین آویزونه ... شروین کنارم بیهوش شده و داره خرناس میکشه ... این وسط خوشحالم که بهم دست نزد ... وگرنه... بیش از این خورد میشدم ... بیش خودم میگم کاش دیشب برای همیشه متوقف میشد و شروین تا ابد اونجوری نوازشم میکرد ... بی خیال خواب از جام پامیشم و میرم سمت دستشویی ... بعد از وضو آروم از اتاق میخزم بیرون و میرم توی اتاق مهمان و در رو میبندم ... توی این چند سالی که نماز میخونم یاد ندارم نماز شب خونده باشم .. نمیدونم چرا ولی به محض اینکه بسم ... میگم بغضم میترکه ... با حق هقاي فروخورده ای که نمیخوام صدای بیرون بره نمازم رو میخونم و بعدش توی سجده ی شکرم اونقدر گریه میکنم که دیگه نایی واسم نیمونه ... و بعد از نماز همون جا رو سجامم دراز میکشم و آروم پاهامو توی شکم جمع میکنم ... نمیدونم چقدر گذشته که دستي دور تنم حلقه میشه ... چشمم که از زور گریه ورم کردرو به سختی باز میکنم که با دیدن چشمای خیس شروین دوباره بغضم میترکه ... سرمو فرو میدم تو سینش .. اونم شونه هاش میلرزه ... هیچکدوم حرفی نمیزنیم ... نمیدونم چشمه ... نمیدونم چمه ... فقط میدونم ... الان دیگه آروم ... خیلی آروم ... شاید خوابه ... شاید رویاست ... ولی خیلی شیرینه ... نور خورشید افتاده روی صورتم ... آروم لای چشمامو باز میکنم ... رو تخت ... یادم نمیاد دیشب کی خواب رفتم کی اوادم رو تخت ... ولی هنوز گرمای تن شوهرم رو دورم حس میکنم ... دست شروین دور کمرم حلقست و سرش روی شکم و خوابیده ... آروم با یه دستم موهاش رو نوازش میکنم .. ضربان قلبم تند میشه ... نفس عمیقی میکشم ... و لبخند محوی میزنم ... دستش دورم سفت میشه و صدای دورگش میاد : - جوجو پاشدی؟؟؟؟! میخندم!!! - جوجوی شیطنون ... بازم میخندم ... همزمان با اینکه سرشو رو بلند میکنه و نگام میکنه میگه : - جوجوی من !!! اینبار عین بچه ها دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و اونم محکم میگیرتم تو بغلش ... - امروز بر میگردی سر کارت؟؟؟؟! نگاش میکنم که میگه : - ججوری دلم بیاد یه مهندس با استعدادی که مال خودمرو ول کنم ... برم مهندس غریبه بیارم؟؟!! - یعنی من مال توام؟؟!! مگه مساواتم؟؟! میخنده و آروم موهامو رومیزنه پشت گوشم و میگه : - نخیر ... جونمی!!!! عمرمی...!!! خانومی...وروجکمی...بازم بگم؟؟!! ناخودآگاه میگم : - اون زنه کی بود؟؟!! میخنده ... ازون خنده مردونه ها که دلم ضعف میره ... - حمیرا!!!! واقعا صداشو نشناختی؟؟!! اخم میکنم .. راست میگه صدای خودش بود ... - نه !!! اونموقع مامانم بر میداشت اونقدر ... - اونقدر چی؟؟!! - هیچی!!!! سرمو میگیره تو بغلش و موهامو بهم میریزه ... - شیطووون!!! - نکن یه لحظه .. حمیرا اونجا چی کار میکرد؟؟!! - اومده بود پیش حسام شرکت ... حریفش نشدیم نبریمش .. اومد! میشتاسیش که !! میخوای بهش زنگ بزنی الان پرسی؟؟!! رومو میکنم اونور ... ته دلم خوشحالم ... ولی هنوز اون حس شیطنت کردن شروین ... ولی تو یه کاری دیشب کردی ... ابروشو میده بالا و کلافه دستي تو موهاش میکشه ... - آره!!! قلبم میریزه .... میفهمه و میگه : - نبینم رنگ از گونت بپره ... بعدم لیش و تر میکنه و ادامه میده : - با نوه ی طرف قرارداد توی رو دربایستی رقصیدم ... دلم نمیاد چیزی بگم .. ناراحت شدم ... ولی چشمات ... فقط سرمو میدارم رو سینش ... سینه ای که صدای کوبش قلبش بلند تر از همیشهست ... اولش با شک ولی بعدش مطمئن تو بغلش فشارم میده و روی موهام بوسه میزنه ... فصل سی و شش : واسط تابتون بود و یک ماهی ازون شبی که بالاخره با همه ی وجودم به سمت شروین کشیده شدم میگذشت ... تقریبا دوروز بعد از اونشب توی شرکت مجدد مشغول به کار شدم این باعث شد اون حس تنهایی و بی کسی ای که قبلم داشتم از بین بره با اینکه زندگی ماهم مثل خیلی از زوج های جویون دیگه بدور از روزمرگی نبود ولی من این آرامش و ثبات رو دوست داشتم و حتی گاهی که یه زن باردار میدیدم برای آینده ی این زندگی و نجات ازین سکون...ایده های جالبی به ذهنم میرسید .... هرچند از به زبون آوردن این ایده ها جلوی شروین هنوز خجالت میکشیدم و سکوت رو ترجیح میدادم .. توی اون چند وقت فقط به نظرم یه مشکلی بود اونم اینکه به نظر نمیرسید شروین به اندازه ی من از این یکنواختی که تو زندگیمون به وجود آمده بود خیلی راضی باشه... درست مثل خیلی از تازه عروس و دامادایی که بعد از چند وقت



حسرت دوران مجردیشون رو میخورن و به همه میگوین اون دوران چیزه دیگه ای .... و شاید این دیدگاهشون صرفا به خاطر فراز و نشیبیایی باشه که بخصوص قبل از ازدواج به جوون و شروع تجربه ی عشق بوجود میاد ... و بعد از ازدواج یهو همه چی آروم میشه ... و این آرامش سبب به وجود آمدن یه حس خلا!!! بگذریم درست یادمه 5 مرداد بود و حدود سه روز بعدش تولد شروین و قصدم این بود براش بدون اینکه خودش بفهمه تول بگیرم .. از سه روز قبلم همه رو دعوت کرده بودم و با حسام همهانگ شده بود که روز مهمنی سر شروین و یه جا گرم کنه و به وقتش یارتش خونه .... احساس میکردم با این تول میتونم یه ذره لافلاقی از این تکرار هرروزه ی زندگیمون رو جبران کنم و البته امیدوار بودم .. از طرفیم تقریبا از یک هفته قبل تمام زندگی رو زیر و رو کرده بودم تا ببینم شروین چی نداره که براش به عنوان هدیه ی تولد بخرم که از یک طرف خوشحالش کنه از طرف دیگه به عنوان اولین کادوی همسرش آبرومند باشه ... جالبیش این بود از شناس بده من شروین منبع انواع لباس و کفش و کیف و کراوات بود و از اونجا که کلا به تکنولوژی ارادت خاصی داشت از لپ تاپ و تبلت و گوشی موبایلم غنی و مخلص کلام اینکه آپدیت آپدیت بود!! ... منم جز اینا چیز دیگه ای لافلاقی برای یه مرد به ذهنم نمی رسید .. ولی خوب با توجه به وقت سه روزم و کارای مهمونی ... باید حداقل تا فردا یا پس فردا یه چیزی براش میخریدم ... هرچند که کتی برای مهمونی اومده بودو الحمدا.. تنها نبودم ... توی همین فکر بودم که فاطمه سرش رو از روی پلانی که روش کار میکرد آورد و بالا رو به من گفت : - وای کیانا کشتی منو!!! هنوز تو فکر کادویی؟؟!! - با تکیه دادن سرم به نشانه ی مثبت ادامه داد : - خری دیگه .. بابا تولد بای مردا مفهومی نداره .. ما زناییم که روز تولدمون چشممون به دست مردست ببینیم اون تک برلیانه که شش ماه پیش از جلوی مغازش رد شدیم و با برق نگاهمون ازش خوشمون اومده رو خریده یا نه .. بعدم خودش خندید و گفت : - - حالا بنده خدا کافیه اون برق متصاعد شدرو ندیده باشه و جاش یه دستبند ظریف طلا خریده باشه ... قشقرقی به پا میشه که نگووو.. با حرفای فاطمه خندیدم و گفتم : - حالا خوبه خودت این تیبی نیستی ... داری این همه خزعبل میبافی .. - از کجا میدونی ... اتفاقا شوهرم از دستم بیچارست و با خنده چشمکی بهم زد و دوباره سرش رو کرد تو پلان ... نفس عمیقی کشیدم و دوباره رفتم تو فکر که این بار صداش در حالیکه داشت کارشم انجام میداد اومد که میگفت : - ببین ... نشین اینجا هی فکر کن برو چهارتا پاساژ رو ببین شاید یه چیزی خوشت اومد ... با این حرفش یکم چشمامو ریز کردم و رفتم تو فکر و بعد از چند دقیقه یهو از جام پاشدم و کیفم رو برداشتم ... فاطمه با خنده رو کرد بهم و گفت : - جنی شدی؟؟!! - دارم میرم پاساژ دیگه ... ریز ریز خندید و گفت : - حالا نگفتم الساعه که ... بمون بعد از وقت اداری باهم میریم ... - نه !! تمرکزم میره تو باشی !!! - کوفت و تمرکزت میره !! اییش !! برو اصلا به درک ... از لحنش خندم گرفت و بعد از اینکه گونش رو بوسیدم رفتم سمت اتاق شروین واسه ی گرفتن مرخصی .. هرچند فرمالیته بود ولی دوست داشتم هم ببینمش هم بدونم دارم میرم بیرون ... تقه ای به در زدم با شنیدن بله ی بلند و جدیش سرمو کردم از لای در تو با خنده گفتم : - اجازه شرفیایی میفرمایید؟؟!! لبخندی زد و گفت : - بیا تو شیطون ... - احوالات شما مهندس مجد !!!!!! - آگه این زنا واسه ی ما حالیم بنادرن مهندس مجد ... آروم به بازوش مشتت زدم و گفتم : - دلتم بخواد مگه چیکارت میکنم؟؟!! ابروشو داد بالا و گفت : - هیچی ... کتکم میزنی ... بعدم تو مهندسی ... من دکترم !!! یادت نره .. این تیتراها خیلی مهمن!!!! خندم گرفته بود از لحنش .. آروم گونش رو بوسیدم و گفتم : - بگذریم ... شروینی؟؟ میذاری برم بیرون؟؟!! میخوام برم خرید... لبخندی زد و گفت : - اجازه ی منم دست شماست کوچولو.. بعدم من که میدونم بخوای بری میری و اومدی اینجا دل من رو ببري با این اجازه گرفتنت ... آره عروسک برو!!! فقط زود بیا شب ... با ذوق دستامو بهم کوبیدم و باطم بوسش کردم و گفتم : - مرسی خوشتیپ!!! لبخند محوی زد ... داشتم از در میرفتم بیرون که یهو انگار که چیزی یادش رفته باشه اومدمستم و گفتم : - وایسا کیانا ... بعدم دست کرد تو جیبش و اول سوئیچ ماشین و بعدم کارت بانکش رو گرفت ستم و گفت : - بیا خانوم لازمت میشه ... - نه بابا پول دارم ... - بگیر !!! - تشکری کردم و اومدم برم که یهو بازومو گرفت و دوباره کشیدتم سمت خودش و گفت : با بوق دوم کتی از خونه پرید بیرون و با سلام شدن با صدای شادی گفت : - به آجی خانوم وای کیانا کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم ... داشتم کپک میزدم توی خونه ... لبخندی زد و بلافاصله گاز دادم و رفتم سمت یکی از پاساژ های خوبی که فاطمه بهم معرفی کرده بود ... نمیدونم چقدر گذشته بود ولی میدونم از بس از این مغازه به اون مغازه رفته بودیم نایی واسم نمونده بود .. بر خلاف من کتی هنوزم با انرژی هر چه تمام تر من رو دنبال خودش میکشید البته نا گفته نماند که توی این گیر و دار واسه ی خودش زیر تا رو خرید تابستانه کرده بود و خلاصه حسابی خودش رو خجالت داده بود ... من که تا اون لحظه هیچی چشمم رو نگرفته بود با خلق گرفته روی یه صندلی نشستم و در حالی که زانوم رو میمالیدم رو کردم به کتی و گفتم : - خودت برو کفشارو ببین من دیگه نمیکنم ... - لوس نشو دیگه بیا ... - کتی میزنماتا ... پام تاول زد از بس من و اینور اونور بردی ... -

و؟؟؟! خوبه بخاطر شوهر تو اینجاییما ... اشاره ای به کیسه ها کردم و گفتم : - کاملا مشخصه ... قری به گردنش داد و با خنده گفت : - باشه بابا پس تو بشین اینجا من کفشارم ببینم آگه طول کشید بدون دارم میخرم بیکشو ... سری به نشانه ی مثبت تکون دادم و لم دادم به پشتیه صندلی ... همین جور که داشتم با خودم فکر میکردم که آخر چی واسه ی شروین بگیرم چشمم به یه مغازه ی لوازم کامپویتر فروشی افتاد که پشت شیشه ی مغازش یه کاغذ چسبونده بود ایکس باکس 2 موجود است .... نمیدونم چرا ولی یهو با ذوق رفتم سمت مغازه و احساس کردم این همون چیزیه که میتونه شروین رو خوشحال کنه هر چی باشه مرد بود و اقلب مردا از بازیای کامپوتری و پلی استیشن خوششون میومد ... خریدم بیشتر از 4 دقیقه طول نکشید و با خوشحالی از مغازه اومدم بیرون ....خیالم راحت شده بود و از اونجایی که میدونستم کتیم حالا حالا ها نیامد به سمت یه قسمت رفتم که کاغذ کادوهای خوشگلی داشت و خیلی با سلیقه کادو ها رو میپیچید .. تقریبا یه ربع بعد ... با فراغ خاطر و ایکس باکس کادو پیچ شده برگشتم سر جام و لم دادم رو ی نیمکت و منتظر کتی شدم .... ساعت از نه گذشته بود که رسیدیم خونه ... یواشکی کادوم رو بین کیسه های خرید کتی که لااقل به یه درد خورد این وسط قایم کردم و و ارد شدیم ... شروین جلوی تلویزیون نشسته بود و با شنیدن صدای در و ورود ما رو کرد بهمون و گفت : - کجا بودین؟؟ دیگه داشتم نگران میشدم .. میز شام چیدست برید بخورید .... کتی خنده ای کرد و با گفتن : - خدا بده شانس به این میگن مرد خونه از پله ها رفت بالا و منم از فرصت استفاده کردم از پشت مبل دولا شدم و شروین رو یه ماچ آبدار کردم و رفتم دنبال کتی .... بالاخره روز تولد رسید... اونروز یادمه از صبح فاطمه و پگاه برای کمک اومده بودن و من خوشحال از اینکه بعد از مدت ها توی یه جمع دوستانه ی زنونه ام با ذوق هم به کارها میرسیدم و هم کلي با بچه ها حرف میزدم و میخندیدیم ... یه جورایی بعد از مدت ها احساس میکردم هنوز دوران مجردیمه و یاد اولین مهمونی ای که خونه ی شروین برگزار شده بود افتادم .... و این تجدید خاطره یه حس شیرینی رو تو وجودم زنده کرده بود .. طرفای ساعت دو بود که همه ی کارها تموم شد و بعد از یه چرتیه یه ساعته نوبتی حموم رفتیم و شروع کردیم به حاضر شدن و هر کی راجع به مدل آرایش و لباس اون یکی نظری میداد و خلاصه بساطی شده بود ... برای اونشب یکی از لباسایی که خانوم فرخی برام سوغات آورده بود رو انتخاب کردم یه پیرهن حریر دکلته ی زرشکی رنگ که تا کمر چسبون بود و از کمر تا سر زانو یکم کلوش میشد .. موهام ساده سشوار کشیدم و با یکم ریمل و خط چشم و یه ماتیک هم رنگ لباسم تیمم رو تکمیل کردم و تقریبا بین بچه ها اولین نفری بودم که حاضر شد... بعد از من پگاه و کتی حاضر شدن و از اونجایی که مجردای جمع محسوب میشدن و هر کردومم میخواستن به نوعی دل یکی از آقایون مجرد یعنی بهزاد و بهروز رو بیرن با وسواس خاصی به خودشون رسیده بودن .. پگاه یه دامن تنگ تا سر زانوی مشکی با یه بلوز ساتن سفید تنش کرده بود و کتیم یه پیرهن دخترونه ی تابستونی با زمینه ی سفید و گلهای ریز بنفش ... و الحقم جفتشون خیلی ناز شده بودن .. فاطمه یه پیرهن مشکی ماکسی تنش کرده بود و مثل همیشه ساده و شیک به چشم میومد ... ساعت نزدیکای هفت بود که اولین گروه مهمونا از راه رسیدن و طبق برنامه همه باید تا ساعت 8 که شروین همراه حسام میومد خودشون رو میرسوندن ... اولین نفراتی که اومدن حمیدو نسترن بودن و من خوشحال از دوباره دیدنشون ... با نسترن روبوسی و با حمید دست دادم و به کمک فاطمه شروع به پذیرایی کردیم .. بعد از اونها شوهر فاطمه و بهزاد و بهروز و پژمان وبه فاصله ی پنج دقیقه آتوسا و سحر و شوهر آتوسا از راه رسیدن و بعد از معرفیه دو گروه به هم حسابی همه مشغول صحبت شدن .. تقریبا نزدیکای هشت بود که رضا و ماهرخ به همراه سروش که برای تعطیلات تابستون به مدت دو هفته برگشته بود ایران از راه رسیدن و بر خلاف انتظارم توی لحظه ی اولی که سروش رو دیدم , سروش خیلی موقر و متین باهام احوالپرسی کرد و بهم تبریک گفته یه بسته ی کادویی به عنوان کادوی عروسی بهم داد .. که باعث شد کلي شرمنده بشم .... توی این جمع فقط حمیرا نیومده بود و البته بود و نبودشم خیلی لاقل برای من یکی فرق نمیکرد ... بگنریم با اومدن تمام مهمونا همه تقریبا لحظه شماری میکردن برای رسیدن شروین و هرکی به نوعی با شوخی قیافه ی شروین رو در لحظه ی اول ورود توصیف میکرد ... نزدیکای 8:15 بود که حسام که از قبل قرار بود ورودشون رو با یه تک زنگ به خونه اعلام کنه ... زنگ زد ... همه توی هال جمع شدن و چراغارو خاموش کردیم و کتی مسئول این شد با ورود شروین چراغ ها رو روشن کنه و خلاصه براش تولد مبارک بخونیم .. استرس گرفته بودم توی این زمینه ها شروین رو اونقدر نمیشناختم و میترسیدم از کارم ناراحت بشه... بالاخره انتظار به پایان رسید و با چرخش کلید توی در نفسم برای یه لحظه تو سینم حبس شد و ناخودآگاه چشمم رو بستم ... با صدای دست سوت به خودم اومدم و با بسم .. چشمم رو باز کردم از همون فاصلم برق شادی تو چشمای شروین معلوم بود و من ازین خوشحالی بی نهایت خوشحال .... بعد از اینکه شروین با همه احوالپرسی و خوش و بش کرد امد سمت من و با یه لبخند ازونا که

دلم بر اش ضعف میرفت همینطور که گونم رو میبوسید زیر گوشم گفت : - خوشگل خانومه شیطان شب تلافیش رو در میارم... بعدم گونه ی دیگم رو بوسید و اینبار زیر گوشم گفت : - مرسی کیانا ...

ته دلم نسیم خنکی رد شده بود و احساس رضایت از اینکه شروین رو خوشحال کردم به حس شیرینی رو تو سلول سلول وجودم جاری کرده بود جور ی که باعث شده بود یه لحظه خنده از رو لبم پاک نشه .. اما نمیدونستم اونشب قراره اتفاقی بیفته که .... فصل سی و هفت : نزدیکی ساعت 9 بود که با صدای زنگ در کتی با تعجب به من نگاه کرد و آروم گفت : - دیگه کی مونده ؟؟؟ همون موقع حسام رو کرد به بقیه و گفت فکر میکنم حمیراست و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد رو به جمع گفت : - نگفتم!! کلا مدله دیره ... بعدم با خنده گفت : - آخه کلاس داره ... همه ی دوستای شروین که انگار به نوعی از حمیرا خوششون نمیومد با این حرفه حسام که گویا حرف دلشونم بود خندیدن ... برای استقبال از حمیرا شروین که اصلا حرکتی نکرد و ناچارا خودم رفتم سمت در که با صدای پیچ حسام و حمیرا لحظه ای از حرکت وایسادم .. - حمیرا اینو چرا برداشتی آوردی؟؟؟! - چی کارش کنم خونمون بود نمیتونستم که بگم نمیشه بیای... - لعنت بهت میدونی اگه شروین ... حسام جمله ی آخرش رو با صدای سلام ظریف و زنونه ای نا تمام گذاشت و منم که تقریبا از حرفاشون چیزی سر در نیاورده بودم شونه هام رو با لا انداختم و از پیچ راهرو پیچیدم و با دیدن حمیرا لبخندی زدم بعد از احوالپرسی رو کردم بعد رو کردم به سمت کسی که همراهش بود و برای یه لحظه محوش شدم یه دختر حدودا 25 یا 26 ساله با قد تقریبا متوسط و چشماي درشت و مغروره آبی که توی قاب سفید صورتش جا گرفته بود و لبای قلوه ای برجسته و آرایش فوق العاده غلیظ که بر خلاف تصور نه تنها زشتش نکرده بود بلکه به خاطر مهارت توی آرایش کردن بی نهایت زیبا به نظر میومد ... با سلام دختر به خودم اومدم و لبخندی زدم و سلامی کردم که دستش رو آورد و جلو و گفت : - پرناز هستم دختر عمه ی حمیرا .... شما باید کیانا باشید زن شروین ... با سر تایید کردم در حالی که با دستم مسیر رو نشون میدادم گفتم بفرمایید .. پرناز لبخندی زد و با گفتن : - مرسی راه رو بلدم جلوتر از بقیه راه افتاد و بعد از اون حمیرا و بعدم حسام .. نمیدونم چرا برای یه لحظه با این جمله ی پرناز سر جام میخکوب شدم و نوک انگشتم یخ بست و با خودم گفتم : - یعنی چی بلده ؟؟؟!!!! یعنی تاحالا اینجا اومده ؟؟؟! دستی به صورتم کشیدم و با بیرون دادن نفس حبس شدم ... وارد سالن شدم .... برای یه لحظه از سکوت حاکم بر سالن تعجب کردم ناخودآگاه چشمم رفت سمت شروین که با تعجب همراه با عصبانیت به پرناز که حالا داشت با دونه دونه افراد حاضر در جمع احوالپرسی میکرد نگاه میکرد ... نمیدونم چرا ولی دلم بدجور شور میزد ... به جز اکیب دوستای شروین که خیلی سرد باهاش سلام علیک کردن الباقی خیلی عادی برخورد کردن و یه جورایی مطمئن شدم دوستای شروین این دختر رو خوب میشناسن توی همین حین نگاه نگران ماهرخ به من ... شکم رو بیشتر به یقین تبدیل و کرد.... با رفتن پرناز به سمت شروین .. برای یه لحظه نفسم حبس شد و همه ی وجودم چشم .. شروین خیلی به ظاهر سرد ولی با نگاه عصبی سلامی کرد و برای چند ثانیه به دست دختر که جلوش دراز بود خیره شد و خیلی کوتاه بهش دست داد ... پرناز با اشاره به من رو به شروین گفت : - تبریک میگم ... دختره سبزه ی با نمکی رو انتخاب کردی ... - نمیدونم چرا ولی احساس کردم لغت سبزه ی بانمک یه نوع تحقیر بود بیشتر تا تعریف خلاصه بعد از چند دقیقه بالاخره جمع به حال و هوای اولش برگشت و هرکسی سرگرم صحبت با یکی شد و منم برای پذیرایی از مهمون های جدید رفتم توی آشپزخونه .. متاسفانه کتی و پگاه با دیدن بهزاد و بهروز سرشون گرم شده بود و دیگه برای کمک نیومدن توی آشپزخونه فاطمه که از صبح به اندازه ی کافی زحمت کشیده بود ... همینطور ی که داشتم شربت میریختم تو لیوانا .. با حس بوی عطر زنونه ای برگشتم به عقب که با دیدن پرناز توی آشپزخونه جا خوردم : - اینجا هیچ تغییری نکرده ... یعنی شما جهیزیه ای نیاوردین؟؟؟؟! از حرفش تعجب کردم .... اگه مهمونم نبود مسلما جواب دندان شکنی میدادم .. ولی سعی کردم در کمال آرامش لبخندی بزنم بگم : - نه راستش همه چی اینجا مهیا بود و به جاش با پول جهیزیه برای خودم و شروین یه حساب مشترک باز کردیم ... خنده ای کرد و گفت : - وا ؟؟؟! شروین و حساب مشترک ؟؟؟! اون به سایشم اعتماد نداره .... لبخندی زدم و گفتم : - خوب بحث همسر فرق داره .... پوزخندی زد گفت : - آهان ... راستی از زندگی راضی ای؟؟! محو خندیدم و گفتم : - آره .. معلومه ... اونم لبخندی زد و گفت : - شروین عالییه ... بعدم با چشمک گفت : - تو همه چی!!!! همزمان با حمله آخرش شروینم توی چهارچوب در ظاهر شد و با اخم به پرناز نگاهی کرد و بعد رو به من گفت : - نمای کیانا پیش مهمونا ؟؟؟! - من که هنوز داشتم جمله آخر پرناز رو توی ذهنم مرور میکردم برای یه لحظه مات به شروین نگاه کردم و بعد از چند ثانیه سری تکون دادم و سینی رو برداشتم ... پرناز جلوتر از من از در رفت بیرون موقع خروج نمیدونم سهوا یا عمدا به شروین تنه زد و بعد با خنده ی ریزی ببخشید گفت و رفت ... از کنار شروین که رد

شدم .. شروین ملایم بازوم رو گرفت و گفت : - کیانا ... این دختره چي میگفت !!!؟؟؟؟ - هیچی از تو تعریف میکرد میگفت خوبی تو همه چي ... نمیدونم احساس کردم زیر لب گفت کثافت واسه ي همین گفتم : - چي گفتي !!!؟ - هیچی ... برو پیش مهمونا ... با ورود به پذیرایی با اینکه همه مشغول صحبت بودن ولی احساس میکردم هنوز جو یکم سنگینه .. بعد از تعارف کردن شربت بهروز بلند شد و گفت : - ببین امشب کسی نمیخواد برقصه و بلافاصله رفت سمت ضبط و با گذاشتن یه آهنگ شاد دونه دونه همرو بلند کرد .... اون وسط .. تنها کسی که بی دعوت باشد برای رقص پرناز بود و الحقم قشنگ و با ناز میرقصید نمیدونم چرا ولی یه لحظه دلم خواست ببینم شروین رقصیدنش رو مبینه یا نه برای همین رومو چرخوندم سمتش .... دلم ریخت .. شروین با یه اخمی تکیه داده بود به دیوار و داشت پرناز رو نگاه میکرد توي یه لحظه چشم ازش برداشت و دستي توي موهاش کشید و رفت سمت هال ... نمیدونم چرا ولی دلم گرفت شاید انتظار داشتم با شروع آهنگ شروین به من خیره شه یا بیاد سمت من ... زنگ های حطر انگار یکی یکی تو گوشم به صدا در میومد و حس زنانم ... فکرای نا خوشایندی رو بهم القا میکرد .... تمام تنم سنگین شده بود و قدم برداشتمم برام سخت بود چه برسه پذیرایی... نمیدونم چرا احساس میکردم نگاه شروین به پرناز با نگاهی که به سایر دوست دخترای سابقش میکرد یکم .. متفاوته .... برای اینکه از ظاهر کسی به درونیا تم پی نبره پناه بردم توي آشپزخونه ... سینم تحمل وزن سنگین قلبم رو نداشت یه لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم و برای چند لحظه روی صندلی نشستم ... کیانا ... به خودت بیا .... این زن هرکیم بوده .... شروین الان مال تونه ... با این فکر و یادآوری اسمش که توي شناسنامه ي من .. فقط من بود ... انرژی گرفتم و بعد از رفتن بالا و تجدید آرایشم ... با احساس جذاب تر شدن برگشتم پایین ... درست دم آخرین پله با سروش روبرو شدم .. لبخند موقری زد و گفت : - شما زیباییید و با یه کم رنگ و لعاب دادن زیبا ترم میشیید ... شروین باید همسری مثل شمارو رو چشمش بذاره ... نمیدونم چرا بر خلاف شروین و بقیه من از سروش بدم نمیومد و به نظرم آدم دنیا دیده ای بود ... جواب لبخندش رو دادم و گفتم : - محبت شماست ... نگاهی به من و بعد به سالن انداخت و گفت : - محبت نیست واقعیت .. شما آدم توانایی هستیید .. نفهمیدم منظورش چیه .. چشمام رو ریز کردم و بعدم برای بجا آوردن ادب سري تکون دادم و رفتم سمت پذیرایی .. پام رو که روی اولین پله گذاشتم ناخودآگاه نگام رفت سمت شروین ... باورم نمیشد داشت لیوان پرناز رو پر میکرد و پرناز با خنده میگفت : - بیشتر بریز خسیس .. نترس طوریم نمیشه .... هر چند حالت خوشایندی نبود ولی لبخندی زدم و با قدم های استوار رفتم سمت شروین و گفتم : - شروین جان چیزی کم و کسر نیست !!!؟ من توي آشپزخونه ام هستم ممکنه حواسم نباشه ... آرام دستش رو انداخت دور کمرم و با نگاه پر آبی گفت : - نه خوشگلم ... آگه بود بهت میگم ... لبخندی زدم و نیم نگاهی به پرناز که داشت با حرص من و بعدم شروین رو نگاه میکرد انداختم ... بعدم موهام رو با عشو زدم کنار و گفتم : - ممنونت میشم .. و با محبت ساختگی رو کردم به پرناز و گفتم : - پرناز جون از خودتون پذیرایی کنید ... لبخند عصبی زد و گفت : - من با شروین تعرف ندارم .. منم در جوابش رو کردم به شروین که حالا یکم عصبی بنظر میومد گفتم : - پس شروین جون هوای مهمونونرو داشته باش ... شروین با پوزخندی گفت : - نترس ایشون .. باقیه حرفش رو با دست کردن توي موهاش خورد و روشو کرد سمت و رضا و رفت اونور ... منم لبخند دیگه زدم و رفتم توي آشپزخونه ... داشتم بساط شام رو آماده میکردم که کتیم که از رقصیدن زیاد خیس عرق شده بود وارد شد و گفت : - کمک نمیخوای ... نمیدونم ولی ناراحتیم رو ناخودآگاه سر اون خالی کردم و با لحن بدی گفتم : - نه شما برو برقص !!! بر خلاف من لبخندی زد و گفت : - ببخش کیانایی ... تقصیر بهروزه ... یه ابرومو دادم بالا و گفتم : - چه صمیمیتی ... لااقل فکر میکردم تو یکم ... حرف رو خوردم و فقط سرمو تکون دادم اونم بی حرف مشغول کمک شد و بالاخره ماهرخو پگاه و نسترنم اومدن و با کمک هم میز رو بهترین شکل ممکن چیدیم و جالبیش اینجا بود که تمام مدت غیبت من از سالن یکی دوباری که سرکی کشیدم دیدم پرناز مخ شروین رو به کار گرفته ... برام عجیب بود اون چرا به حرفاش گوش میده و نمیره پیش رضا و حمید وحسام ... با تموم شدن شامی که تقریباً هیچی ازش نخورده بودم .. جمع کردن ظرف ها .. بالاخره یکم وقتم آزاد شد که خودم برم توي جمع .. واسه ي همین به محض ورودم رفتم و زیر گوش بهروز گفتم یه آهنگ شاد بذاره تا یکم شب تولد شوهرم باهاش برقصم ... با شروع آهنگ با شادی رفتم سمتش و دستش و گرفتم و با صدای سوت و کف بچه ها رفتم وسط سالن ... اولش یکم دوتایی رقصیدیم و بعدم کم کم باقی زوج ها اومدن وسط ... نگام به پرناز بود که داشت با سروش میرقصید .. که شروین زیر گوشم گفت : - میدونی امشب باهام چیکار کردی عروسک ... سرم رو بالا گرفتم ... قلبم از نگاهی که داشت بهم میکرد ... کوبش گرفت و لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم : - کاری نکردم که .... - آرام با دستش چونم رو گرفت بالا و گفت : - اینجوری نگووو ... میخورمتا ... خندم پررنگ تر شد اومدم حرفی بزنم که یهو بهروز آهنگ رو قطع کرد و گفت : - ببینم اینقدر که شما دارین عاشقونه میرقصین

همتون... فکر کنم به آهنگ آروم بذارم سنگین تر باشیم .. همه زوج ها خندیدن و تایید کردن و با گذاشتن به آهنگ آروم همه رفتن تو بغل هم .... دودل بودم که یهو شروین دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید سمت خودش .. منم ناخودآگاه سرم رو گذاشتم رو سینش و آروم باهم رقصیدیم ... یکم حالم بهتر بود واسه ی همین چشمم رو بستم و برای چند دقیقه .. آرامش رو با همه ی وجودم بلعیدم .... با تموم شدن آهنگ سر از روی سینش برداشتم و برای یه لحظه نگاهش کردم و با دیدن اخم و نگاه رکش.... رد نگاهش رو گرفتم با دیدن پرناز توی بغل سروش و خنده ی بی مهاباش ... دوباره دلم مچاله شد ... چه دلیلی داشت که شروین از این حالت اون دوتا ناراحت بشه .. جز غیرتی که ممکن بود رو پرناز داشته باشه؟؟؟؟.. با این فکر عصبی از بغل شروین اومدم بیرون و بی توجه به اینکه آروم صدام زد رفتم سمت آشپزخونه .... نفسم به شماره افتاده بود .... داشتم خودم رو میباختم .. شروع کردم لیوان هارو توی سینی چیدن و چایی ریختن ... اونقدر عصبی بودم که دوبار چایی داغ رو ریختم رو سینی و دستم ... همزمان با سوختن دستم ماهرخ با چهره ی آروم ونگاهی که ازش نگرانی کاملا مشخص بود اومد توی آشپزخونه و رو کرد بهم و گفت : - کیانا جون چیزی شد؟؟! دیدم یهو اومدی تو آشپزخونه؟؟!! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : - نه ترسیدم چایی بجوشه مزش عوض شه ... آروم دستش رو گذاشت رو دستم و گفت : - تو برو تو سالن پیش شوهرت من چایی میریزم ... کم کم کیک رو بیاریم ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه گفتم : - پرناز کیه ماهرخ؟؟؟؟!! رنگش پرید و گفت : - از اقوام حمیرا عزیزم .. چطور؟؟!! - اون رو که میدونم ... چرا این خونرو بلده؟؟!! چرا یه جور ی رفتار میکنه ....اه ... چرا شروین کلافه نگاهش میکنه؟؟!! ماهرخ نگاهش رو دزدید گفت : - خیالاتی شدی کیانا جون ... عصبی گفتم : - خوب میدونی خیالاتی نشدم!! نگاهی بهم کرد ... و بعد از چند ثانیه سکوت گفت : - لازم باشه شروین همه چی رو میگه بهت ... انگار دوست داشتم با خنده خیالم رو راحت کنه و باز متاکبید کنه رو خیالاتی بودنم ....ولی با شنیدن این حرف قلبم گرفت و نا خودآگاه رو صندلی ولو شدم ... توی همون حین ... کتی وارد شد و انگار میخواست حرفی بزنه که با دیدن ماهرخ خوردش .. ماهرخ که انگار متوجه شد سینی چایی رو برداشت و رفت بیرون ... با رفتنش کتی روشو رو اذر گرفت رو به من گفت : - کیانا این دختر معلوم الحاله داره با شروین میرقصه ... چقدرم صمیمی!!! با این حرف کتی اون یه ذره جونیم که تو پاهام بود رفت ... نمیدونستم چی کار کنم ولی واسه ی اینکه لااقل جلوی کتی که از همه جا بی خبر بود ابروم نره ... لبخند زورکی ای زدم و گفتم : - از بچه های قدیمشونه ... خوب برقصن .. مسئله ای نیست ... کتی که خیالش تا حدودی راحت شده بود .. لبخندی زد و گفت : - بابا دموکرات!!!!!! بهر حال پاشو بیا بریم تو سالن امشب شب تو و شوهرته ... بدو ... - باشه برو الان میام .. با رفتن کتی .. اول رفتم سمت دستشویی .. رنگم پریده بود واسه ی همین نیشگون از گونه هام گرفتم و یکم لبخند زدن رو با خودم تمرین کردم و برگشتم تو پذیرایی ... با دیدن صحنه ی جلوم برای یه لحظه نزدیک بود خودم رو بیازم برم بزنم تو گوش پرناز ولی به خودم مسلط شدم شروین وایساده بود و داشت بشکن میزد و فرنازم جلوش میرقصید و بهتر بگم عین مار به خودش میپیچید باقیم مشغول رقص بودن و خیلی کسی به این دوتا توجه نداشت ... توی این بین فقط سنگینی نگاه یکی اونم سروش رو رو خودم احساس کردم که باعث شد ناخودآگاه برگردم سمتش ... با قدم های آهسته از بین جمع راه باز کرد و اومد سمت آروم نزدیک گوشم گفت : - افتخار یه دور رقص رو میدین؟؟!! دوباره نگام به شروین افتاد و اون نگاه ماتش به پرناز ... نفس عمیقی کشیدم این بار با یه آرامشی که انگار یهو تو وجودم جریان گرفته بود پیشنهاد سروش رو قبول کردم و با رعایت فاصله .. رویروی هم تقریبا دست و بشکن زدیم ... بعد از چند لحظه ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شروین اما تو یه زاویه ای بودم که به خاطر قد کوتاهم نمیتونستم ببینمش .. انگار که سروش فهمید رو کرد بهم و گفت : - بیاین جامون رو عوض کنیم تا راحت باشین .. خجالت زده نگاهی بهش انداختم که گفت : - من درکتون میکنم!! ولی اینو بدونید شما از همه لحاظ از پرناز سرین ... حتی بر خلاف تصور.. در ظاهرم ... حرفاش اعتماد به نفس خاصی بهم داد ... و باعث شد نگاهم رنگ همون غروری رو که امشب کمرنگ شده بود رو به خودش بگیره و بعد بره سمت شروینی که داشت با عصبانیت و ابرو های گره کرده به من و سروش نگاه میکرد .... یعنی دلم میخواست زور داشتم با کله میرفتم تو صورتش که اونجوری اخم کرده بود و به من و سروش زل زده بود .... توی دلم گفتم حیف آقا شروین شوهرمی ... حیف دوستت دارم .... حیف اهلیش نیستم ... وگرنه همین جا یه ماچ آرتیستیم سروش رو میکردم تا چشمات کلا بزنه از حدقه بیرون ... عصبی بودم ولی نمیدونم چرا باز اون حس سرکش لجبازی تو وجودم داشت زبونه میکشید... مدام با خودم میگفتم ... کیانا ... شروین شوهرته .. ولی فایده نداشت ... سروشم انگار متوجه درگیری منبا خودم و شروین شده بود و نگاه مستقیم به شروین که الان پرناز و عشوه هاش رو با دست زده بود کنار و داشت به سمت من میومد ...رد نگاهم رو گرفت با دیدن شروین خیلی خونسرد رو کرد سمتش و گفت : - ببخشید شروین جان .. خانومت اومد باهات برقصه دید ... شما ... خلاصه

منم گفتم تنها نمون... از حرف سروش خوشم اومد ... ته مفهوش این بود یعنی بابا خوش غیرت!!!!!! منم خیلی عادی رو کردم سمت سروش گفتم : - خیلی خوشحال شدم .. با اجازتون من برم آشپزخونه ... شروین با کینه به سروش نگاهی کرد و با صدای دورگه ای به من گفت : - - وایسا منم بیام کمکت ... تو دلم خندم گرفته بود...حت حرف زدنش بیشتر به این جمله میخورد که بگه وایسا بیام کلتو بکنم ... ولی خوب دیگه مردم داری بود واسه ی خودش این شروین خان!!!! با قدم های محکم رفت سمت آشپزخونه و جالبیش اینجا بود توی اون شلوغی و صدای آهنگ قدم های شروین پشت سرم به وضوح شنیده میشد .... با ورودم به آشپزخونه صدای بسته شدن درش پشتم و اومد و به محض برگشتن سینه به سینه ی شروین شدم ... خیلی ریلکی گفتم : - جان.. عزیزم کاری داشتی؟؟!! چشماشو ریز کرد و گفت : - مگه من نگفتم ا این مرتیکه خوشم نیماه ... از کی؟؟!! - خودتو به خیریت نزن از سروش!!!!!! خوب که چی؟؟!! عصبی زد رو کابینت و گفت : - واسه چی باهات میرقصیدی؟؟!! نفسم رو دادم بیرون و تو دلم چند بار تکرار کردم .. کیانا آروم ... بعد نگاهم رو بهش انداختم و گفتم : - از یه گوشه وایسادن و نظاره کردن شوهرم که محو رقصیدن یه دختره دیگست که بهتر بود!!! برای یه لحظه خیره نگام کرد و گفت : - من رسم مهمون نوازی رو داشتم به جا میاوردم؟؟!! دلم میخواست زور داشتم اونقدر میزدمش تا صدای سگ ازش در بیاد ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم : - آهان.. پس میتونی تصور کنی من همون کار رو میکردم!!!! عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت : - حالیت میکنم؟؟!! پوزخندی زد و گفتم : - از شما زیاد به مارسیده ... بعدم به دوتا بخیه ی روی یشونیم دستی کشیدم ... به پیشونیم لحظه ای خیره شد و بعدم کلافه از آشپزخونه رفت بیرون ... نفس عمیقی کشیدم ... تند رفته بودم بازم .... خودم میدونستم .. ولی دست من نبود ... مگه چقدر میتونستم تحمل کنم ... دوباره بین یه حس پشیمونی و یه حس علاقه گیر کرده بودم ... و این بیش از همه آزارم میداد ... با هر زحمتی بود از جام پاشدم و رفتم بالا و آرایشم رو خیلی سریع تجدیدی کردم و اومدم پایین کیک رو از یخچال در آوردم و شمع ها رو روش چیدم و بعد از ریختن دوتا سینی چایی پگاه و کتی رو صدا کردم تا چایی ها و بیرن و چراغ های سالنم خاموش کننن و خودمم بعد از آتیش زدن شمعا کیک رو گرفتم دستم ... با آهنگ تولد مبارک وارد شدم ... شروین نشسته بود رو میبل و حمیرا و پرنازم دوطرفش ... نمیدونم چرا ولی با دیدن این صحنه دوست داشتم با همه ی وجود کیک رو بکوبونم تو صورت شروین .. هنوز انگار ازم دلگیر بود چون بر خلاف لباس که میخندید چشمات خیلی جدی بود ... ولی من برعکس ته هنرپیشه شدم بودم .. با شادی کیک رو گذاشتم رو میز و بعدم در کمال پررویی رفتم بین پرناز و شروین نشستم و عملا با باسنم زدمش کنار .. کتیم با اون زبون چرب و نرمش حمیرارو بلند کرد و خودش جاش نشست .. همه دست میزدن و یک صدا به شروین میگفتن که آرزو کنه وشمع رو فوت کنه ...توی همین حین پرناز با زیرکی هرچه تمام تر از جاش بلند شد و رفت درست روبروی شروین نشست و پاهاش رو انداخت رو پاش و با یه لبخند مرموزی من رو بعدم شروین رو نگاه کرد ... یه استرسی داشتم میترسیدم شروین لحظه ی فوت کردن شمع ها نگاش به پرناز بیفته و .... افکار بد رو دور کردم و نا خودآگاه دستم رو دور بازوش حلقه کردم نمیدونم چه حسی کرد که برگشت سمتم و یه دونه ازون نگاهای عاشقونش که دلم ضعف میرفت بهم کرد و کیک رو از جاش بلند کرد و گرفت بینمون با خنده رو به جمع گفت : - من و کیانا آرزومون مشترک پس با هم فوت میکنیم .. با این حرفش نگاه پیروزمندانم رو انداختم به پرنازی که حالا با حرص داشت گوشه ی لبش رو میجوید... شروین نگاه عاشقونه ای بهم کرد و لبخند شیطونی زد و زیر گوشم گفت : - فهمیدی چیه آرزوم؟؟!! سرمو تکون دادم و گفتم : - نه!! چیه؟؟!! آروم گونم رو بوسید و گفت : - دیدن یه بچه که از بطن تو به وجود بیاد و نیمیش مال من باشه ... نمیدونم چرا توی اون لحظه گونه هام داغ شد و همه چی رو یادم رفت ... به شروین نگاه کردم که نور شمع ها افتاده بود تو صورتش و میخندید .. برای یه لحظه هردو چشمامون رو بستیم و شمع هارو فوت کردیم .... حس خیلی خوبی بود ... خیلی شیرین .. با بریدن کیک کتی و پگاه شروع به تقسیمش کردن و من و ماهرخم کادوها رو آوردیم و گذاشتیم کنار .. تو چشمای شروین عین بچه ها ذوق بود به کادوها نگاه میکرد دوباره با اقتدار رفتم کنارش نشستم برای کادو باز کردن ... توی اون فرصت نیم نگاهیم به پرناز انداختم که کیک رو با نگاه غضبناکی پس زد و به کتی گفت : - نمیخورم ... رژیم!!!! خندم رو خوردم و اولین کادو رو بالا گرفتم و گفتم این مال کیه؟؟!! \*\*\*\* تقریبا همه ی کادو ها باز شده بود جز سه تا دونه که میدونستم یکیش مال کتیه و یکیش مال من و سومیم با توجه به حاضرین مال پرناز .... دست بردم تا مال پرناز رو بدم شروین باز کنه که با عشوهر رو به شروین گفت : - چیز قابل داری نیست اگه میشه باشه بعدا ... شروین خیلی جدی گفت : - بعدا نداریم مجلس بی ریاست!!! پرناز که یکم عصبی شده بود گفت : - باشه عزیزم پس بذار آخر سر!!! شروین با نارضایتی کادو رو گذاشت کنار و کادوی کتی که یه دونه ادکلن از همون مارکی که زده بودم شکسته بودمش بود رو باز کرد و با لبخند رو به کتی گفت : - به این میگن نون زیر کباب .... بعدم کتی رو

کشوند سمت خودش و سرش رو به بوس پدرانه کرد که باعث شد کتی لپاش گل بیفته و لبخند بانمکی بزنه .... بعد از کادوی کتی نوبت به کادوی من رسید ... از اون دور بهزاد داد زد بازش نکن بذار حدس بزنیم ... خلاصه هرکي به حدسي زد يکي میگفت بمب دست ساز يکي میگفت سر کاريه ... بعد از چند دقیقه نظر دادن شروين رو به جمع گفت : - ولش کن بابا ... بذار باز کنم دلم آب شد و مشغول شد ... با دیدن جعبه ي ایکس باکس پرناز زد زیر خنده و رو به من گفت : - - عزیزم واسه ي بچتون کادو خريدي يا باباي بچه ...؟؟ شروينم شوکه شده بود و داشت به من نگاه میکرد و لبخند بیجوني روی لبش بود ... براي يه لحظه همه سکوت کردن ... ضربان قلبم 50 برابر شده بود ... با صدای دست زدن رضا سکوت شکسته شد و همه رو کردن سمتش ... با قیافه ي خندوني گفت : - خدایي دمت گرم کیانا خانوووم ... عالی بود کادوت ... من هیچوقت فکر نمیکردم يه زن اونقدر همسرش برایش عزیز باشع که به جای عطر کراوات براي شوهرش يه کادویی بخره که فقط براي تفریحش باشع و وجودش حتي باعث بشع زشم فراموش کنه این یعنی اینکه شما خیلی شوهرت رو دوست داري و واست مهمه که صرفا بهت توجه نکنه و گاهیم تفریح کنه ... بهزاد و بهروزم تایید کردن و با صدای شوهر فاطمه که گفت يه کف مرتب همه دوباره شروع کردن به دست زدن ولي نمیدونم چرا نگاه شروين گرفته بود و از کادوش ناراضي ... فقط سرم رو بوسید و ازم تشکر بي جوني کرد و بلافاصله رفت سراغ کادوي پرناز .... با باز شدن کادوي پرناز که يه دیوان مولانا با جلد زرین بود شروين چشمش برق زد و ناخودآگاه گفت : - از کجا میدونستي؟؟!! پرناز با عسوه خندید و گفت : - یادم بود!! با این حرفش شروين سرفه اي کرد بعد دوباره رسمي تشکر کرد هم از پرناز و هم از بقیه.... و دوباره صدای اهنگ توي خونه پیچید ... فصل سي و هشتم : به کابینت آشپزخونه تکیه داده بودم و به ظرفاي تلنبار شده خیره شده بودم و داشتم به اتفاقات امشب و دو ساعت اخير فکر میکردم ... به نگاه هاي گاه و بي گاه شروين به پرناز بعد از گرفتن کادو... به تو فکر رفتاش ... به خیره شدنش ... خسته بودم ... از این همه تنش بعد از ازدواج خسته بودم ... ناخودآگاه صورت محمد میومد جلوي چشم ... نمیدونم چرا ولي يه حسرتي تو وجودم بود ... حسرت از اینکه چرا بعد از محمد دنبال يکي مثل خودش نگشته بودم و اومده بودم درست با يکي نقطه ي مقابلش وصلت کرده بودم ... سرم به شدت درد میکرد ... و تتم کوفته بود ... کتي اونقدر رقصیده بود که با رفتن مهمونا اونم شب بخیر گفت و رفت بالا شروينم که يه ربعي موقع رفتن پرناز به هوای بدرقشون دم در طولش داده بود .. آدم فضولي نبودم ذاتي ولي خیلی دلم میخواست آيفون رو بر میداشتم و به حرفاشون گوش میدادم ... ولي اینکار رو نکردم .. برام جالب بود شروين حتي نیومد توي آشپزخونه ازم تشکر کنه .... چه برسه بعد از رفتن مهمونا بغلم کنه يا ببوسدم و عین مردهاي تو فیلم ها از اینکه غافلگیرش کردم با يه عشق بازي غافلگیرم کنه ... دلم گرفته بود .... از اینکه پرناز آخر مهموني به شروين گفت که برایش پيانو بزنه شروين کلافه به موهاش دستي کشیده بود و گفته بود باشه به وقتش ... يعني وقتش كي بود؟؟!! هنوز نمیدونستم پرناز کيه ... ماهرخ جوابم رو نداده بود ... شاید بهزاد میداد.. اون آدم صادقي بود ... پسر خوبی بود ... با این فکر بي خیال طرف ها شدم و عین لشگر شکست خورده از پله ها رفتم بالا ... دوست نداشتم کنار شروين بخوابم .... ولي ... نمیشد میدون رو خالی کرد.. با باز کردن در چشمای شروين که باز بود و به سقف خیره سریع بسته شد شایدم من اینجور احساس کردم .. توي همون نور کم آباژور لباسم رو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن خزیدم زیر لحاف ... خوابم نمیومد ... نا خودآگاه بلند گفتم : - از کادوم خوست نیومد؟؟!

بدون اینکه چشمش رو باز کنه يا به سمت بياد جواب داد : - چرا .. ایده ي جالبی بود!!! نفس عميقي کشیدم و آروم خزیدم طرفش و گونش رو بوسیدم روشو کرد سمتم با لحن خاصی گفت : - امشب نه !!! - چي نه؟؟؟؟!! - امشب نمیتونم باشه بعد ... چشمم گرد شده بود ... من مگه .. فکر کرده بود ازش ... پوزخندي زدم و خزیدم منتهي اليه تخت و سرم رو کردم زیر لحاف .... حتي چشمه ي اشکم خشک شده بود ... فقط يه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود .... داشتم خفه میشدم ... براي اینکه مجبور نباشم بيخ از این خورد شم از جام پاشدم و رفتم سمت در ... - کجا میري؟؟! با صدای گرفته اي که شنیدنش براي خودم عجيب بود گفتم : - خوابم نمیره ميرم ظرفارو بشورم ... - باشه ... من خیلی خستم میخوابم !! - باشه!! از در اومدم بیرون رفتم سراغ ظرفا ساعت يه ربع به دو بود .. شروع کردم به شستنشون ... دق دلیم رو با محکم اسکاچ کشیدن ظرفا خالی میکردم ... يه نفس شستمشون تا اینکه بالاخره با آب شيدن آخرین تیکه و بستن شير بغضم ترکید .... سرم رو رو ميز گذاشتم و اونقدر گریه کردم که تمام صورتم و ميز خيس شد ... تقریبا نزدیکاي 4.5 بود که با تن خسته و در هم شکسته رفتم سمت يکي از اتاق خوابا که مال مادر شروين بودو بعد از اینکه يه کاغذ با این مضمون " خیلی دیر خوابیدم بيدارم نکنید" چسبوندم روی درش رفتم تو و در رو قفل کردم .... اینبار دیگه اونقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابیدم ... نمیدونم صبح ساعت چند از خواب پاشدم همه جا سکوت بود از آفتابی که توي اتاق بود میشد فهمید که نزدیکاي ظهره .. صورتم رو چرخوندم و

با دیدن ساعت رو میز که 2:20 دقیقه رو نشون میداد کش و قوسی به بدنم دادم و از جام پاشدم... خسته بودم... از اتاق اومدم بیرون کسی بالا نبود و اسه ی همین رفتم سمت اتاق خوابم با دیدن صورت پف کردم... تازه یاد دیشب افتادم... یه غم بزرگ توی دلم نشست ولی من بیدید نبودم که با این بادا بلرزیم... و اسه ی همین بعد از یه دوش با حال بهتری یه لباس خیلی باز صورتی تنم کردم و موهامم ژل زدم و فر مانند ریختم دورم یه آرایش ملیح صورتیم کردم و از پله ها رفتم پایین از توی آشپزخونه صدای کتی و شروین میومد معلوم بود دارن ناهار میخورن... لبخند زنون وارد شدم و بدون اینکه شروین رو نگاه کنم به هردو سلامی دادم و نشستم پشت میز... کتی لبخندی زد و گفت: - از خواب پاشدم دیدم ظرفا شستس شوکه شدم.. ت چه جونی داری دختر... خندیدم و گفتم: - دیگه ما اینیم دیگه!!!! بعدم توی بشقابم از غذای دیشب که کتی گرم کرده بود کشیدم و مشغول شدم... سنگینیه نگاه شروین رو حس میکردم ولی به روم نیاوردم... همون موقع کتی رو کرد بهم و گفت: - راستی کیانا پگاه زنگ زد و اسه ی شهر بازی.. قرار بذاره تو میای؟؟؟ - نه!!! کار دارم!!! شروین گفت: - بیا همه هستن!!! - کار دارم... خستم!!! اونقدر قاطع گفتم که هردو ساکت شدن و تا آخر غذا حرفی نزدن... بعد از ناهار میز رو به کتی واگذار کردم و رفتم بالا و در اتاق رو بستم و بلافاصله شماره ی بهزاد رو از گوشیه شروین پیدا کردم و با خط خودم بهش زنگ زدم... - بله؟؟؟ - سلام آقا بهزاد کیانام - سلام کیانا خانوم با زحمت های ما میخواستیم زنگ بزنی تشکر کنم که خودتون تماس گرفتین... خواهش میکنم کاری نکردم.. - نفرمایید من آدم پر جنب و جوشی نیستم و اسه ی همین خیلی به اطراف توجه میکنم واقعا دیشب سنگ تموم گذاشتید... پیش خودم گفتم بازم تو... خوش به حال زنت... بعدم ادامه دادم: - غرض از مزاحمت.. میخواستم امروز که بچه ها میرن شهر بازی ببینمتون... مشکلی پیش اومده؟؟؟ - نه!!! کارتون دارم!!! فقط نمیخوام کسی مخصوصا شروین بفهمه... مکثی کرد.. فهمیدم دو دله... و اسه ی همین گفتم: - من شمارو عین برادرم میدونم آقا بهزاد مطمئن باشید خیلی مهمه که بهتون زنگ زدم... - باشه کیانا خانوم فقط کجا... احساس کردم معذبه بیاد خونمون و اسه ی همین سریع گفتم: - پارک... نزدیکه همین جاست... - باشه... ساعتش... - ساعت 7 چون قراره بچه ها 6 برن... - باشه... - پس میبینمتون... - حتما... - خداحافظ... گوشه ی رو گذاشتم... قلبم تند تند میزد... امیدوار بودم نگرانی صورتتم لوم نده... ولی خوب... تقصیر خودش بود... نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم... ساعت راس شش بود که کتی و شروین حاضر شدن تا برن... روی تخت نشسته بودم و به لباس پوشیدن شروین خیره شده بودم... بلوزش رو تنش کرد و رو به من گفت: - مطمئنی نمیای؟؟؟ - آره... خیلی خستم... - آخه... - آخه بی آخه... برو... - دلم نمیداد تنهات بذارم... - دلت بیاد... چرا اینجوری ای؟؟؟ سرد نگاش کردم... - چجوری؟؟؟ اومد سمتم و پایین پام زانو زد و گفت: - بابت دیشب ناراحتی؟؟؟ - کدوم قسمتش؟؟؟ چون... - چون چی؟؟؟ - هیچی؟؟؟ - کیانا نگام کن؟؟؟ بدون اینکه نگاه کنم از جام بلند شدم رفتم سمت در اتاق... یه لحظه وایسادم و بعد رو کردم بهش و گفتم: - راستی... او ایکس باکسم خواستی ببر به اون آدرسی که تو کارته توی جعبشه تا سه روز عوضش میکنه... بعدم پوزخندی زدم و از در رفتم بیرون... دنبالم از پله ها اومد و دستم رو گرفت... با گرفتن دستم اخمش به تعجب تبدیل شد و نگاهی بهم کرد و گفت: - چرا اینقدر سردی؟؟؟ - چیزیم نیست... انگار دوباره یاد حرفش افتاد احمی کرد و گفت: - واقعا تو فکر کردی کادویی که تو برام خریدی رو پس میدم؟؟؟!! بازم پوزخند زدم... چشماش و ریز کرد و گفت: - چته کیانا حرف بزنی!!! - چیزیم نیست!!! همون موقع کتی با یه تیپ اسپرت از پله ها سرازیر شد و رو کرد به شروین: - آقا شروین من حاضرم بریم؟؟؟ کیانا نمیای؟؟؟!! - نه برین خوش بگذره.. شروینم نگاهش رو از من گرفت و رو به کتی گفت: - تو برو تو پارکینگ من اومدم... کتیم که کلا آدم تیزی بود زود بی حرف خداحافظی کرد و رفت... با رفتن کتی دوباره شروین تکونم داد و گفت: - به من بگو چته... حرف بزنی... حرفی ندارم... بعدم برای خاتمه دادن بحث گونش رو خیلی سریع بوسیدم و رومو کردم سمت دیگه و گفتم: - خوش بگذره... چند ثانیه وایساد کنارم و بعدش با گفتن لجاجت زیر لب از خونه رفت بیرون... خندم گرفته بود یه چیزیم طلبکار بود... به ساعت نگاه کردم 6.5 بود و اسه ی همین سریع یه جین پام کردم با یه مانتوی ساده و یه سالم انداختم روی سرم و از خونه زدم بیرون راس هفت رسیدم دم در پارک بهزاد منتظرم بود سریع رفتم سمتش و گفتم: - سلام ببخشید خیلی وقته اینجایی؟؟؟!! - سلام.. نه منم تازه رسیدم... لبخندی زد که گفت: - موافقین بریم کافی شاپ پارک اینجوری من معذبم.. حرفش رو تایید کردم و راه افتادیم سمت کافی شاپ... موقعی که نشستیم و سفارش دادیم.. رو کرد سمتم و گفت: - خوب کیانا خانوم بفرمایید.. امرتون با من چی بود... بی مقدمه نگاهی بهش انداختم و گفتم: - پرناز کیه؟؟؟!! جا خورد!!! انگار انتظار هر سوالی رو داشت جز این... خیلی جدی رو کردم بهش و گفتم: - دیشب از ماهرخم پرسیدم جواب نداد ولی انتظار دارم شما جواب بدین... نفسش رو داد بیرون و صاف روی صندلی نشست و گفت: - فکر نمیکنید بهتر باشه



خود شروین بهتون بگه ؟؟؟ عصبی نگاش کردم و گفتم : - اگه میخواست بگه تا الان میگفت نه !؟؟؟ 1 - زمان زیادی نگذشته ا ... - من تحمل ندارم ... میفهمید؟؟؟! لبخندی زد و دستاش رو برد بالا و گفت : - تسلیم ... بعدم به لیوان چابیش که توی همون مدت گارسون آورده بود روی میزا آورده بود خیره شد وبعد از چند ثانیه که برای من قرن گذشت گفت :- پرناز زن صیغه ای شروین بود .... خوب یادمه بعد از فوت پدرش یه جورایی داغون بود ... یه جورایی که نه خیلی ... تا اینکه حسام به حساب محبت برادرانه بهش پرناز رو پیشکش کرد .. اونموقع شش ماهی میشد از شوهر اولش جدا شده بود .. توی یه مهمونی خونه ی حسام اینا همدیگر رو دیدن حسام به خیال خودش که مشکل شروین فقط فوت باباش نیست و نیازهای دیگم هست که باعث شده اینجوری بشه .. اینکار رو کرد .. شروین بچه ی خوبی بود و هست و فقط به شرطی حاضر شد این کار رو بکنه که پرناز زنش شه ... اوایل حرف از عقد میزد که با برخورد شدید مادرش روبرو شد و بعدم یواشکی صیغش کرد .... کاری که کاش هیچوقت نمیکرد .. پرناز زن جالبی نیست ... سابقه ی خوبیم نداره ... به شروین گفته بود شوهرش بهش خیانت کرده و هزار جور دروغ دیگه و شروین خرم باور کرده بود ... و خلاصه یه جورایی مسخس شده بود .. ما همه مرد بودیم و خارج گود .. میدیدم پرناز از شروین فقط سو استفاده میکنه ولی خوب زیبایی و لوندیش بد جور چشماش رو کور کرده بود .. رک میگم کیانا خانوم تقریباً با همه ی ما از رضا گرفته تا من و حمید و سروش تیک میزد و این وسط فقط سروش پیشقدم شد تا به شروین حالی کنه پرناز دختر جالبی نیست ... اونم نه بخاطر شروین بخاطر ماهرخ که داشت رابطه ی دوستیش با رضا .. آخه اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودن .. بهم میخورد ... بگذریم .. سروش به پرناز چراغ سبز نشون داد ..... و قرار شد یه روز که سروش پرنازم با هم میرن کافی شاپ منم شروین رو ببرم تا با هم ببینتشون ... خلاصه نقشمون گرفت و دیدن همانا و با سروش دشمن خونی شدن شروین همانا و پرنازم که از زندگیش بیرون کرد ... صیغه رو فسخ کرد و دیگم طرفش نرفت .. البته خیلی ضربه خورد ولی پای حرفش وایساد بعدنا برای محکم کاری حتی چندتا عکس که پرناز داشت سروش رو میبوسید یا تو بغلش داشت میخندید رو هم بهش نشون دادیم ...

## فصل نهم

دستام میلرزید ... همیشه اولین تجربه موندگاره ... شاید آگه پرناز اولین تجربه ی شروین نبود ... این حس کمتر بود ولی حالا ... ناخودآگاه با چشمایی که میدونستم پر از استرسه به بهزاد نگاه کردم و گفتم :

- شروین ... هنوزم ...

- نه !! فکرشم نکنید .. من با شناختی که از شروین دارم ....

- ولی دیشب این رو نشون نمیداد..

- اشتباه نکنید کیانا خانوم !!! من آگه جای شما بودم این سوال هارو به جای اینکه از من بپرسید از خود شروین میپرسیدم ... ما مردا علی الخصوص شروین که زیادی غیرتیه ... چجور بگم...

- میفهم !!!

یکم سکوت کرد و بعد یهو گفت :

- بریم شهر بازی؟؟؟؟!! آخه ... چجور بگم ... پرنازم هست !!!

با چشم های گرد شده نگاش کردم و گفتم :

- نه!!! نمیام!!!

- بهتره بیاین ... اینو برادرانه میگم!!!

- آخه به شروین چی بگیم !؟؟؟!

- میگم گوشیت در دسترس نبود زنگ زدم خونه کیانا خانوم گفت رفتی بعدم منم تصمیم گرفتم پیام و به ایشون اصرار کردم و قرار شد برم دنبالش و این حرفا .. فقط زود بریم شک نکنن...

ذل تو ذلم نبود ... تمام طول راه سرم رو کیه داده بودم به پنجره و مرتب با فکرایبی که میکردم توی دلم خالی میشد ... یه بغض بدی چنگ انداخته بود به گلو و نوک انگشتم یخ بسته بود .... موقعی که رسیدیم بهزاد شماره ی بهروز رو گرفت و ازشون پرسید که کجا هستن و ما هم بلافاصله بعد از پارک کردن ماشین به سمت همون محلی که بهروز گفته بود حرکت کردیم البته من بلد نبودم و پشت بهزاد میرفتم .... از دور با دیدن بچه ها اول از همه دنبال شروین گشتم که دیدم نیست و بلافاصله دنبال پرناز ... اونم نبود ... ناخودآگاه قلبم ریخت و رنگم عین گچ سفید شد ... قدمام رو تند تر کردم که همزمان ماهرخ انگار متوجه حالم شد دوید سمتم ..

- کیانا خوبی؟؟!

- آره عزیزم .. سلام!

- سلام .. آخه رنگت ..

- مال کم خوابیه خورم ...

بعدم رو به بقیه سلام دست جمعی کردم و توی یه فرصت مناسب کتی رو کشیدم کنار و گفتم :

- شروین کو؟؟!!

- رفته دستشویی !!

- پرناز؟؟!!

- سوار یکی از بازی ها شدیم کنار شروین نشست نمیدونم اون بالا چی گفتن که تا پیاده شد به حمیرا گفت برن و رفتن ... البته بهترم شد ... زنیکه کم مونده واسه سوپورم عشوه خرکی بیاد چه برسه شروین!!!!

خیالم راحت شده بود و احساس کردم گرمیه خون توی رگ هام رو دوباره احساس میکنم نفسم رو دادم بیرون و ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست ....

همون موقع شروینم از دور نمایان شد ... از همین فاصله ام میشد تعجب رو توی چشماش دید ... به محض اینکه رسید با بهزاد دست داد و اومد نزدیک من و زیر گوشم گفت :

- تو چجوری اومدی؟؟؟؟

- با بهزاد!

اخمی کرد و به بهزاد نگاه کرد .. بعدم رو کرد بهم و گفت :

- خوب بقیش؟؟؟؟

- یعنی چی بقیش؟؟

- تو زنگ زدی به بهزاد؟؟

- نه! گوشیت در دسترس نبود زنگ زد خونه و گفتم اینجا باین گفت شما نرفتن ... خلاصه اصرار کرد منم غروب جمعه ای دلم گرفته بود اومدم!! میخوای جزئیاتشم کتا بنویسم بدم خدمتتون!!!!!!!

بدون اینکه اخمش باز شه سری تکون داد ....

لحم گرفته بود از این همه .... رووووووووو!!!

موقع برگشت سرم رو به شیشه چسبوندم... شب خوبی بود بخصوص که هیجان بازی ها و جیغ هایی که کشیده بودم به نوعی باعث شده بود یکم تخلیه ی روحی شم و یه آرامش خاصی تو وجودم جاری شه ... از خدا کلی بخاطر نبودن پرناز تشکر کردم .. هرچند میدونستم این زن کنه تر از این حرفاست و یه حس زنانه ای بهم میگفت ... که ازدواج شروین باعث شده بود فیلس یاد هندستون کنه و توی این مدتم مطمئنا بهتر از شروین پیدا نکرده بود . واسه ی همین با عزم راسخ میخواست دوباره روابطشون رو حسنه کنه .....

با صدای شروین به خودم اومدم ..

- نمیخوای پیاده شی؟؟!!

لبخندی زدم و از ماشین پریدم پایین ...

داشتم لباسم رو عوض میکردم که شروین اومد تو ... نیم نگاهی به بالا تنه ی لختم انداخت و یهو لبخند محوی زد و گفت :

- یادم رفته بود رنگ پوست تنت اینقدر خوشرنگه ...

خجالت کشیدم و سریع بلوزم رو تنم کردم که اومد سمتم و گفت :

- چي کار داري میکني؟؟!! مگه من غریبم!!؟

دلم میخواست میرفتم تو بغلش ... کشش بدی داشتیم و با لبخند دوشم وا دادم ...

درد ما شروین بود درمان نیز هم!!!!

خندم گرفته بود ... این موجود واسه ی خودش ا عجوبه ای بود .. تازه داشتیم طعم آغوش گرمش رو حس میکردم که موبایلش زنگ خورد ... سرم رو بوسید و با معذرت خواهی گوشیش رو جواب داد ...

- .....

- چي شده ؟؟؟!!

- .....

- حمیرا برو من رو رنگ نکن !!!!

- .....

- ببین من نشناسمش باید برم بمیرم !!!!

- .....

- لعنت بهش ... اومدم!!!

توی بهت و ناباوری شروین سوئیچش رو برداشت و با یه نگاهی که معنیش رو نفهمیدم از اتاق رفت بیرون .... اونقدر حال بد شد که ناخودآگاه یکی از عطرا مو محکم کوبوندم به شیشه ی میز توالتیم .... کتی بیچاره سراسیمه اومد و با دیدن حال خرابم من رو بغل کرد ... اونقدر اعصابم خورد بود که تو بغل کتی اشکم عین سیل سرازیر شد ....

تا صبح بیدار بودیم هم من هم کتی .. خیلی باهوش حرف زدم و تقریباً یکم آرام شده بودم .. بنده خدا ساعت 9 پروازش بود برای شیراز مدام میگفت نرم .. بمونم پیشت ولی نمیشد .. با وجود کتی نمیتونستم خوب تصمیم بگیرم برای همین ساعت 7 با زور من آژانس گرفت و رفت ... توان نداشتم دنبالش برم به شروینم زنگ زده بودم که گوشیش خاموش بود .. اونم تماسی نگرفته بود .. با رفتن کتی همه ی غم های عالم ریخت تو دلم .. اونقدر حال خراب بود که دوتا قرص خوردم و بلافاصله رفتم تو تخت .. به هیچی نمیخواستم فکر کنم .. بخصوص به شروین که دیشب کجا رفته و چرا یعنی اونقدر از دیشب با کتی روش بحث کرده بودیم که دیگه فکری نمونده بود ....

با تکون های شدید از خواب پریدم و چشمم رو باز کردم .. شروین با قیافه ی پریشون روبروم بود ...

- چته؟؟؟؟!! چرا اینجوری بیدارم میکني؟؟!!

- نگران شدم یه ربع دارم صدات میکنم!!!!!!

- خوب بکنی دیشب تا صبح بیدار بودم ....

بدون اینکه بپرسه چرا گفت :

- کتی کجاست !!!؟

- تو لباساش برگشت شیراز دیگه 9 پرواز داشت ....

دستش رو زد به پیشونیش و گفت :

- وای اصلا یادم نبود ... دیشم شارژ گ. شیم تموم شد ..

نگاهی بهش کردم ... دلم نمیخواست ازش بپرسم کدوم گوری بوده ... میخواستم خودش بگه .... ولی اونم حرفی نزد ...

پتو رو زدم کنار و از جام پاشدم ...

اونم رفت سمت حموم ... نمیدوم ولی تو اون لحظه هزار و یکی فکر منفی به ذهنم رسید و بعضیاش اونقدر چنندش آور بود که تنم مور مور شد...

نمیدونم این چه صبري بود که خدا بهم داده بود ... ولی سکوت کردم ... حتی بعد از اینکه شروین از حموم اومد سکوت کردم و حرفی نزد ... البته اونم حرفی نزد حتی نپرسید چرا آینه ی میز شکسته ... منم نباید نسنجیده چیزی میگفتم ... ناهار رو ساعت 2 در سکوت خوردیم و بعدش شروین رفت شرکت و منم اونقدر له بودم که شرکت و کارای خونرو بی خیال شدم و دوباره خوابیدم ....

هوا تاریک بود که از خواب پاشدم با صدای تلویزیون فهمیدم شروین برگشته ... بعد از اینکه دست و روم رو شستم .. با همون لباس خواب رفتم پایین .. بعد از سلام سرکی به اطراف کشیدم ظرفای ناهار شسته شده و خونه به طرز غیز قابل باوری تمیز بود .... ولی ... احساس کردم تشکری لازم نیست ... پیش خودم گفتم مگه اونموقه که من برات تولد گرفتم تو تشکر کردی ...

با این فکر توی آشپزخونه مشغول گرم کردن شام شدم .. شکر خدا از پریشب اونقدر غذا مونده بود که تا فردا نهارم جواب بده ... فکرایبی زیادی داشتم .. منتها باید چند روزی صبر میکردم .. شاید شروین خودش به حرف میومد .. در غیر اینصورت برای آخر هفته باید برنامه میریختم .. اولین جایی هم که برای رفتن به ذهنم میرسید مشهد بود باید میرفتم اونجا و یکم باخودم خلوت میکردم ...

اونقدر توی برنامه ریزی و فکر و خیال بودم که متوجه اومدن شروین نشدم تا زمانی که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد زیر گلوم رو بوسیدن .... عصبی شدم ولی نخواستم عکس العمل نشون بدم ... صدام و صاف کردم و گفتم :

- شام میخوری !!!؟

- آره خانوم مگه میشه دست پخت شمارو نخورد !!!؟

- زبون نریز کمک کن میز و بچینم ...

- نمیخواد بیا توی یه بشقاب بخوریم ...

نمیدونم چرا ولی کوتاه اومدم و سری تکون دادم ... بعد از ریختن غذا توی یه بشقاب هردو شوع کردیم خوردن .. شروین به اصرار قاشق قاشق غذا میداشت تو دهنم و بعدش آروم دست میکشید رو گونم منم گرسنم بود و با ولع میخوردم ... اونم هی قریون صدقم میرفت ...

شب خوبی بود به شرطی که اتفاقی این دوروز رو از یاد میبردم ... ولی مگه میشد؟؟؟؟!!

با این حال فیلم بازی کردم و منم خندیدم .. خنده هایی که شروینم احساس کرده بود از ته دل نیست ولی به روش نمیآورد ... و از طرفیم حاضر نبود حرفی بزنه یا توضیحی بده ....

اونشب مثل یه زنه نمونه در اختیار شوهرم بودم اونم فقط به یه امید .... به امید اینکه بتونم تصمیمی بگیرم که شروین این غرور لعنتیش رو کنار بذاره و بجای اینکه منتظر باشه من ازش سوال کنم به حرف بیاد ...

فصل سی و نهم :

تقریباً سه روزی از اون شب گذشت و توی اون سه روز اتفاق خاصی نیفتاده بود یه زندگی معمولی با حرفای معمولی تر !! انگار شروین قصد حرف زدن نداشت البته من نیز هم !!!

تنها کار مفیدم توی اون سه روز این بود که با بیشتر از چهل تا آژانس تماس بگیرم و دنبال بلیط هواپیما بگردم که متأسفانه به خاطر اینکه واسط تابستون بودیم و آخر هفتم مصادف با یکی از اعیاد بود دریغ از یه نصفه بلیط .. برای همین تصمیم گرفتم قطار رو امتحان کنم ... اون روز فاطمه مرخصی بود و برای یکی دیگه از مهندسام کاری پیش اومده بود واسه یه همین از تنهایی توی اتاق استفاده کردم و با چند تا آژانس دیگه برای خرید بلیط قطار و رزرو هتل تماس گرفتم خوشبختانه وضعیت قطار بهتر بود ولی خوب ساعتاش بد جور بود بخصوص اینکه اکثراً ی اون ها یا شب بود یا صبح خیلی زود ... بالاخره زدم به سیم آخر و یه دونه اش رو که برای ساعت 8.5 صبح روز پنجشنبه بود رزرو کردم و برای اینکه مثل بلیطای شیراز دست شروین نیافته قرار شد ساعت 5 بعد از ظهر همون روز برم از آژانس بلیط رو بگیرم ... ساعت نزدیکای 4 بود برای اینکه شروین رو که این چند روزی به طرز عجیبی به رفت و آمد من علاقه مند شده بود بیچونم .. از اونجایی که میدونستم با سه تا از مهندسا جلسه داشت و علی رغم اینکه بهم گفته بود و ایسم باهم برگردیم زود تر از اون از در شرکت زدم بیرون ... اینجوری بعدا آگه غر میزد میتونستم بگم خسته بودم و نمیدونستم جلست کی میخواد تموم بشه ... با این فکر با بی خیالی تاکسی گرفتم و راس ساعت 5 جلوی آژانس بودم ..

بعد از گرفتن بلیط مثل یه محموله ی عظیم مواد مخدر توی سوراخ هفتم کیفم قایم کردم و با در بست رفتم خونه ... از شانس بد من ترافیک وحشتناکی بود و خلاصه بالاخره نزدیکای 6.5 بود که رسیدم خونه ... با دیدن جای خالی ماشین شروین نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت پله ها که با صدای موتور ماشین که از پشت در میومد و روشن شد چراغ ریموت پارکینگ ... ضربان قلبم ناخودآگاه شدت گرفت و بلافاصله پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و سریع در رو باز کردم و رفتم سمت اتاق خواب ها ... اونقدر با سرعت مانتو و شلوارم رو درآوردم که یکی از دکمه های مانتوم کنده شد هم خندم گرفته بود و هم ناخودآگاه قلبم میکوبید با صدای در پایین سریع بدون اینکه شلوار توی خونم رو بیوشم با همون تاپ تنم خزیدم زیر لحاف و خودم رو زدم به خواب ...

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای پای شروین اومد و فهمیدم داره میاد سمت اتاق خواب ... نمیدونم چم شده بود تنم یخ کرد و چشمام رو رو هم فشردم ...

یکم بعد احساس کردم تخت تکون خورد و بعد نفس های داغ شروین رو روی صورتم حس کردم و بعدم یه پاش رو دورم حلقه و از پشت بغلم کرد ....

این چي ميگفت این وسط ... منم که خودم زده بودم به خواب و نمیتونستم عکس العمل نشون بدم ... ده دقیقه اي گذشت و نفس هاي منظم شروين نشونه ي این بود که خوابیده و از اونجايي که عين تار عنكبوت دورم تنیده بود ... نمیتونستم نفس بکشم ... 1 ساعتی به این منوال گذشت تا اینکه طاقتم تموم شد و به هر بد بختي بود خودم رو از توي بغلش آزاد کردم ... به محض اینکه اومدم از تخت بلند شم مچ دستم رو گرفت .. ناخودآگاه جيغ خفیفی کشیدم که خندید و با صدای خواب آلود و نگاه شیطونی گفت :

- کجا کارت دارم ...

ساعت از دو شب گذشته بود ... شب خوبی رو گذرونده بودم دستم رو حائل سرم کرده بودم و با نگاه به شروين که غرق خواب بود داشتم رفتن یا نرفتنم رو سبک سنگین میکردم ... نمیدونم ولی دلم برایش تنگ میشد حتی اگه این دوری فقط یک یا دو هفته میبود ... آرام دست دراز کردم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم ... دوستش داشتم ... ولی ... میترسیدم ... توي این چند روز چند باری شده بود که موبایلش زنگ زده بود و جوری که مثلا من نفهمم رفته بود به گوشه و جواب داده بود ... نمیدونم چرا ولی بعد از داستان پرنیاز ناخودآگاه یاد قیل از ازدواج و دخترایی که با هاش بودن میافتادم و هصبی میشدم ... هر چند میدونستم مال قبله ولی دست خودم نبود ... با این افکار دستم رو کشیدم و پشت بهش لحاف رو کشیدم سرم و مطمئن از رفتن کم کم پلکام رو هم افتاد...

بالاخره شبی که فرداش قرار بود برم رسید یواشکی ساکم رو بسته و توي کمد یکی از اتاق ها قایم کرده بودم .. از طرفیم تصمیم داشتم خاطره ي خوبی از خودم به جا بذارم .. حتی اگه قرار بود دوسه روزه برم ... واسه ي همین یکم به خودم رسیدم و یه شام خوشمزه درست کردم ... بعد از خوردن شام و شستن رفتم توي هال و از زیر دست شروين که لم داده بود روی مبل خزیدم تو بغلش ...

- شروين !!!!!

- جان؟

- خوابت نمیداد؟!!!

برای یه لحظه چشماتش گرد شد و بعد بلند خندید و یه تاي ابروشو داد بالا و گفت :

- از کدوم خوابا !!!!!

اخمی کردم و گفتم :

- خواب خوابه دیگه ... وا ...

لبخند شیطونی زد و نگاهش رفت سمت ساعت ....

منم ناخودآگاه نگاهی به ساعت انداختم هنوز نه نشده بود ....

توي فکر ساعت بودم که احساس کردم داره نگام میکنه ... مخصوصا رومو کردم اونور که با دستش چومو چرخوند سمت خودش و گفت :

- میدونی کیانا .. خیلی دوست دارم گاهی زن بیاد و از مرد یه چیزایی بخواد ...

با دقت داشتم به حرفش گوش میدادم که ادامه داد :

- ولی خوب امثال زنایی مثل تو ....

یهو خیره شد بهم و گفت :

- چه نقشه ای توی اون سر کوچیکته !!!???

برای یه لحظه تعجب کردم ولی خیلی سریع اخم کردم و گفتم :

- واقعا که ... اصلا نخواستیم ...

از جام پاشدم ... هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد ....

با عصبانیت سعی کردم دستش رو از دورم باز کنم و گفتم :

- ولم کن شروین ...

زیر گوشم خندید و گفت :

- نه دیگه جوجو دست به مهره حرکتی ...

دلم می خواست کلشو بکنم ... ولی خوب خودمم دلم تنگ بود براش .... و ممکن بود برای چند وقتی که نمیدونم چقدر بود طعم محبت مردونش رو نمیچشیدم ... برای همین بعد از یکم تقلا که خودشم فهمید و زیر گوشم گفت :

- این نازا و پس زندای دخترونت جز اینکه دلنتگ ترم کنه هیچ اثر دیگه ای نداره پس دختر خوبی باش عروسک  
...!!!... تسلیمش شدم ....

صبح ساعت نزدیکای 7 بود که از خواب پاشدم اولین چیزی که یادم افتاد دیشب بود و ناخودآگاه به جای شروین نگاه کردم .... که مرتب بود و یه جعبه ی قرمز روی بالشت و یه کاغذ زیرش ...

با هیجان خودم رو کشیدم اونسمت و جعبه رو برداشتم و بازش کردم ....

یه سینه ریز گل مانند طلا سفید با نگین های بنفش کمرنگ و زنجیر طلا بود ... ذوق کرده بودم خواب آلو از جام پاشدم و اولین کاری که کردم امتحانش کردم ... خیلی قشنگ بودو توی گردن تالووی خاصی داشت ... بعد از اینکه یکم توی آینه به خودم و کادوی شروین نگاه کردم یاد کاغذ زیرش افتادم ... سریع پریدم رو تخت و کاغذ رو باز کردم  
....

" قصه ی من قصه ی اون بوته ی تشنه ی خشکه که بارون خنده هات سیرابش میکنه "

"سیرابم کن .... شروین تو!"

نمیدونستم چی کار کنم برای یه لحظه یاد بلیط قطار افتادم . ناخود آگاه دستم به گردنبد رفت و چشمم دوباره افتاد رو کاغذ تو دستم ....

مونده بودم .... نفس عمیقی کشیدم ساعت نزدیک 7:15 بود ... فرصت کمی داشتم برای اینکه رفتن یا موندن رو انتخاب کنم .... از جام بلند شدم و مثل مسخ شده از جام بلند شدم ....

فصل چهارم :



نمیدونم چي باعث شد که من بازم برگشتم به این خونه ... نمیدونم دلیلش چي بود که حرفي به شروین نزد ... نمیدونم چي این زندگي من رو فولاد آب دیده کرده .....

یه ساعتی میشد که برگشته بودم از مشهد .. مشهدي که هنوز نیومده دلم هوای اون آرامش پر هیاهوی حرمش رو کرده بود ....

یادمه توي این سه روز تموم مدت از امام رضا یه چیز خواسته بودم ... اونم اینکه خودش یه جور قفلی که به دهنمون زده شده رو باز کنه .... قفلی که دلیلش رو نمیدونستم ... مگه نه این بود که زن و شوهر از همه ی دنیا بهم نزدیک تر بودن ... دلم نمیخواست زندگیم بهم بخوره ... با تمام این کشمکشهایی که توي این 5 ماه زندگي با شروین داشتم ولي هنوزم ... لعنت بهم ... چم شده بود !!!؟؟!!... به قدیم که فکر میکردم ... باورم نمیشد.... چقدر عوض شده بودم .... شده بودم عین همه ی زن های ایرانی که هممون قبل از ازدوج مسخرشون میکردیم ... مسخرشون میکردیم و میگفت بابا فلانی چرا حرف دلت رو به شوهرت نمیگی لولو که نیست ... یا فلانی برو رک بهش بگو اینه قضیه .... حالا میفهمیدم وقتی خودت وارد گود میشی .... چقدر فرق داره تا زمانی که از بیرون گود بگی لنگش کن !!!!

خندم میگرفت ... شده بودم عین همونایی که با حرف نزدن با شوهرشون و انتظار درک شدن داشتن واسه ی خودشون یه قصر یخی از یه غرور پوشالی ساخته بودن .... غافل از اینکه همون شبی که از پوست انداختی به قالب یک زن درومدی ... غرورت رو هم با اون پوستین دور انداختی و به جاش عزت نفس رو جاگزین کردی .... حالا که بیشتر فکر میکردم میدیدم ... خیلی وقت بود که بجز شروین کسی رو داشتم ... کسی که ذره ذره ی وجودم در تصاحبش بود ... پس چرا ازش دوری می کردم !!!؟؟!

توي این سه روز شروین ساکت و صامت همه جا دنبالم بود ... ترس رو توي چشمش میدیدم ترس اینکه من یه جایی دودش کنم و برم ..... شاید همین ترس باعث شد بمونم ... شاید همین ترس دلم رو به رحم آورد ... نمیخواستم تو چشمش ترس باشه ... دلم شروین پارسال رو میخواست ... همون شروینی که باهام از آینده میگفت از اینکه یه روزی یه آرشیتکت بنام میشم ... ولی چي شده بود بعد از ازدواج ... همش تنش ... همش ... یه جور بودم .... این زندگي بود که ما آرزوش رو داشتیم .. !!!؟؟!! میدونستم شروینم به این چیزا فکر میکنه توي این مدت از نگاههای خیرش به چشمای سرخم وقتی که از حرم میومدم فهمیده بودم ... اینکه اونم کلافت ... دلم میخواست بر میگشتم به همون موقعی که فقط یه همسایه بودیم .... من اونموقع رو با همه ی هیجانانش بیشتر دوست داشتم ... اون شروین بهتر بود... اون کیانا .. لااقل اونقدر شجاعت داشت که رک حرف دلش رو بزنه ..... وای خدا !!!! داشتم خفه میشدم ... دلم میخواست باهاش درد و دل میکردم ... از خودش به خودش شکایت میکردم ... سرمو روی سینش میذاشتم ...

با صدای شروین که صدام کرد به خودم اومد .... خسته از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین :

- بله ؟؟!

- کجایی یه ساعته دارم صدات میکنم !!؟!

- تو فکر بودم ...

- چه فکری ...

- مهم نیست ...

- نگاهي بهم کرد .... بغض داشتم ....

سرش رو انداخت پایین و گفت :

- برم شرکت ???

معلوم بود منظورش چیه ... میترسید با رفتنش منم برم .... سکوت کردم ... بدون جرف نگاهش رو ازم گرفت و با قدم های سنگین پشت کرد بهم تا بره ....

- شروین !!!!!!

مکثی کرد و بعد آرام بدون اینکه برگرده گفت :

- جانم!!!!!

میخواستم حرف بزنم ... میخواستم ... بغض کردم ... نا خودآگاه با بغض گفتم :

- من ...

بر نگشت ....

با لحن پر جذبه ای گفت :

- تو چی کیانا !!!!!!

سکوت کردم .... باز چم شده بود ....

اونم بر نمیگشت ... منتظر من بود .... حرفی نزدم ... بعد از چند دقیقه نفسش رو محکم بیرون داد و با یه خداحافظی آرام از در رفت بیرون .....

حرف های شروین آرامش بخش بود شاید توی شرایط دیگه آگه شوهری این حرفارو به زنش میزد زن دچار تحول بزرگی میشد ... ولی ذهن من اونقدر درگیر سوال های متعدد بود که مجالی برای فکر کردن عمیق روی این حرفا نداشت ... برای همین بلافاصله که حرفاش تموم شد ... سرم رو از روی سینش برداشتم و برای چند لحظه خیره شدم بهش ...

لبخندی زد و گفت :

- چیه !!!!!! بگو ...

ناخودآگاه یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- پرناز ...

یه قدم بهم نزدیک شد ..

- پرناز چی !!!!!!

دوباره یه قدم عقب رفتم

- هر چی که این اسم تورو یادش میندازه ...

دستاش رو تو جیبش کرد ...

سرشو انداخت پایین چند لحظه بعد که بالا کرد نگاهش عصبی بود ... خیلی عصبی .. خیره بهم نگاه کرد و گفت :

- این اسم برام مساویه با یه سری احساسات ضد و نقیض .... جنبشو داری؟؟؟؟!!

ابرو دادم بالا و سرمو تکون دادم ...

رفت سمت تخت و نشست ... یکم سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و بعد از اینکه سینش رو صاف کرد رو کرد بهم و گفت :

- بهت کلیت داستان رو گفتم ... ولی جزئیاتش .. باید به وقتش میگفتم ... وقتی که تو بپرسی ... چون آگه خودم میدم و همون شب میگفتم پیش خودت 80 درصد فکر میکردی میخوام خودمو تیرنه کنم .... بگذریم ... 10 سال پیش درست شب تولدم بود ... حسام مرام گذاشته بود و میخواست من رو از حال و هوایی که توش بودم در بیاره ... برای همین با کمک سایر بچه ها یه تولد پر و پیمون برام گرفتن ... همون شب بود پرناز رو دیدم گویا 6 ماهی بود که از شوهرش جدا شده بود .. دختر خوشگلی بود ... هیچ پسری تو نگاه اول نمیتونست چشم ازش برداره حتی منی که اصلا توی این خطا نبودم ....

نمیدونم چرا ولی احساس کردم معذبه واسه ی همین رفتم کنارش رو تخت نشستم و با خنده گفتم :

- پس تو اصلا اهل این حرفا نبودی و ...

نگاه شیطونی بهم کرد و یه لحظه از گذشته اومد بیرون و آرام بغلم کرد و لپم رو گاز گرفت و خندید و بعد دوباره نگاهش جدی شد و ادامه داد :

خلاصه اونشب یه حس جدیدی رو تجربه کردم ... یه حس که کلافم میکرد یه حس که باعث میشد مدام به پرناز نگاه کنم و ناخودآگاه چشمم همه جای مهمونی دنبالش باشه ... از یه طرفم دلم براش میسوخت از تصور اینکه یه دختر توی این سن مهر طلاق توی شناسنامهش باشه ... همون شب حسام که از نگاهام فهمیده بود که نسبت به پرناز بی تفاوت نیستم بهم پیشنهاد داد یه مدتی باهاش معاشرت کنم ... حسام پسر راحتی بود مثل باقی دوستام پسرای بدی نبودن ... ولی خوب مرد بودن و برای رفع نیاز ... بگذریم .. نمیخوام ذهنیتت رو نسبت بهشون تغییر بدم ولی خوب توشون فقط من بودم که تا اون سن محل هیچ دختری نداده بودم ... شاید تربیت مامان بود و شایدم اینکه تا اون لحظه هیچ حس نیازی رو تو وجود نمیدیدم ... بگذریم ... حسام یه ماهی رو مخم اسکی رفت تا بالاخره به پرناز زنگ زد .. خیلی راحت پیشنهادم رو قبول کرد و با هم رفتیم بیرون ... بلد بود!! خیلی بیشتر از من ... خوب تونست با رفتار من رو اسیر کنه .. اول میخواستم عقدش کنم که با مخالفت مامان روبرو شد اون موقع دلیل رو نگفتم و فقط زوده دهنتم بو شیر میده ... ولی خوب من خودسر و بدم واسه ی همین یه ماه بعد صیغش کردم .. نمیتونستم قبول کنم همینجوری با یه زن باشم ... شاید ناراحت شی از حرفام ... ولی میدونم کیانا تا اینارو تمام و کمال بهت نگم ... آرام نمیشی پس .. خواهش میکنم هیچ وقت این حرفارو بر علیه خودم استفاده نکن ...

دلشوره داشتم .. میدونستم چی قراره بشنوم ... دیگم شروین همسایم نبود که بی خیال ازش بگذرم ... دلم یه حالی بود ... ولی خوب .. مرگ یه بار شیونم یه بار ...

- بعد از اولین رابطه من شب و روزم شده بود پرناز ... عطش این بیست و دو سالم بهش اضافه کنی ... دیگه هیچی ... تمام مدت همرو میپیچوندم و با پرناز ... میدونی یه جوون اون سنی تو اوج نیاز و پرناز با اون زیبایی یه وسیله بود .... الان که دارم فکر میکنم میبینم من بیش از اینکه پرناز رو دوست داشته باشم خودم رو دوست داشتم .. اونم مثل یه

آب شور بود که هر چي بیشتر ميخوردم تشنه تر ميشدم .. اون موقع چشمم رو روي همه چي بسته بودم ... اونقدر به فکر خودم بودم که حتي نميدونستم با کي دم خورم ... پرنازم دختري بود که دست رد به سينم نميزد.. هر چند که هر کدوم از بابي که کنارم بود واسه فردا قول يه چيز جديد رو ميگرفت از لباس کفش و کيف و .... کم کم اين خواسته ها بزرگ و بزرگ تر شد تا رسيد به ازدواج موقعي که دوباره با مامان مطرح کردم قيامتي شد ... ازونجايي که آدم تيزي بود زود فهميده بود من توي اين مدت از صرافتش نيوفتادم و زودتر از من راجع به پرناز تحقيق کرده بود .. جالبيش اين بود که نه با يک سال بزرگتر بودنش مشکل داشت نه با طلاقش ... آدم روشني بود ... مشکلمش با خود پرناز بود ... ميگفت آدم درستي نيست .. ولي خوب من اونموقع گوشي براي شنيدن اين حرفا نداشتم .. ميخواستم عقدش کنم تمام کارا انجام شده بود و درست يه روز قبل از اينکه بريم آزمايشگاه واسه يي مقدماتش توي يه کافي شاپ با سروش ديدمش ... حال بد يي داشتم ... رو دست خورده بودم ... بدجوور ..فرداش به جاي اينکه بريم آزمايش واسه يي مقدمات عقد ... صيغه رو فسخ کردم ... او ايل فکر ميکرد همه يي اين ناراحتيا مال اينه که پرناز نيست ... تمام اين کلافگيا .... خوب اولين رابطم با اون بود ... چيزي که هميشه تو ذهن چه مرد و چه زن ميمونه .....ولي وقتي بعد از سه ماه و برخوردم با يه دختر ديگه که به زيبايي پرناز بود ... تازه فهميدم نه مشکلم خليم ربطي به پرناز نداره .... مشکل من ... تازه چشمم باز شد و واقعيته پرناز رو ديدم ... ديگه ازون بتي که واسه يي خودم ساخته بودم خبري نبود و جاي اون زيبايي صورت زشتي درونش برام آشکار شده بود .... واسه يي همين هر چيزي که يادي از اون رو تو وجودم زنده ميکرد گذاشتم کنار .. از کادوهاش لباسايي که باهم خريده بوديم و خلاصه هر چي به ذهنم ميرسيد ... يکيشم اون پيانويي بود که توي سالن ديدي درست از همن موقع ديگه بهش دست نزدم و با خودم يه قراري گذاشتم ... تا به وقتش ...اونشبم که بعد از اين مدت ديدم ... يه لحظه محوش شدم .. ناخودآگاه خيلي چيزا برام يادآوري شد .. نميخوام ناراحتت کنم ولي من مردم ... دليل اينکه اونشب پست زدم همين بود .. نميخواستم موقعي که با يه موجود عزيز تر از جونم دارم عشق بازي ميکنم حتي يه لحظه ياد يه زن ديگه تو فکرم بياد حتي براي يه ثانيه ...

نفسم در نيمومد ... يه حس بد و خوبي داشتم .. حس خوب واسه يي اينکه شوهرم دوستم داره و حس بد ... نفس عميقي کشيدم که باعث شد شروين با لبخند نگام کنه و زير گوشم بگه :

- به کسي حسادت کن که لياقت داشته باشه ...

نگاش کردم و از تو بغلم او مدم بيرون و گفتم :

- بچه چي؟؟!!

بلند زد زير خنده و گفت :

- بچه چيه؟؟!!

- همون پسره که توي گوشيت بود ...

بلند تر خنديد و گفت :

- نه مثل اينکه تازه تازه دارم برات مهم ميشم ... اونقدر که گوشيمو چک کني ... حالا کي اينکارو کرد ي؟؟!!

- تو قطار ...

نگاه شماتت باري بهم کرد و گفت :

- اونوقت الان ميپرس ي...؟؟!!

- تازه عين تو که موضوعه ...

سکوت کردم .. نميدونستم پيش کشيدن موضوع نامزدي کار درستي يا نه ...

خندید ... و نگاهشو دوخت بهم ... انگار داشت تا عمق مغزم پیش میرفت که نگام رو ازش گرفتمو گفتم :

- چرا اینجوری آدم رو نگاه میکنی!!!!!!

- من میدونستم !!

- چي رو؟؟؟!!

- همونی که تو ذهنته !!

- چي تو ذهنمه؟؟؟!!

لبخندی زد و دست کشید به موهام ...

- از همون اول میدونستم!!!!!! ولی خوب دوست داشتم از زبون خودت بشنوم!!!!!! به سري چیزا رو حتی اگه بدونی ... شنیدن از زبون دیگران خوردت میکنه ....

شوکه نگاش کردم و توي چند ثانیه با عصبانیت از جام پاشدم و گفتم :

- میدونستی و اونقدر آرام دادی!!!!!! آآآآآآرررره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروین در حالیکه بی خیال با به لبخند کمرنگی نگام میکرد ... از جاش پاسد .. هجوم بردم سمتش و با مشتای گره کرد زدم تو سینش با هر ضربه یاد تک تک او لحظه هایی که با استرس اشک ریختم میفادم یاد تک تک کاراش ... اونم هیچی نمیگفت حتی سعی نمیکرد جلوم رو بگیره اونقدر زدم که پیشونیم عرق کرد و به نفس نفس افتادم .. صورتم از اشک خیس خیس بود ... توي یه چشم بهم زدن شروین بغلم کرد و ناي تقلا نداشتم آرام گذاشتم رو تخت و کنارم دراز کشید و در حالیکه اشکم رو پاک میکرد .. با لحن آرومی گفت :

- میدونم اذیت شدی ... میدونم ... همرو میدونم ... چه شبایی توي اون مدت که تا صبح بالا سرت نشستم و نگات نکردم ... من خیلی وقت بود میدونستم ... از همون دفعه ای که رفتی شیراز عروسی ... تعطیلی بود و منم .. دلنتگ بعضیا ...

مهربون گونم رو ناز کرد ... و نفس عمیقی کشش و ادامه داد :

- ولی خوب ... وقتی بهم نگفتی یه گوشه ی دلم چرکین شد ... اونقدر صبر کردم و گوش به زنگ یه اشارت شدم تا از زبون خالت شنیدم و بعدشو میدونی اونموقع بود که طاقتم تموم شد و دمل چرکی سر باز کرد ... بازم منتظر شدم ولی حرفی نزدی .. عجیب بود برام ... میدونی این فکرکه با من راحت نباشی یا واسه ی فرار از اینکه نامزدیت بهم خورده و من اولین مردی بودم که بعد از اون ازت خواستگاری کردم زنم شده باشی خیلی آزارم میداد .. میدونم توهین بهت کردم .. با حرفام جزوندمن ولی خوب .... خنده ی تلخی کرد و گفت :

- همش به خاطر همون افکار مالیخولیاییم بود ... دست خودم نبود ... درست مثل تو که با حرف نزدن من .. یه عالمه افکار مالیخولیایی به سرت زد ... ولی دلیل دیگه ی اینکه من حرف نزدم این بود که اگه زود واست توضیح میدادم ازونجایی که تو به خانوم هستی .. باور نمیکردی و فکر میکردم دارم خودم رو تیرئه میکنم!!!! بگذریم ...

حالا میبخشیم؟؟!! منم اشتباه کردم ...

نگامو از ش گرفتیم ... باید با خودم کنار میومدم ... تو فکر بودم که آرام لحاف رو کشید رومو من رو گرفت تو بغلش و فشارم داد ... نا خودآگاه منم سرم رو فرو کردم تو سینش و تنش رو بو کردم ...

زیر گوشم گفت :

- بیا همین امشب گذشترو بریزیم دور ...

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست ... سرم رو بلند کردم و آرام لباش رو بوسیدم ....

خیلی وقت بود که بخشیده بودمش .. قبل از اینکه خودش بفهمه ...

پایان ..

توی اتاقم تو شرکت و ایسادم رو به پنجره و دارم به رفت و آمد های ماشین ها نگاه میکنم 30 ام شهریور و روز های پرتراپیکه ...

ذهنم مدام حول این یک ماه اخیر میگرده .. یک ماهی که کم کم تمام نقاط تاریک ذهنم نسبت شوهرم از بین رفته .. حالا دیگه من از جزئی ترین علائق شروین با خبرم و رازی توی زندگی جفتمون وجود نداره ... پرنازی هم که با هزار و یک ترفند خودکشی و بچه و این خزعبلات سعی کرده بود شروین رو مجدد به سمت خودش بکشونه از میدون به در شده و همه ی این ها زندگی آرومی رو برامون رقم زده ...

نفس عمیقی میکشم .. لیوان چایی رو که دستمه و میدونم دیگه سرد شده رو میذارم روی میز و بعد از برداشتن کیفم میرم سمت در ... میدونم امروز شروین نمیداد دنبالم و برای بستن قرار داد رفته شرکتی که قراره پروژه ی بزرگ بعدی رو بهمون محول کنه ... خوشحال از پله ها میام پایین و با ورودم به خیابون نسیم خنک پاییزی میخوره به صورتم ... لبخندی میزنم و برای اولین تاکسی دست تگون میدم و سوار میشم ..

روز ها رفته رفته کوتاه میشن ... تقریباً هوا تاریک شده که میرسم خونه ... به محض ورود با دیدن ماشین شروین و یه ماشین دیگه درست از همون مدل با رنگ سفید ضربان قلبم بالا میره .. نمیدونم چرا ولی ... دست خودم نیست ...

پله ها رو با طمانینه میرم بالا هزار و یک جور فکر میاد تو ذهنم تا میرسم پشت در آپارتمان .. در نیمه بازه ... آرام هولش میدم .. با صدای قیژی باز میشه به محض ورود صدای پیانو میپیچه تو گوشم .... و بعد از چند لحظه صدایی که باورم نمیشه صدای شروین باشه ....

کشف تو سخته خوشگلم

آره این اعترافه

فهمیدن نگاه تو

مثل يه اکتشافه  
جادوي چشمای تو  
این دل رو خالی میکنه  
این دل عاشق منو  
حالی به حالی میکنه  
دستای گرم تو بده  
بانوي عاشق سافر  
کوچ تو زوده نازکم  
توي این روزهای پر خطر  
خندیدن چشمای تو  
یه موج انفجاره  
میخوام که غرق تو بشم  
دوباره باز دوباره  
آخر اعترافمه  
تو قدیسه زمینی  
این نکته یک سواله ...  
چرا تو بهترینی !!!؟

آهنگش که تموم میشه نگاه های پر آمون تو هم گره میخوره ... آروم میاد سمتم و اشک روی گونم رو پاک میکنه و زیر گوشم میگه .. " تولدت مبارک عشقم "

بعدم یه جعبه میگیره سمتم ... میون گریه میخندم ...

- مال منه !!!؟

لبخند میزنه ... باقی مونده ی اشکام رو خودم پاک میکنم و جعبه رو از دستش میگیرم .. پیشونیمو میچسبونم به سینش و جعبه رو باز میکنم .. با دیدن سونیچ ماشین .. آروم لبمو از خوشحالی گاز میگیرم ... و سرمو بالا میکنم ... نمیدونم تو چشماتش چیه ... ولی هر چی هست زبونم بند میاد و فقط نگاش میکنم آروم پلک میزنه و میگه :

- قول داده بودم یه روز بهترین ماشین رو برات بخرم .. مگه نه !!!؟؟

یادمه ... لبخند میزنم .. به پهنای صورت ...

یه جشن دو نفره برام ترتیب داده و بعد از خوردن یه شام رویایی چراغرو خاموش میکنه و کیک تولدم رو میاره و خودش برام آهنگ تولد میخونه .... موقعی که میخوام شمع ها رو فوت کنم .. زیر گوشم میگه :

- نمیخوام تو آرزوهات فضولی کنم .. ولی بچه نباشه لطفا !!!

با تعجب نگاش میکنم که ریز ریز میخنده ... اخم ریزی میکنم که شونه هاش رو میندازه بالا و میگه :

- به من چه ... خوب خودتو هر چی که مربوط به تورو دوست دارم!!!!!!

اول متوجه نمیشم ... یکم بهش خیره میشم زیر نور شمع برق چشماش از همیشه بیشتره ...

یهو قلبم میریزه ....

20 روز از موعدش گذشته ...

گونه هام داغ میشن ...

آروم دستش رو میپیچه دور کمرم و سرش رو فرو میکنه تو موهام ....

با قلبی لبریز از عشق ...

شمع های 25 امین سال زندگیم خاموش میشن ....

تهران دیماه 1390

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتاب ها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ( جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او( جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من( جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی( جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه(جاوا و آندروید)



دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهائي شکسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان برابم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي يك شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>